

کلیله و دمنه

ابوالمعالی نصرالله منشی

وعلی الله توکلی

سپاس و ستایش مرخدای را جل جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار درفشان، بخشاینده ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید، در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت، و بدایع ابداع در عالم کون و فساد پدید آورد، و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید، و از برای هدایت و ارشاد رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت و ضلالت برهانیدند، و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند، و آخر ایشان در نوبت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب صدق، سید المرسلین و خاتم النبیین و قائدالغر المحجلین ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبد مناف العربی را، صلی الله علیه و علی عترته الطاهرین، برای عز نبوت و ختم رسالت برگزید، و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید، و از جهت الزام حجت و اقامت بینت به رفق و مدارا دعوت فرمود، و به اظهار آیات مثال داد، تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت، و خردمندان دنیا را معلوم گشت که به دلالات عقلی و معجزات حسی التفات نمی نمایند، آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم از طریق خرد، ثابت شد. و تایید آسمانی و ثبات عزم صاحب شریعت بدان پیوست، و انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود، و مدد توفیق جمال حال ایشان را بیاراست، تا

روی بقمع کافران آوردند، و پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند، و ملت حنیفی را به اقطار و آفاق جهان برساندند و حق را در مرکز خود قرار دادند.

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
لمن يعطی اذا شكر المزایا
و تبلطغا تحیاتی الی من
بیثرب فی الغدایا و العشایا
سلام مشوق یهدی الیه
من المدح الکرائم و الصفایا

درود و سلام و تحیت و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد، درودی که امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد، نسیم آن خاک از کلبه برآرد، ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما.

و چون می‌بایست که این ملت مخلد ماند و، ملک این امت بهمه آفاق بهمه آفاق و اقطار زمین برسد، و صدق این حدیث که یکی از معجزات باقی است جهانیان را معلوم گردد: قال النبی صلی الله علیه و آله «زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی مازوی لی منها.» «خلفای مصطفی را صلی الله علیه و رضی عنهم در امر و نهی و حل و عقد دست برگشاد، و فرمان مطلق ارزانی داشت، و مطاوعت ایشان را بطاعت خود و رسول ملحق گردانید، حیث قال عز و جل: یا ایها

الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. که تنفیذ شرایع دین و اظهار شعایر حق بی سیاست ملوک دین دار بر روی روزگار مخلد نماند، و مدت آن مقرون به انتهای عمر عالم صورت نبندد، و اشارت حضرت نبوت بدین وارد است که: الملک و الدین توامان. و بحقیقت بیاید شناخت که ملوک اسلام سایه آفریدگارند، عز اسمه، که روی زمین بنور عدل ایشان جمال گیرد، و بهیبت و شکوه ایشان آبادانی جهان و تالف اهواء متعلق باشد، که بهیچ تاویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را، و اگر این مصلحت بر این سیاق رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی، و اختلاف کلمه از میان امت پیدا آمدی، و چنانکه در طباع مرکب است هر کسی به رای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی، و اصول شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل گشتی، و عمر بن الخطاب می گوید: مایزع السلطان اکثر مما یزع القرآن، و اقتباس این معنی از قرآن عظیم است: لانتم اشد رهبه فی صدورهم من الله ذلک بانهم قوم لایفقهون زیرا که نادان جز بعاجل عذاب از معاصی باز نباشد، و کمال عظمت و کباریای باری، جل جلاله، نشناسد.

نزد آن کش خرد نه همخوابه ست

شیر بیشه چو شیر گرمابه ست

و آن کس که در سایه رایت علما آرام گیرد تا بآفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت آن شکوه و مهابت در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را در نتواند یافت و خواطر به کنه آن نتواند رسید. قوله تعالی: انما یخشی الله من عباده العلماء. بحکم این مقدمات روشن می گردد که دین بی ملک ضایع است و ملک بی

دین باطل، و خدای می گوید، تقدست اسماوه و عمت نعماوه: لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان ليقوم الناس بالقسط و انزلنا الحديد فيه باس شدید و منافع للناس. نظم این آیت پیش از استنباط و رویت چون متباعدی می نماید، که کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتری ندارند، اما پس از تامل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گجردد که این الفاظ به یکدیگر هرچه متناسب تر است و هر کلمتی را اعجازی هر چه ظاهر تر، چه بیان شرایع بکتاب تواند بود، و تقدیم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب و، تنفیذ این معانی بشمشیر. و چون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان اسلام نامرعی است، و نشاندن آتش فتنه بی مهابت شمشیر آبدار متعذر، فرضیت طاعت ملوک را، که فواید دین و دنیا بدان باز بسته است، هم شناخته شود، و روشن گردد که هر که دین او پاکتر و عقیدت او صافی تر در بزرگ داشت جانب ملوک و تعظیم فرمانهای پادشاهان مبالغت زیادت واجب شمرد، و هوا و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشان را از ارکان دین پندارد، و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد؛ و بی تردد بیاید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد و اندک و بسیار خیانتی روا دارد که خلل آن به اطراف ولایت و نواحی مملکت او باز گردد در دنیا مذموم باشد و بآخرت ماخوذ، چه مضرت آن هم به احکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امت در رنج و مشقت افتند.

این قدر از فضایل ملک که تالی دین است تقریر افتاد، اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین تر حلیتی و نفیس تر موهبتی است یاد کرده شود، و دران هم جانب ایجاز و اختصار را برعایت رسانیده آید بعون الله و تیسیره. قال تعالی:

یاد داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق. داوود را، صلی الله علیه، با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید، نه به رآنکه در سیرت انبیا جز نیکوکاری صورت بندد، اما طراوت خلافت بجمال انصاف و معدلت متعلق است. و در قصص خوانده آمده است که یکی از منکران نبوت صاحب شریعت این آیت بشنود که: ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی، یعظکم لعلکم تذكرون، متحیر گشت و گفت: تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار شود و اوساط مردمان را در سیاست ذات و تبع خویش بدان احتیاج افتد، مثلاً نفاذ کار دهقان هم بی ارزان ممکن نگردد، در این آیت بیامده است، و کدام اعجاز ازین فراتر، که اگر مخلوق خواستی که این معانی در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بر این جمله گزارده نشدی؛ در حال ایمان آورد و در دین منزلت شریف یافت. و واضح فرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است و نهی که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نباشد. و در ترجمه سخنان اردشیر بابک، خفف الله عنه آورده اند که: لا ملک بالرجال، و لارجال الا بالمال، و لامال الا بالعماره، و لا عماره الا بالعدل و السیاسة، معنی چنان باشد که: ملک بی مرد مضبوط نماند، و مرد بی مال قائم نگردد، و مال بدست نیاید، و عمارت بی عدل سیاست ممکن نشود. و بر حسب این سخن می توان شناخت که آلت جهان گیری مالست و کیمیای مال عدل و سیاست است. و فایاه در تخصیص عدل و سیاست، و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک، آنست که ابواب مکارم و انواع عواطف را بی شک نهایی است، و رسیدن آن بخاص و عام تعذر ظاهر دارد، ولیکن منافع این دو خصلت کافه مردمان را شامل گردد، و دور

و نزدیک جهان را ازان نصیب باشد، چه عمارت نواحی، و مزید ارتفاعات و تواتر دخلها، و احیای موات، و ترفیه درویشان، و تمهید اسباب معیشت و کسب ارباب حرفت، و امثال و اخوات آن، بعدل متعلق است، و امن راهها، و قمع مفسدان. و ضبط مسالک، و حفظ ممالک، و زجر متعدیان، بسیاست منوط، و هیچیز بقای عالم را از این دو باب قوی تر نیست. و نیز کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ و هر گاه که این دو طرف بواجبی رعایت کرده آید کمال کامگاری حاصل آید، و دلهای خاص و عام و لشکری و رعیت برقاعده هوا و لاقرار گیرد، و دوست و دشمن در ربقه طاعت و خدمت جمع شوند و نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد، و نه گردن کشان را مجال تمرد ماند، و ذکر آن در آفاق سایر شود، و کسوت پادشاهی مطرز گردد، و رهینه دوام در ضمن این بدست آید. این کلمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت، و محاسن عدل و سیاست، تقریر افتد، اکنون روی بدگر اغراض آورده شود، والله الموفق لاتمامه، بمنه و سعه جوده.

و سپاس و حمد و ثنا و شکر مر خدای را، عز اسمه، که خطه اسلام را و واسطه عالم را بجمال عدل و رحمت و کمال و هیبت و سیاست خداود عالم سلطان اعظم مالک رقاب الامم ملک الاسلام ظهیر الامام مجیر الانام بمین الدوله و امین الملة و شرف الامه ملک بلاد الله سلطان عبادالله مدیل اولیاءالله مذیل اعداءالله مولی ملوک العرب و العجم فخرالسلطین فی العالم علاءالدنیا و الدین قاهرالملوک و السلطین الصادع بامرالله القائم بحجه الله معز الاسلام و المسلمین قانع الکفره و الملحدین کھف الثقلین ظل الله فی الخافقین الموید علی الاعداء المنصور من السماء شهاب

سماءالخلافة نصاب العدل و الرفاهة باسط الامن فى الارضين... ابى منصور سبکتکین
عضدالله امیرالمومنین اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره آراسته گردانیده است و جناح
احسان و انعام او بر عالم و عالمیان گسترده و نوبت جهاننداری بحکم استحقاق، هم از
وجه ارث و هم از طریق اکتساب، بدو رسانیده و خلائق اقالیم را در کنف حمایت و
رعایت او آورده و ضعفای امت و ملت را در سایه عدل و سامه رفت و آرام داده و
عنان کامگاری، و زمان شهریاری به ایالت و سیاست او تفویض کرده و عزایم
پادشاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز موید گردانیده، تا بهر طرف که
حرکتی فرماید ظفر و نصرت لو او رایت او را استقبال و تلقی واجب بینند و ماثر
ملکانه که در عنفوان جوانی و مطلع عمر از جهت کسب ممالک بجای آورده ست
امروز قدوه ملوک دنیا و دستور پادشاهان گیتی شده است.

ای بیک حمله گرفته ملک عالم در کنار
آفتاب خسروانی سایه پروردگار

و بر اثر اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای از حد بندگی
بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه آرائی از نوعی
تقدیم فرمود که روزنامه سعادت باسم و صیت آن مورخ گشت، و کارنامه دولت
بذکر محاسن آن جمال گرفت

و بدین دو فتح با نام که بفضل ایزد تعالی و فر دولت قاهره، لازالت ثابتة
الاو تاد. راسیة الاطواد، تیسیر پذیرفت، نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود و

رسم مالوف باز رفت، و بر قاعده درست و سنن راست اطراد و استمرار یافت و تمامی
مفسدان اطراف دم در کشیدند و سر بخط آوردند، و دلهای خواص و عوام و لکشری
و رعیت بر طاعت و عبودیت بیارامید، و نفاذ اوامر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد،
و حشمت ملک و هیبت پادشاهی در ضمائر دوستان و دشمنان قرار گرفت، و ذکر آن
در آفاق و اقطار عالم شایع و مبسوط گشت. و اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه
دین دار و شهریار کامگار - که در ملک مخلص باد و بر دشمن مظفر - خوضی و شرعی
رود، و فضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارک شاهنشاهی را شرحی و بسطی داده
شود، غرض از ترجمه این کتاب فایده گردد، و من بنده را خود این محل از کجا
تواند بود که ثنای دولت قاهره گویم؟ که

اگر مملکت را زبان باشدی
ثناگوی شاه جهان باشدی
ملک بوالمظفر که خواهد فلک
که مانند او کامران باشدی
ز صد داستان کان ثنای تراست
همانا که یک داستان باشدی

و اقتدا و تقیل این پادشاه بنده پرور - که همیشه پادشاه و بنده پرور باد - در
جهاننداری بمکارم خاندان مبارک بوده است، و معالی خصال ملوک اسلاف را انارالله
براهینهم قبله عزایم میمون دانستست.

الفی اباه بذاک الکسب یکتسب

آن چند آثار حمید مرضی که در تقدیم ابواب عدل و سیاست خداوند. سلطان ماضی، یمین الدوله و امین المله نظام الدین کھف المسلمین ابوالقاسم محمود راست، انار الله برهانه و ثقل بالخیرات میزانه، و بر آن جمله که در احیای سوابق امیر عادل ناصرالدین و الدوله، نورالله حفرته و بیض غرته، سعی نمود تا آن را بلواحق خویش بیاراست، و رسوم ستوده او را تازه و زنده گردانید، و سنتهای مذموم که ظلمه و متهوران نهاده بودند بیکبار محو کرد تا خلائق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغت آوردند، و دوست و دشمن بعلو همت و کمال سیاست آن خسرو دین دار، رده الله رداء غفرانه، اعتراف نمودند، و مثالهای او در ممالک بر اطلاق نفاذ یافت، و جباران روزگار در امان حریم او پناه طلبیدند و شرف و سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند، و تمامی ممالک غزنین و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و چغانیان و گرگان و طبرستان و قومس و دامغان و ری و اصفهان و بلاد هندوسند و مولتان در ضبط فرمانبرداری آن شاهنشاه محتشم تغمده الله برحمته آمد چنانکه گاه گاه بر لفظ مبارک راندی که: یک حد ملک ما سپاهانست و دیگر ترمذ و سه دیگر خوارزم و چهارم گذاره اب گنگک. و هر که کتاب ممالک و مسالک خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بروی پوشیده نماند که بسطت ملک وی تا چه حد بوده است؛ وانگاه همت ملکانه بر اعلائی کلمه حق مقصور گردانیده و ذات بی همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرده و از در کابل تا کناره آب قنوج و حدود کالنجرو بانوسی، و از جانب مولتان تا نهر واله

و منصوره و سومنات و سرندیب و سواحل دریای محیط و حوالی مصر، و از جانب قصدار تمامی نواحی یمن و سپوره و سند و سیوستان و سله عمر و یذیه و اطراف کرمان و سواحل مکران، در تکسیر دوهزار فرسنگ در خطه اسلام افزود، و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت، و شعاع سپهر اسلام در سایه چتر آل ناصرالدین بر آن نواحی گسترده شد و بجای بتکدها مساجد بنا افتاد، و در آن مواضع که بروزگار پادشاهان گذشته ملک الملوک را جلت اسماءه ناسزا می گفتند امروز همواره عبادت می کنند و قرآن عظیم می خوانند، و زیادت هزار منبر نهاده شده است ه در جمعات و اعیاد بران ثناءباری عز اسمه می گویند و فرض ایزدی می گزارند، و در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان مبارکست - ایزد تعالی آن را به هزار و هفتصد برساناد - در سالی پنجاه هزار کم و بیش از برده کافر از دیار حرب بدیوار اسلام می آرند، و ایشان ایمان قبول می کنند، و تادامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مومن و مومنه می زاید، و همه بوحدانیت خالق و رازق خویش معترف می باشند، و برکات و ثوبات و حسنات آن شاهانشاه غازی محمود و تمامی ملوک این خاندان را مدخر می گردد. و دیگر سلاطین دولت میمون را - که خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گیتی شاهنشاه غازی بهرام شاه وازث ملک و عمر ایشان باد - فضایل و مناقب بسیار است، که هریک از ایشان در ایالت و سیاست و عدل و رافت علی حده امتی بوده اند

اما شرح و تفصیل آن ممکن نیست، که بی اشباعی سخن در تقریر آن معیوب نماید، و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمه این کتاب محبوب گردد. لاجرم به

میامن آن نیت‌های نیکو و عقیدت‌های صافی ضعار پادشاهی و خلال جهاننداری در این خاندانهای بزرگ موبد و مخلد و دایم و جاوید گشته است، و سیرت پادشاهان این دولت، ثبت‌الله، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده، و زمانه عز و شرف را انقیاد نموده، و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. و حمدالله تعالی که مخایل مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است، و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم در خطه ملک میمون خواهد افزود و موروث و مکتسب اندران بهم پیوست هرچه مستحکمت‌تر؛ و این بنده و بنده زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری ضاعف الله اشراقه قصیده ایست که از زبان مبارک شاهنشاهی گفته شده است، دو بیت ازان که لایق این سیاق بود اثبات افتاد:

ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمطن را بجمال عدل و رحمت خداوند عالم شاهنشاه عادل اعظم ولی النعم آراسته دارد، و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد، و منابر اسلام را شرقا و غربا بفر و بهای القاب میمون و زینت نام مبارک شاهنشاهی مزین گرداناد، و خاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کند،

و یرحم الله عبدا قال آمینا.

همی گوید بنده و بنده زاده نصرالله محمد عبدالحمید بوالمعالی، تولاه الله الکریم بفضله، چون بفر اصطناع و یمن اقبال مجلس قاهری شاهنشاهی ادام الله اشراقه خانه خواجه من بنده اطال الله بقاءه و ادام ایامه و انعامه و رزقه الله سعاده الدارین قبله

احرار و افاضل و کعبه علما و امائل این حضرت بزرگ لازالت محروسه الاطراف محمیة و الاکناف بود، و جملگی ملاذ و پناه جانب او را شناختندی، و او در ابواب تفقد و تعهد ایشان انواع تکلف و تنوق واجب داشتی، و التماسات هر یک را بر آن جمله باهتزاز و استبشار تلقی کردی که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت - و ذکر این معنی ازان شایعتر است که در آن بزیادت اطنابی حاجت افتد

لاجرم همه را بجانب او سکون و استنامت حاصل آمده بود، و در عرصه و لا و هوا و طایفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک فضلی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانه مجلس بودند، چون قاضی محمد عبدالحمید اسحق، و برهان الدین عبدالرشید نصر، و امامان: علی خیاط، صاعد میهنی، عبدالرحمن بستی، و محمد سیفی، محمد نسابوری و محمد عثمان بستی، مبشر رضوی ادیب، عبدالرحیم اسکافی، عبدالحمید زاهدی، محمود سگزی، فاخر ناصر، سعید باخرزی، در بعضی اوقات: محمد خبازی، محمود نشابوری، رحم الله الماضین منهم و اطال بقاء الغابین؛ و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود و بمطالبت و مواظبت بر کسب هنر آن میل افتاده که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌بود. و غایت نهمت بران مقصور داشتی که یکی را از ایشان دریافتی و ساعتی او موانست جستمی، و آن را سرمایه سعادت و اقبال و دولت شناختی؛ و ممکنست که این سخن در لباس تصلف بر خواطر گذرد، و در معرض تسوق پیش ضمائر آید، اما چون ضرورت انصاف نقاب حسد از جمال خویش بکشاید، و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب بر ذکر و اظهار بعضی

ازان مشتمل است تاملی بسزا رود؛ شناخته گردد تا در تحصیل همتی بلند نباشد، و رنج تعلم هرچه تمامتر تحمل نیفتد، در سخن، که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدان است، این منزلت نتوان یافت

بقدر الكد تنقسم المعالی

و چون روزگار بر قضیت عادت خویش در بازخواستن مواهب آن جمع را بپراگند و نظام این حال گسسته شد خویشتن را جز بمطالعت کتب متهدی ندانستم،

و خیر جلیس فی الزمان کتاب

و در امثال است که نعم المحدث الدفتر. و بحکم آنکه گفته‌اند

جد همه ساله جان مردم بخورد

گاه از گاه احماضی رفی و بتواریخ و اسمار التفاتی بودی، و در اثنای این حال فقیه عالم علی ابراهیم اسماعیل ادام الله توقیفه که از احداث فقهای حضرت جلت بمزیت هنرو خرد مستثنی است - و در این وقت توفیق حسن عهدی یافت و مزاج او بتقلب احوال تفاوت کم پذیرفت - نسختی از کلیله و دمنه تحفه آورد. اگرچه ازان چند نسخت دیگر در میان کتب بود بدان تبرک نموده آمد، و حقوق او را باخلاص دوسی برعایت رسانیده شد، و ذکر حق گزارى و حریت او بدان مخلد گردانیده آمد، جزاه الله خیرالجزاء و لقاء مناه فی اولاه و اخراه. در جمله بدان نسخت الفی افتاد، و بتامل و

تفکر محاسن این کتاب بهتر جمال داد، و رغبت در مطالعت آن زیادت گشت، که پس از کتب شرعی در مدت عمر عالم ازان پرفایده تر کتابی نکرده اند: بنای ابواب آن بر حکمت و موعظت؛ وانگه آن را در صورت هزل فرانموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد.

و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است، هم سیاست ملوک را در ضبط ملک بشنودن آن مدد تواند بود و هم اوساط مردمان را در حفظ ملک از خواندن آن فایده حاصل تواند شد. و یکی از براهمه هند را پرسیدند که «می گویند بجانب هندوستان کوههاست و دروی داروها روید که مرده بدان زنده شود، طریق بدست آوردن آن چه باشد؟» جواب داد که «حفظت شیئا و غایت عنک اشیاء، این سخن از شارت و رمز متقدمان است، و از کوهها علما را خواسته‌اند و از داروها سخن ایشان را و از مردگان جاهلان را که بسماع زنده گردند و بسمت علم حیات ابد یابند، و این سخنان را مجموعی است که آن را کلیله دمنه خوانند و در خزاین ملوک هند باشد، اگر بدست توانی آوردن این غرض بحصول پیوندد».

و محاسن این کتاب را نهایت نیست، و کدام فضیلت ازین فراتر که از امت به امت و ملت به ملت رسید و مردود نگشت؟ و چون پادشاهی به کسری نوشروان خفف الله عنه رسید - که صیت عدل و رافت او بر وجه روزگار باقی است و ذکر یاس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت، تا بدان حد که سلاطین اسلام را در نیکوکاری بدو تشبیه کنند، و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر او را این شرف ارزانی داشته

است که ولدت فی زمن الملك العادل؟- انوشیروان مثال داد تا آن را بحیلتها از دیار هند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه کرد. و بنای کارهای ملک خویش بر مقتضی آن نهاد و اشارات و مواعظ آن را قهرست مصالح دین و دنیا و نمودار سیاست خواص و عوام شناخت، و آن را در خزاین خویش موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد، و تا آخر ایام یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود بر این قرار بماند.

و چون بلاد عراق و پارس بر دست لشکرهای اسلام فتح شد و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع خلفا می گذشت و ایشان را بدان میلی و شعفی می بود تا در نوبت امیرالمومنین ابوجعفر منصور بن علی بن عبدالله بن العباس رضی الله عنهم، که دوم خلیف بوده است از خاندان عم مصطفی صلی الله علیه و رضی عن عمه، ابن المقفع آن را از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد، و آن پادشاه را بران اقبالی تمام افتاد و دیگر اکابر امت بدان اقتدا کردند.

و حال علو همت و بسطت ملک او از ان شایع تر است که در شرح آن باشباعی حاجت افتد. و یکی از آثار باقی آن پادشاه محتشم حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت و مستقر امامت و منبع ملک و مدینه السلام علاالاطلاق آنست. نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان می دهند و نه در دیار کفر. و یکی از خصایص آن حضرت مدالله ظللالها آنست که وفات خلفا آنجا اتفاق نیفتد: امیرالمومنین ابوجعفر منصور رضی الله عنه به بئر میمون یکمنزلی مکه حرسها الله از ملک دنیا بملک آخرت رفت، و امیر المومنین ابو عبدالله محمد بن منصور الملقب بالمهدی رضی الله عنه بمرحله ماسبذان در راه گرگان، و امیرالمومنین ابومحمد موسی بن المهدی الملقب بالهادی

بعیسی آباد، و امیرالمومنین ابوجعفر هرون بن المهدی الملقب بالرشید به طوس و امیرالمومنین ابوالعباس عبدالله بن هرون الملقب به طرسوس، و محمد امین ببغداد کشته شد اما در آن حال خلیفت نبود و اغلب امت بر خلع او اجماع کرده بودند، و در این عهد نزدیک امیرالمومنین ابومنصور الفضل الملقب بالمسترشد بالله در حدود عراق شهید شد و میان آن موضع و حضرت بغداد مسافت تمام نشان می دهند. و محاسن این شهر بسیار است و هرکس از اصحاب تواریخ دران خوضی نموده اند، و شرح و تفصیل آن مستوفی بیآورده.

و اکنون نکته ای چند از سخنان امیرالمومنین منصور ایراد کرده آمد هر چند که جای آن نیست اما ممکن است که خوانندگان را از ان فایده ای باشد: روی با هم نشینان خود می گفت که: ما احوجنی الی ان یکون علی بابی اربعه کما ارید! قالوا و من هم؟ قال: من لایقوم ملکى الا بهم کما ان السریر لایقوم الا بقوا ائمه الاربع. اما احدهم ففاض لایاخذه فی الله لومه لائم؛ و اما الثانی فصاحب شرطه ینصف الضعفاء من الاقویاء. . . معنی چنین باشد که: چگونه محتاجم بچهار مرد که بر درگاه من قائم گردند! حاضران گفتند: تفصیل اسامی ایشان چگونه است؟ گفت: کسانی که بی ایشان کار ملک راست نتواند بود چنانکه تخت بی چهارپایه راست نیستند: یکی از ایشان حاکمی که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد و نکوهش مردمان او را از راه حق باز ندارد؛ و دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند؛ و سوم کافی ناصح که خراجها و حقوق بیت المال بروجه استقصا طلب کند و بر رعیت حملی روا ندارد که من از ظلم او بیزارم. وانگه انگشت

بگزید و گفت: آه آه! گفتند: چهارم کیست یا امیرالمومنین؟ گفت: صاحب بریدی که اخبار درست و راست آنها کند و از حد صدق نگذرد.

و در اثنای مثالها می فرمود که حَبَّ الی عدوک الفرار بترک الجد فی طلبه اذا انهزم و اعلم ان کل من فی عسکرک عین علیک. معنی چنین باشد که: گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان بآنکه چون بگریزد در طلب او نیروی و بدان که هر که در لشکر توند بر تو جاسوسند.

و عاملی را بحضرت استدعا کرد، عذری نهاد و گرد تخلف برآمد و تقاعد نمود، مثال او را بر این جمله تویق فرمود که: اگر گران می آید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه ما بعضی از وی برای تخفیف موونت قناعت کردیم، باید که سر او بی تن بدرگاه آرند.

و در اثنای وصابت پسر خویش امیرالمومنین مهدی را رضی الله عنهما می گفت: ای پسر، نعمت بر لشکر فراخ مکن که از تویی نیاز شوند، و کار هم تنگ مگیر که برمند، عطایی برسم می ده در حد اقتصاد و منعی نیکو بی تنگ خویی می فرمای؛ عرصه امید بریشان فراخ می دار و عنان عطا تنگ می گیر.

و همیشه می گفتی که: ترس و بیم کاری است که هیچ کس را ساتقامتی نتواند بود بی او: یا دین داری بود که از عذاب بترسد. یا کریمی که از عار باک دارد، یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند. روزی ربیع را گفت: من می بینم مردمان را ه

مرا ببخل منسوب می کنند. من بخیل نیستم، لکن همگنان را بنده درم و دینار می بینم آن را از ایشان باز می دارم تا مرا از برای آن خدمت کنند، و راست گفته است آن حکیم که «سگ را گرسنه دار تا از پی تو دود.»

روزی او را گفتند: فلان مقدم فرمان یافت و از او ضیاع بسیار مانده است و فرزندان او بدرجه استقلال نرسیده اند، اگر مثال باشد تا عمال بعضی در تصرف گیرند و در قبض آرند دیوان را توفیری تمام باشد. جواب داد که: هرکرا خلافت روی زمین سیر نگرداند از ضیاع یتیمان هم سیر نگردهد.

و مناقب این پادشاه را نهایت نیست و تواریخ متقدمان بذکر آن ناطق است علی الخصوص غرر سیر ثعالبی رحمه الله بر تفصیل آن مشتمل است و آنچه از جهت وی در تاسیس خلافت و تاکید ملک و دولت تقدیم افتاد، ارکان و حدود را ببنات حزم و نفاذ عزم چنان استوار و مستحکم گردانید که چهارصد سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد و خللی به اوساط و اذنب آن راه نتوانست داد. و هر بنا که برقاعده عدل و احسان قرار گیرد و اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق و رعایت مناظم خلق موکد شود اگر تقلب احوال را در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر باشد بدیع نماید. این قدر از فضایل این پادشاه رضی الله عنه تقریر افتاد و اکنون روی بغيرض نهاده آید.

و در جمله مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود. و چون ملک خراسان به امیر سدید ابوالحسن نصر بن احمد السامانی

تغمده الله برحمته رسید رودکی شاعر را مثال داد تا آن را در نظم آورد، که میل طبعها بسخن منظوم بیش باشد. و آن پادشاه رضوان الله علیه از ملوک آل سامان بمزید بسطت مخصوص بود و در نوبت او کرمان و گرگان و طبرستان تا حدود روی و سپاهان در خطه ملک سامانیان افزود و سی سال مدت یافت و انواع تمتع و برخورداری بدان پیوست. و اگر شمتی از احوال او ادراج کرده شود دراز گردد. و این کتاب را نیک عزیز شمردی و بر مطالعت آن مواظبت نمود.

و دابشلیم رای هند که این جمع بفرمان او کرده اند، و بیدپای برهمن که مصنف اصل است از جمله او بوده است، سمت پادشاهی داشته است، و بدین کتاب کمال خرد و حصافت او می توان شناخت و آن جادویها که بیدپای برهمن کرده است در فراهم آوردن این مجموع و تلفیقات نغز عجیب و وضعهای نادر غریب که او را اتفاق افتاده است از آن ظاهرتر است که هیچ تکلف را در ترکیب آن مجال وضعی تواند بود. چه هر که از خرد بهره ای دارد فضیلت آن بر وی پوشیده نگردد و آنکه از جمال عقل محجوبست خود بنزدیک اهل بصیرت معذور باشد.

نور موسی چگونه بیند کور؟!

نطق عیسی چگونه داند کر؟!

و اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گزارده بیاید، لکن ابرام از همه حد بگذشت و از آن موضع که بذکر نوشروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشو است و با سیاق کتاب البته مناسبتی ندارد؛ اما

غرض آن بود تا شناخته گردد که حکمت همیشه عزیز بوده است، خاصه بنزدیک ملوک و اعیان، و الحق اگر دران سعی پیوسته آید و موونیی تحمل کرده شود ضایع و بی ثمرت نمانده است، زیرا که معرفت قوانین سیاست در جهان داری اصل معتبر است و بقای ذکر بر امتداد روزگار ذخیرتی نفیس، و بهربها که خریده شود رایگان نماید.

و این کتاب را پس از ترجمه ابن المقفع و نظم رودکی ترجمها کرده اند و هرکس در میدان بیان براندازه مجال خود قدمی گزارده اند، لکن می نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و موعظت، چه سخن مبتدیان را بر ایراد قصه اختصار نموده.

و در جمله، چون رغبت مردمان از مطالعت کتب تازی قاصر گشته است، و آن حکم و مواعظ مهجور مانده بود بل که مدروس شده، بر خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید و در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود و آن را بآیات و اخبار و ایات و امثال موکد گردانیده شود، تا این کتاب را که زبده چند هزارساله است احیایی باشد و مردمان از فواید و منافع آن محروم نمانند.

و هم بر این نمط افتتاح کرده شد، و شرایط سخن آرایبی در تضمین امثال و تلفیق ایات و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آمد، و ترجمه و تشبیب آن کرده شد، و یک باب که بر ذکر برزویه طیب مقصور است و بجزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شد چه بنای آن بر حکایت است. و هر معنی که از پیرایه سیاست کلی و

مه را چه ورغ بندد از صد چراغ دان؟!

اما بدین مثال این بنده و بنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و تربیتی هرچه تمامتر بود، و مباحثات و مفاخرت هرچه وافرتر افزود، و ثواب آن روزگار همایون اعلی را مدخر گشت. و نیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمه این فصل آورده شده ست از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشت تا ذکر ایشان از آن جهت بروجّه روزگار باقی ماند، امروز که زمانه در طاعت و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ولی النعیم مالک رقاب الامم، اعلی الله رایه و رایته و نصر جنده والویته، آمده ست، و عنان کامگاری و زمان جهان داری بعدل و رحمت وباس و سیاست ملکانه سپرده - و مزیت و رجحان این پادشاه دین دار در مکارم خاندان مبارک و فضایل ذات بی نظیر، بر پادشاهان عصر و ملوک دهر ماضی و باقی، ازان ظاهر تر است که بندگان را دران باطناب و اسهابی حاجت افتد که

درصد هزار قرن سپهر پیاده رو

نارد چنو سوار بمیدان روزگار

هم این مثال داد، و اسم و صیت نوبت میمون که روز بازار فضل و براعت است بر امتداد ایام موبد و مخلد گردایند. اید تبارک و تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده پرور کناد، و انواع تمتع و برخورداری از موسم جوانی و ثمرات ملک ارزانی داراد، بمنه و رحمته و حوله و

حلیت حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آن را بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد، و هرگاه که بر ناقدان حکیم مبر زان استاد گذرد بزیور او التفات نمایند و هرینه در معرض فضیحت افتد. و آن اطناب و بمبالغت مواردت از داستان شیر و گاو آغاز افتاده ست که اصل آنست، و در بستان علم و حکمت بر خوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود.

و چون بعضی پرداخته گشت ذکر ان بسمع مبارک اعلی قاهری شاهنشاهی. اسمعه الله المسار و المحاب. رسید و جزوی چند بعز تامل عالی مشرف شد. از آنجا که کمال سخن شناسی و تمییز پادشاهانه است آن را پسندیده داشت و شرف احما و ارتضا ارزانی فرمود، و مثالی رسانیدند مبنی بر ابواب کرامت و تمنیت و مقصور بر انواع بنده پروری و عاطفت که: هم بر این سیاق بیاید پرداخت و دیباجه را بالقباب مجلس ما مطرز گردانید؛ و این بنده را بدان قوت دل و استظهار و سروری و افتخار حاصل آمد و با دهشت هرچه تمامتر در این خدمت خوض نموده شد، که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد؛ و الا جهانیان را مقرر است که بدیهه رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا، اعلی الله شانه و خلد ملکه و سلطانه، نمودار عقل کل و راه بر روح قدس است، نه از تامل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت توان کرد و نه از مطالعت این عبارات الفاظ درفشان شاهنشاهی را مددی تواند بود.

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن؟!

آب حیات تحفه کی آرد بسوی جان؟!

گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن؟!

قوتہ.

مفتاح کتاب بر ترتیب ابن المقفع

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله ابن المقفع، رحمه الله، پس از حمد باری عز اسمه، و درود بر سید المرسلین، علیه الصلاة والسلام، که ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید، و آدمیان را بفضل و منت خویش بمزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید، زیرا که عقل بر اطلاق کلید خیرات و پای بند سعادات است، و مصالح معاش و معاد و دوستکامی دنیا و رستگاری آخرت بدو باز بسته است. و آن دو نوع است: غریزی که ایزد جل جلاله ارزانی دارد، و مکتسب که از روی تجارب حاصل آید. و غریزی در مردم بمنزلت آتش است در چوب، و چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نباشد اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشد، و حکما گفته‌اند که التجارب لقاح العقول. و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهر مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود و در تجارب متقدمان تامل عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیاید و در آخرت نیک بخت خیزد، والله الهادی الی ما هو الاوضح سیلا و الارشد دلیلا.

و بیاید دانست که ایزد تعالی هر کار را سببی نهاده است و هر سبب را علتی و

هر علت را موضعی و مدتی، که حکم بدان متعلق باشد، و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقلان بدان آراسته گردد. و سبب و علت ترجمه این کتاب و نقل آن از هندوستان پیارس آن بود که باری عز اسمه آن پادشاه عادل بختیار و شهریار عالم کامگار انوشروان کسری بن قباد را، خفف الله عنه، از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت، و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای صائب و فکرت ثاقب روزی کرد، و افعال و اخلاق او را بتایید آسمانی بیاراست. تا نهمت بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید، و در انواع آن بمنزلی رسید که هیچ پادشاه پس از وی آن مقام را در نتوانست یافت، و آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار مرشح نتوانست گشت. و نخوت پادشاهی و همت جهان گیری بدان مقرون شد تا اغلب ممالک دنیا در ضبط خویش آورد، و جباران روزگار را در ربقه طاعت و خدمت کشید، و آنچه مطلوب جهانیان است از عز دنیا بیافت.

و در اثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و طیور و حشرات جمع کرده اند، و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رافت، و قمع خصمان و قهر دشمنان، بدان حاجت باشد، و آن را عمده هر نیکی و سرمایه هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند، و چنانکه ملوک را ازان فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد، و آن را کتاب کلیده و دمنه خوانند.

آن خسرو عادل، همت بران مقصور گردانید که آن را ببیند و فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی بداند، و اجتهاد او در علم شایع

باشد، تا بدین مهم نامزد شود. مدت دراز بطلبیدند، آخر برزویه نام جوانی نشان یافتند که این معانی در وی جمع بود، و بصناعت طب شهرتی داشت. او را پیش خواند و فرمود که: پس از تامل و استخارت و تدبر و مشاورت ترا بمهمی بزرگ اختیار کرده ایم، چه حال خرد و کیاست تو معلومست، و حرص تو بر طلب علم و کسب هنر مقرر. و می گویند که بهندوستان چنین کتابی است، و می خواهیم که بدین دیار نقل افتد، و دیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد. ساخته باید شد تا بدین کار بر وی و بدقایق استخراج آن مشغول شوی. و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می آید تا هر نفقه و موونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی، و اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد باز نمایی تا دیگر فرستاده آید، که تمامی خزاین ما دران مبذول خواهد بود.

وانگاه مثال داد تاروزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند، و او بر آن اختیار روان شد، و در صحبت او پنجاه صره که هر یک ده هزار دینار بود حمل فرمود. و بمشایعت او با جملگی لشکر و بزرگان ملک برفت.

و برزویه با نشاط تمام روی بدین مهم آورد، و چون بمقصد پیوست گرد درگاه پادشاه و مجلسهای علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می گشت و از حال نزدیکان رای و مشاهیر شهر و فلاسفه می پرسید، و بهر موضع اختلافی می ساخت. و به رفق و مدارا بر همه جوانب زندگانی می کرد، و فرا می نمود که برای طلب علم هجرتی نموده است. و بر سیل شاگردی بهر جای می رفت، و اگر چه از هر علم بهره داشت نادان وار دران خوضی می پیوست، و از هر جنس فرصت می جست، و دوستان

و رفیقان می گرفت، و هر یک را بانواع آزمایش امتحام می کرد. اختیار او بر یکی ازیشان افتاد که بهنرو خرد مستثنی بود، و دوستی و برادری را با او بغایت لطف و نهایت یگانگی رسانید تا بمدت اندازه رای و رویت و دوستی و شفقت او خود را معلوم گردانید، و بحقیقت بشناخت که اگر کلید این راز بدست وی دهد و قفل این سر پیش وی بگشاید دران جانب کرم و مروت و حق صحبت و ممالحت را برعایت رساند.

چون یکچندی برین گذشت و قواعد مصدقت میان ایشان هرچه مستحکم تر شد و اهلیت او این امانت و محرمیت او این سر را محقق گشت در اکرام او بیفزود و مبرتهای فراوان واجب دید. پس یک روز گفت: ای بذاذر، من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم، و عاقل را اشارتی کفایت باشد.

هندو جواب داد که: همچنین است، و تو اگر چه مراد خویش مستور می داشتی من آثار آن می دیدم، لکن هوای تو باظهار آن رخصت نداد. و اکنون که تو این مباحث پیوستی اگر باز گویم از عیب دور باشد. و چون آفتاب روشن است که تو آمده ای تا نفایس ذخایر از ولایت مابیری، و پادشاه شهر خویش را بنگنجهای حکمت مستظهر گردانی، و بنای آن بر مکر و خدیعت نهاده ای. اما من در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. و انتظار می کردم تا مگر در اثنای سخن از تو کلمه ای زاطد که باظهار مقصود ماند، البته اتفاق نیفتاد. و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات تو صافی تر گشت. چه هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود خاصه که در غربت، و در میان قومی که نه ایشان او را شناسند و نه

او بر عادات و اخلاق ایشان وقوف دارد.

و عقل بهشت خصلت بتوان شناخت: اول رفق و حلم، و دوم: خویشتن شناسی، سوم طاعت پادشاهان و طلب رضا و تحری فراغ ایشان، و چهارم شناختن موضع راز و وقوف برمحرمیت دوستان، و پنجم مبالغت در کتمان اسرار خویش و ازان دیگران، و ششم بر درگاه ملوک چاپلوسی و چرب زبانی کردن و اصحاب را بسخن نیکو بدست آوردن، و هفتم برزبان خویش قادر بودن و سخن بقدر حاجت گفتن، و هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن و از اعلام چیزی که نپرسند و از اظهار آنچه بندامت کشد احتراز لازم شمردن. و هرکه بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز گردد، و در اتمام آنچه بدوستان برگیرد اهتزاز نمایند.

و این معانی در تو جمع است، و مقرر شد که دوستی تو با من از برای این غرض بوده است، لکن هر که بچندین فضایل متحلی باشد اگر در همه ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق خرد دور نیفتد، هرچند این التماس هراس بر من مستولی گردانید، که بزرگ سخنی و عظیم خطری است.

چون برزویه بدید که هندو بر مکر او واقف گشت این سخن بر وی رد نکرد، و جواب نرم و لطیف داد. گفت: من برای اظهار این سر فصول مشیخ اندیشیده بودم، و آن را اصول و فروع و اطراف و زوایا نهاده و میمنه و میسر و قلب و جناح آن را

بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق اتحاد و مخالفت بیاراسته، و مقدمات عهود و سواف موافق را طلیعه آن کرده و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه گردانیده، و بسیجیده آن شده که بر این تعبیه در صحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم، و بیمن ناصیت و برکت معونت تو مظفر و منصور گردم. لکن تو بیک اشارت بر کلیات و جزویات من واقف گشتی، و از اشباع و اطناب مستغنی گردانید و بقضای حاجت و اجابت التماس زبان داد. از کرم و مروت تو همین سزید و امید من در صحبت و دوستی تو همین بود. و خردمند اگر بقلعتی ثقت افزاید که بن لاد آن هرچه موکدتر باشد و اساس آن هرچه مستحکم تر، یا بکوهی که از گردانیدن بادو ربودن آب دران ایمن توان زیست، البته بعبی منسوب نگردد.

هندو گفت: هیچیز بنزدیک اهل خرد در منزلت دوستی نتواند بود. و هرکجا عقیدتها بمودت آراسته گشت اگر در جان و مال با یک دیگر مواسا رود دران انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب قاصر باشد. اما مفتاح همه اغراض کتمان اسرار است و هر راز که ثالی دران مرحم نشود هراینه از شیاعت مصون ماند، و باز آنکه بگوش سومی رسید بی شبهت در افواه افتد، و بیش انکار صورت نبندد. و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان پراکند و بهر طرف قطعه ای بماند، اگر کسی ازان اعلام دهد بضرورت او را تصدیق واجب باید داشت، چه انکار آن در وهم و خرد ننگند. و مرا از دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنه آن نیاید، اما اگر کسی را برین اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملک ما درشت خوی و خرد انگارش است،

برگناه اندک عقوبت بسیار فرماید، چون گناه بزرگ باشد پوشیده نماند که چه رود.

برزویه گفت: قوی تر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار است، و من در اطن کار محرم دیگر ندارم و اعتماد بر کرم و عهد و حصافت تو مقصور داشته ام. و می توانم دانست که خطری بزرگست، اما بمروت و حریت آن لایق تر که مرا بدین آرزو برسانی، و اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمی، و آن را از موونات مروت و مکرمت شناسی.

و ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است، لکن تو از پیوستگان و یاران خویش می اندیشی، که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. و غالب ظن آنست که خبری بیرون ننگجد و شغلی نزیاید.

هندو اهتزاز نمود و کتابها بدو داد. و برزویه روزگار دراز با هراس تمام در نبشتن آن مشغول گردانید، و مال بسیار در آن وجه نفقه کرد. و از این کتاب و دیگر کتب هندوان نسخت گرفت، و معتمدی بنزدیک نوشروان فرستاد، و از صورت حال بیاگاهانید.

نوشروان شادمان گشت و خواست که زودتر بحضرت او رسد تا حوادث ایام آن شادی را منغص نگرداند، و برفور بدو نامه فرمود و مثال داد که: دران مسارعت باید نمود، و قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد، و آن کتب را عزیز داشت که خاطر بوصول آن نگران است، و تدبیر بیرون آوردن آن بر قضیت عقل بیاید کرد، که خدای

عزوجل بندگان عاقل را دوست دارد، و عقل بتجارب و صبر و حزم جمال گیرد. و نامه را مهر کردند و بقاصد سپرد، و تاکیدی رفت که از راههای شارع تحرز واجب بیند تا آن نامه بدست دشمنی نیفتد.

چندانکه نامه ببرزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت و بحضرت پیوست. کسری را خبر کردند، در حال او را پیش خواند. برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد و پرسش و تقرب تمام یافت. و کسری را بمشاهدت اثر رنج که در بشره برزویه بود رقتی هرچه تمامتر آورد و گفت: قوی دل باش ای بنده نیک و بدان که خدمت تو محل مرضی یافتست و ثمرت و محمادت آن متوجه شده، باز باید گشت و یک هفته آسایش داد، وانگاه بدرگاه حاضر آمد تا آنچه واجب باشد مثال دهیم.

چون روز هفتم بود بفرمود تا علما و اشراف حضرت را حاضر آوردند و برزویه را بخواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. چون بخواند همگان خیره ماندند و بر برزویه ثناها گفت، و ایزد را عز اسمه برتیسیر این غرض شکرها گزارد. و کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال داد موکد بسوگند که بی احتراز در باید رفت، و چندانکه مراد باشد از نقود و جواهر برداشت.

برزویه زمین بوسه کرد و گفت: حسن رای و صدق عنایت پادشاه مرا از مال مستغنی گردانیده است، و کدام مال در این محل تواند بود که از کمال بنده نوازی شاهنشاه گیتی مرا حاصل است؟ اما چون سوگند در میانست از جامه خانه خاص،

برای تشریف و مباحثات، یک تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوت ملوک باشد بگیریم. وانگاه برزبان راند که: اگر من در این خدمت مشقتی تحمل کردم و در بیم و هراس روزگار گذاشت، بامید طلب رضا و فراغ ملک بر من سهل و آسان می گذشت، و بدست بندگان سعی و جهدی به اخلاص باشد. و الا نفاذ کار و ادراک مراد جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواید بود. و کدام خدمت در موازنه آن کرامات آید که در غیبت اهل بیت بنده را ارزانی فرموده ست؟ و یک حاجت باقی است که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد، و اگر بقضا مقرون گردد عز دنیا و آخرت بهم پیوندد، و ثواب و ثنا ایام میمون ملک را مدخر شود.

نوشروان گفت: اگر در ملک مثلاً مشارکت توقع کنی مبدولست، حاجت بی محابا بیاید خواست. برزویه گفت: اگر بیند رای ملک بزرجمهر را مثال دهد تا بابی مفرد در این کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من پردازد، و دران کیفیت صناعت و نسب و مذهب من مشع مقرر گرداند، وانگاه آن را بفرمان ملک موضعی تعیین افتد، تا آن شرف من بنده را بر روی روزگار باقی مخلد شود، و صیت نیک بندگی من ملک را جاوید و موبد گردد.

کسری و حاضران شگفتی عظیم نمودند و بهمت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند، و اتفاق کردند که او را اهلیت آن منزلت هست. بزرجمهر را حاضر آوردند، و او را مثال داد که: صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته ای، و خطر بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته، و می خواستیم که ثمرات آن دنیاوی هرچه مهناتر بیابد و از خزاین ما نصیبی گیرد، البته بدان التفات نمود، و التماس او

برین مقصور است که در این کتاب بنام او بابی مفرد وضع کرده آید. چنانکه تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافهه ما یافته است دران بیاید. و ما بدین اجابت فرمودیم و مثال می دهیم که آن را در اصل کتاب مرتب کرده شود، و چون پرداخته گشت اعلام باید داد تا مجمعی سازند و آن را برملا بخوانند، و اجتهاد تو در کارها و رای آنچه در امکان اهل روزگار آید علما و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد.

چون کسری این مثال را بر این اشباع بداد برزویه سجده شکر گزارد و دعاهای خوب گفت. و بزرجمهر آن باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود پرداخت، و آن را بانواع تکلف بیاراست، و ملک را خبر کرد. و آن روز بار عام بود، و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت این باب را بخواند، و ملک و جملگی آن را پسندیده داشتند، و در تحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند، و ملک او را صلت گران فرمود از نقود و جواهر و کسوتهای خاص، و بزرجمهر جز جامه هیچیز قبول نکرد.

وبرزویه دست و پای نوشروان ببوسید و گفت: ایزد تعالی همیشه ملک را دوستکام دارد، و عز دنیا بآخرت مقرون و موصول گرداند، اثر اصطناع پادشاه بدین کرامت هرچه شایع تر شد، و من بنده بدان سرورو سرخ روی گشتم، و خوانندگان این کتاب را ازان فواید باشد که سبب نقل آن بشناسد، و بدانند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلترین اعمالست، و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار او را مشرف گردانند، و در دولت و نوبت خویش پیدا آرند.

و کتاب کلیله و دمنه پانزده بابست، ازان اصل کتاب که هندوان کرده‌اند ده

بابست.

ابتدای کلیله و دمنه، و هو من کلام بزرجمهر البختکان

این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهنه هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال، و همیشه حکمای هر صنف از اهل عالم می کوشیدند و بدقایق حیلت گرد آن می گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاش و معاد، تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود، و بر این جمله وضعی دست داد، که سخن بلیغ باتقان بسیار از زبان بهایم و مرغان و وحوش جمع کردند، و چند فایده ایشان را دران حاصل آمد: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند تا در هر باب که افتتاح کرده آید بنهایت اشباع برسانیدند، دیگر آنکه پند و حکمت و لہو و ہزل و بہم پیوست تا حکما برای استفادت آن را مطالعت کنند. و نادانان برای افسانہ خوانند، و احداث متعلمان بظن علم و موعظت نگردند و حفظ آن بریشان سبک خیزد، و چون در حد کھولت رسند و در آن محفوظ تاملی کنند صحیفہ دل را پر فواید بینند، و ناگاہ بر ذخایر نفیس و گنجہای شایگانہ مظفر شوند. و مثال این ہمچنان است کہ مردی در حال بلوغ بر سر گنجی افتد کہ پدر برای او نہادہ باشد فرحی بدو راہ یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید.

و خوانندہ این کتاب باید کہ اصل وضع و غرض کہ در جمع و تالیف آن بودہ است بشناسد، چہ اگر این معنی بر وی پوشیدہ ماند انتفاع او ازان صورت نبندد و فواید و ثمرات آن او را مہنا نباشد. و اول شرطی طالب این کتاب را حسن قراءت

است کہ اگر در خواندن فروماند بتفہیم معنی کی تواند رسید؟ زیرا کہ خط کالبد معنی است، و ہر گاہ دران اشتباہی افتاد ادراک معنای ممکن نگردد، و چون بر خواندن قادر بود باید کہ دران تامل واجب داند و ہمت دران نبندد کہ: زودتر بآخر رسد، بل کہ فواید آن را بآہستگی در طبع جای می دہد، کہ اگر بر این جملہ نرود ہمچنان بود کہ:

مردی در بیابان گنجی یافت، با خود گفت اگر نقل آن بذات خویش تکفل کنم عمری دران شود و اندک چیزی تحویل افتد، بصواب آن نزدیک تر کہ مزدوری چند حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم و جملہ بخانہ برم. ہم بر این سیاحت برفت و بارہا پیش از خویشتن گسیل کرد. مکاریان را سوی خانہ خویش بردن بمصحلت نزدیک تر نمود، چون آن خردمند دورانیشہ بخانہ رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید.

و بحقیقت بیاید دانست کہ فایده در فہم است نہ در حفظ، و ہر کہ بی وقوف در کاری شروع نماید ہمچنان باشد کہ:

مردی می خواست کہ تازی گوید، دوستی فاضل ازان وی تاختہ ای زرد در دست داشت؛ گفت: از لغت تازی چیزی از جہت من بران بنویس. چون پرداختہ شد. بخانہ بردو گاہ گاہ دران می نگریست و گمان برد کہ کمال فصاحت حاصل آمد. روزی در محفلی سخنی تازی خطا گفت، یکی از حاضران تبسمی واجب دید. بخندید و گفت: بر زبان من خطا رود و تاختہ زرد من در خانہ من است؟

و بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم را دران معتبر دارند، که طلب علم و ساختن توشه آخرت از مهماتست. و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست، و نیز در نور ادب دل را روشن کند، و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند، چنانکه جمال خرشید روی زمین را منور گرداند، و آب زندگانی عمر جاوید دهد. و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری است و کم آزاری.

و هرکه علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی می‌شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا گردد، یا بیماری که مضرت خوردنیها می‌داند و همچنان بران اقدام می‌نماید تا در معرض تلف افتد. و هراینه آن کس که زشتی چیزی بشناخت اگر خویشتن دران افکند نشانه تیر ملامت شود، چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و دیگر نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترکست اما عذر نابینا بنزدیک اهل خرد و بصارت مقبول تر باشد.

و فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است، پس تعلیم دیگران، که اگر بافادت مشغول گردد و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه ای باشد که از آب او همه کس را منفعت حاصل می‌آید و او ازان بی‌خبر. و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کرد: علم و مال. یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنگاه دیگران را بران باعث بود. و اگر نادانی این بشارت را بر هزل حمل کند مانند کوری باشد که کاژی را سرزنش کند.

و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد و پیش ازآنکه قدم در راه نهد مقصد معین گرداند، و الا واسطه بحیرت کشد و خاتمت بهلاک و ندامت. و بحال خردمند آن لایق تر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم شمرد، چه هرکه همت او از طلب دنیا قاصرتر حسرات او بوقت مفارقت آن اندک تر، و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بیابد و حیات ابد او را بدست آید، و آنکه سعی او بمصالح دنیا مصروف باشد زندگانی برو و بال گردد، و از ثواب آخرت بماند. و کوشش اهل عالم در ادراک سه مراد ستوده ست: ساختن توشه آخرت، تمهید اسباب معیشت، و راست داشتن میان خود و مردمان بکم آزاری و ترک اذیت.

و پسندیده تر اخلاق مردان تقوی است و کسب مال از وجه حلال، هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود اما بران اعتماد کلی کردن و کوشش فرو گذاشتن از خرد و رای راست دور افتد، که امداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیک تر که درکارها ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و هد لازم شمرد. و اگر چنانکه باژگونگی روزگار است کاهلی بدرجتی رسد یا غافل رتبتی یابد بدان التفات ننماید، و اقتدای خویش بدو دست نشناسد، چه نیک بخت و دولت یار او تواند بود که تیل بمقبلان و خردمندان واجب بیند تا بهیچ وقت از مقام توکل دورنماید، و از فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد.

و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام ساخته شود و تجارب متقدمان را نمودار عادات خویش گردانیده آید. که اگر در هر باب ممارست خویش را معتبر دارد عمر در محنت گزارد. با آنچه گویند «در هر زیانی زیرکی است» لکن از وجه قیاس

و خوانندگان این کتاب را باید که همت بر تفهم معانی مقصور گردانند و جوه استعارات را بشناسد تا از دیگر کتب و تجارب بی نیاز شوند، و همچون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار، وانگاه بنای کارهای خویش و تدبیر معاش و معاد بر فضیلت آن نهند تا جمال منافع آن هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد. والله ولی التوفیق لما یرضیه بواسع فصله و کرمه.

باب برزویه الطیب

چنین گوید برزویه، مقدم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و بمزید تربیت و ترشح مخصوص گشت. و چون سال عمر بهفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند، و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تگاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: و فور مال و، لذات حال و، ذکر سایر و. ثواب باقی. و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده ست. و در کتب طب آورده اند که فاضلتر اطبا آنست که که بر

آن موافق تر که زیان دیگران دیده باشد و سود از تجارب ایشان برداشته شود، چه اگر از این طریق عدول افتد هر روز مکروهی باید دید، و چون تجارب اتقیانی حاصل آمد هنگام رحلت باشد.

و هر جانور که در این کارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم ماند: ضایع گردانیدن فرصت و، کاهلی در موسم حاجت و، تصدیق اخبار که محتمل صدق و کذب باشد و قیاس آن بر سخنان نامعقول و پذیرفتن آن به استبداد رای و، التفات نمودن بچربک نام و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان، و رد کردن کردار نیک برخاملان و تضييع منفعتی از آن جهت و، رفتن بر اثر هوا-که عاقل را هیچ سهو چون تتبع هوا نیست - و گردانیدن پای از عرصه یقین.

و هرگاه حوادث بعاقل محیط شود باید که در پناه صواب دود و برخطا اصرار ننماید و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نکند. چه هر که بی راهبر بعمیا در راه جهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد هر چند پیشتر رود بگم راهی نزدیک تر باشد. و اگر خار در چشم متهور مستبد افتد، در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آن را خوار دارد و بر سری چشم می مالند، بی شبهت کور شود.

و برخردمند واجب است که بقضاهای آسمانی ایمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد، و هر کار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد، که لاشک هر کرداری را پاداشی است، و چونمهلت برسید و وقت فراز آمد هراینه دیدنی باشد و دران تقدیم و تاخیر صورت نبندد.

معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کامل تر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد؛ چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. اما گاه که علف ستوران است بتبع آن هم حاصل آید. در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حسبت بر دست گرفتم. و چون یکچندی بگذشت و طایفه ای را از امثال خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت، و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذاشتن گرفت، و نزدیک آمد که پای از جای بشود. با خود گفتم:

ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی کنی، و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبع آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و جای دهد که رنج و تبع آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید. وقوی تر سببی ترک دنیا را مشارکت این مشی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند. از این اندیشه ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان، که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی، که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پر اخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگانی آن را بمنزلت عمادی، چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن بهم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود، و چندانکه شایانی قبول حیات

از جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد. و بصحبت دوستان و برادران هم مناز، و بر وصال ایشان حرطص مباش، که سور آن از شطون قاصر است و اندوه بر شادی راجح؛ و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان، تمهید اسباب معیشت ایشان، بجمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته آید، و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند، فواید نسیم آن بدیگران رسد و جرم او سوخته شود. بصواب آن لایق تر که بر معالجت مواظبت نمایی و بدان الثفات نکنی که مردمان قدر طیب ندانند، لکن دران نگر که اگر توفیق باشد و یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود؛ آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و بعلتهای مزمن و دردهای مهلک مبتلا گشته، اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان ایشان تحری افتد، اندازه خیرات و ثوبات آن کی توان شناخت؟ و اگر دوهن همتی چنین سعی بسبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که:

مردی یک خانه پرعود داشت بب، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم دراز شود بر وجه گزاف بنیمه بها بفروخت.

چون براین سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبت صادق و حسبت بی ریا بعلاج بیماران پرداختم و روزگار دران مستغرق گردانید، تا بمایمن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلوات و مواهب پادشاهان بمن متواتر شد. و پیش از سفر هندوستان و پس از ان انواع دوستکامی و

نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. وانگاه در آثار و نتایج علم طب تاملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحیفه دل بنگاشتم، هیچ علاحی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، و جون مزاج این باشد بچه تاویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن راسبب شفا شمرد؟ و باز اعمال و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت از آن گونه شفا می دهد که معاودت صورت نبندد.

و من بحکم این مقدمات از علم طب تبری نمودم و همت و نهمت بطلب دین مصروف گردانید. و الحق راه آن دراز و بی پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راه بر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طب اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا بقوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر؛ بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه براستخوانهای پوسیده کرده؛ و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت، و رای هر یک برین مقرر که من مصیبت و خصم مخطی.

و با این فکر در بیابان تردد و حیرت یکچندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پوید. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنچه علمای هر صنف را بینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکشم تا بیقین صادق پای جای دل پذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندران تقدیم نمود.

هر طایفه ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می گشتند. بهیچ تاویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود، و هیچیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رای بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم همچون آن غافل و نادان باشم که:

شبی بایاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بریام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و توچنانکه ایشان آواز تو می شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من پیرس بالحاح هرچه تمامتر که این چندین مال از کجا بدست آوردی. زن فرمان برداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سوال درگذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستاد می و هفت بار بگفتمی که شولم شولم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی و بیک حرکت بیام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه درشدمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی. بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من

بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که ازان خللها زاطد. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شایدها نمودند، و ساعتی توقف کردند، چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانهاش بکوفت و گفت: همه عمر بر و بازو زدم و مال بدست آوردتا تو کافر دل پشتواره بندی و بیری؟ باری بگو تو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا به باد نشانند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مشتی خاک پس من انداز تا گرانی ببرم.

در این جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود. با خود گفتم که: اگر بر دین اسلاف، بی ایقان و تیقن، ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که برنابکاری مواظبت همی نماید و، بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد، و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است؛ و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب من آنست که برملازمت اعمال خیر که زبده همه ادیان است اقتصار نمایم و، بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم.

پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و فرج را از ناشایست بازداشت، و از هوای زنان اعراض کلی کردم. و زبان را از دروغ و نمایی و سخنانی که ازو مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و

غیبت و تهمت. بسته گردانید. و از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و تمنی رنج غیر از دل دور انداختم، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سیل افترا چیزی نگفتم. و از بدان بریدم و بنیکان پیوستم. و رفیق خویش صلاح را عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست و کسب آن، آن جای که همت بتوفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید. و اگر در استعمال بود کهن نگردد، بل هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و از پادشاهان در استدن آن بیمی صورت نبندد، و آب و آتش و دود و سباع و دیگر موزیات را در اثر ممکن نگردد؛ و اگر کسی ازان اعراض نماید و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که:

آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مردی را بصد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردن آن. مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید، و بهتر سوی آن نگریست. سفته کردن آن. بازرگان پرسید که: دانی زد؟ گفت: دانم؛ و دران مهارتی داشت. فرمود که: بسرایی. برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفظ جواهر گشاده بگذاشت. چون روز بآخر رسید اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که: جواهر برقرار است، کار ناکرده مزد نیاید، مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و موونت باقی.

چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم که عبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن بعلم و عمل آراسته گردد ، چون تعبد و تعفف در دفع شر جوشن حصین است و در جذب خیر کمند دراز ، و اگر حسکی در راه افتد یا بالائی تند پیش آید بدانها تمسک توان نمود - و یکی از ثمرات تقوی آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست؛ و هر گاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تاملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند و همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقیبی مقصور شود ، و بقضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد ، و از سر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات حاصل آید ، و بترک حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد ، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد ، [و] کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید ، و بر یاد آخرت الف گیرد تا قانع و متواضع گردد ، و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید، و مردمان را نترساند تا ایمن زید-هرچند در ثمرات عفت تامل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن ولذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است، و شرع کردن دران خطر بزرگ. چه اگر حجابی در راه افتد مصالح همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت، چندانکه دردهان گرفت عکس آن در آب بدید، پنداشت که دیگری است، بشره دهان باز کرد تا آن را نیز از آب گیرد، آنچه در دهان بود باد داد.

در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک

پشت پای در موج ضلالت اندازد. چنانکه هردو جهان از دست بشود. باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و موونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است. و با این همه مانند آب شور که هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد، و چون خمره پر شهد مسمومست که چشیدن آن کام را خوش آید لکن عاقبت بهلاک کشد، و چون خواب نیکوی دیده آید بی شک در اثنای آن دل بکشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسر و تاسف نباشد؛ و آدمی را در کسب آن چون کرم پيله دان که هرچند بیش تند بند سخت گردد و خلاص متعذرتر شود.

و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا بآخرت می گریزم و از آخرت دنیا و، عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ می یابد.

گر مذهب مردمان عاقل داری

یک دوست بسنده کن که یک دل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد، و چون از لذات دنیا، با چندان وخامت عاقبت، ابرام نمی باشد و هرآینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندک که ازو تلخی بسیار زاید، و اگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می کنند و بقرار اصل و ترکیب

معهود باز می‌رود تا نجات ابد یابی باید که آن رنج اختیار کند. و این مدت بامید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل ازان چگونه ابا نماید و آن را کار دشوار و خطر بزرگ شمرد؟

و بیاید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. چه در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزندان است چون برحم پیوندد با آب زن بیامیزد و تیره و غلیظ ایستد، و بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. پس مانند ماست شود، آنکه اعضا قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر و روی دختر سوی شکم باشد. و دستها بر پیشانی و زنج بر زانو. و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره ای بستیمی. نفس بحیلت می‌زند. زیر او گرمی و گرانی شکم مادر، و زیر انواع تاریکی و تنگی چنانکه بشرح حاجت نیست. چون مدت درنگ وی سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود، و قوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گرداند، و از تنگی منفذ آن رنج بیند که در هیچ شکنجه ای صورت نتوان کرد. و چون بزمین آمد اگر دست نرم و نعیم بدو رسد، یا نسیم خوش خنک برو گذرد، درد آن برابر پوست باز کردن باشد در حق بزرگان. وانگه بانواع آفت مبتلا گردد: در حال گرسنگی و تشنگی طعام و شراب نتواند خواست، و اگر بدردی درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تادب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و، اندوه آزو شره و، خطر کسب و طلب در میان آید. و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل هم خواب، و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و سرما و باد و باران و برف و هدم و فتک و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح، و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر، وانگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط موکد و عهود مستحکم رفتستی که بسلامت خواهد زیست فکرت آن ساعت که میاد اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و ش ربه‌های تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بردلها سرد گرداند، هیچ خردمند ترضیع عمر در طلب آن جایز نشمرد. چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی را بفانی و دایمی را بزایلی فروختن، و جان پاک را فدای تن نجس داشتن.

خاصه در این روزگار تیره که خیرات براتلاق روی بتراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملک عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رای و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رافت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربط خدمتگزاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مردوس گشته. و راه راست بسته، و طریق ضلالت

گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لوم و دناءت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذل و شیران فارغ و محترم، و مرک و خدیعت بیدار و مظفر، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه و خندان.

چون فکرت من بر این جمله بکارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریف تر خلایق و عزیزتر موجودات است، و قدر ایام *عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد، از مشاهدت این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند، و آن لذات حواس است، خوردن و بوییدن و پسودن و شنودن، وانگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر نپذیرد، و نیز از زوال و فنا دران امن صورت نبندد، و حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد، و هر که همت دران بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچو آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و ضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن رویده بود و پایهاش بر جایی قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای بر سر چهار مار بود که که از سر سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر بقعر چاه افکند ازدهایی سهمناک دید دهان گشاه و افتادن او را انتظار می کرد.

بسر چاه التفات نمود موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخها دایم بی فتور

می بریدند. و او در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را طریقی می جست. پیش خویش زنبور خانه ای و قدری شهد یافت، چیزی ازان بلب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می نمایند و البته فتوری بدان راه نمی یفات، و چندانکه شاخ بگسست در کام ازدها افتاد. و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تارطک برابر نور عقل او بداشت تاموشان از بریدن شاخها پرخاشند و بیچاره حرطص در دهان ازدها افتاد.

پس من دنیا را بدان چاه پر آفت و مخافت مانند کردم؛ و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها بر شب و روز که تعاقب ایشان بر فانی گردانیدن جاوهران و تقریب آجال ایشان مقصور است ب؛ و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی است و هرگاه که یکی ازان در حرکت آژد زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ب؛ و چشیدن شهد و شیرینی آن را بلذات این جهانی که فایده آن اندک است و رنج و تبعث بسیار، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می دارد و راه نجات بر وی بسته می گرداند؛ و ازدها را برجعی که بهیچ تاویل ازان چاه نتواند بود، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بویحیی صلوات الله علیه پذیرفته آید هرینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهد، و بطان مناجات ایشان در قرآن عظیم بر این نسق وارد که یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا

در جمله کار من بدان درجت رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنج از کارهای آخرت راست کردم، و بدین امید عمر می گذاشتم که مگر بروزگاری رسم که در آن دلیلی یاوم و یاری و معینی بدست آرم، تا سفر هندوستان پیش آمد، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیله دمنه است، والله تعالی اعلم.

باب الاسد و الثور

*رای هند فرمود برهن را که: بیان کن از جهت من مثل دو تن که با یک دیگر دوستی دارند و بتضریب تمام خاین بنای آن خلل پذیرد و بعداوت و مفارقت کشد.

برهن گفت: هرگاه دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هرآینه میان ایشان جدایی افتد. و از نظایر و اخوات آن آنست که:

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرفت اعراض نمودند. و دست اسراف بمال او دراز کردند. پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در اثنای آن گفت که: ای فرزندان، اهل دنیا جوین سه رتبت اند و بدان

نرسند مگر بچهار خصلت. اما آن سه که طالب آنند فراخی معیشت است و، رفت منزلت و، رسیدن بثواب آخرت، و آن چهار که بوسیلت آن بدین اغراض توان رسید الفغدن مال است از وجه پسندیده و، حسن قیام در نگاه داست، و انفاق در آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشه آخرت پیوندد، و صیانت نفس از حوادث آفات، آن قدر که در امکان آید. و هرکه از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای او بدارد. برای آنچه هر که از کسب اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در عهد خویش تواند داشت؛ و اگر مال بدست آرد و در تمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد؛ و اگر در حفظ و تمیر آن جد نماید و خرج بی وجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده گردد، و اگر مواضع حقوق را به امساک نامرعی گذراد بمنزلت درویشی باشد از لذات نعمت محروم، و با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تلف و تفرقه آرد، چون حوضی که پیوسته در وی آب می آید و آن را بر اندازه مدخل مخرجی نباشد، لابد از جوانب راه جوید و بترابد یا رخنه ای بزرگ افتد و تمامی آن چیز ناچیز گردد.

پسران بازرگان عزت پدر بشنوندند و منافع آن نیکو بشناخت. و برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورد و سفر دوردست اختیار کرد. و با وی دو گاو بود یکی را شنبه نام و دیگر را نندبه. و در راه خلایب پیش آمد شنبه درانب بماند. بحیلت او را بیرون آوردند، حالی طاقت حرکت نداشت، بازرگان مردی را برای تعهد او بگذاشت تا وی را تیمار می دارد، چون قوت گیرد بر اثر وی ببرد. مزدور یک روز بود، ملول

گشت، شنبه را بر جای رها کرد و برفت و بازرگان را گفت: سقط شد.

شنبه را بمدت انتعاشی حاصل آمد. و در طلب چراخور می‌پوید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نبات و اصناف ریاحین. از رشک اورضوان انگشت غیرت گزیده و در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده

بهرسو یکی آب دان چون گلاب

شناور شده ماغ بر روی آب

چو زنگی که بستر ز جوشن کند

چو هندو که آینه روشن کند

شنبه آن را پسندید که گفته اند:

و اذا انتهت الی السلامه فی مذاک فلا تجاوز

و در امثال آمده است که اذا اعشبت فانزل. چون یکچندی آنجا بود و قوت گرفت و فربه گشت بطن آسایش و مسی نعمت بدو راه یافت. و بنشاط هرچه تمامتر بانگی بکرد بلند. و در حوالی آن مرغزار شیری بود و با او وحوش و سباع بسیار، همه در متابعت و فرمان او، و او جوان و رعنا و مستبد به رای خویش. هرگز گاو ندیده بود و آواز او ناشنوده. چندانکه بانگ شنبه بگوش او رسید هراسی بدو راه یافت، و نخواست که سباع بدانند که او می‌بهراسد بر جای ساکن می‌بود، و بهیچ جانب حرکت نمی‌کرد.

و در میان اتباع او دو شگال بودن دیکی را کلیله نام بود و دیگر را دمنه، و هر دو دهای تمام داشتند. و دمنه حریص تر و بزرگ منش تر بود، کلیله را گفت: چه می‌بینی در کار ملک که بر جای قرار کرده ست و حرکت نشاط فرو گذاشته؟ کلیله گفت: این سخن چه بابت توست و ترا باین سوال چه کار؟ و ما بردرگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه ای می‌یابیم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانند شد تا سخن ایشان بنزدیک پادشاهان محل استماع تواند یافت. ازین حدیث درگذر، که هرکه بتکلف کاری جوید که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که بیوزند رسید. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

بوزنه ای درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می‌برید و دو میخ پیش او، هرگاه که یکی را بکوفتی دیگری که پیشتر کوفته بودی برآوردی. در این میان درودگر بحاجتی برخاست، بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود، انشین او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی برآورد. هر دو شق چوب بهم پیوست، انشین او محکم در میان بماند، از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دست بردی سره بنمود تا دران هلاک شد. و ازینجا گفته‌اند «درودگری کار بوزنه نیست.»

دمنه گفت: بدانستم لکن هرکه بملوک نزدیکی جوید برای طمع قوت نباشد که شکم بهر جای و بهر چیز پر شود:

و هل بطن عمر غیر شبر لمطعم؟

فایده تقرب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان؛ و قناعت از دناءت همت و قلت مروت باشد

از دناءت شمر قناعت را
همتت را که نام کرده ست آرز؟

و هرکرا همت او طعمه است در زمره بهایم معدوم گردد، چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و پاره ای نان خشنود گردد، و شیر باز اگر در میان اشکار خرگوش گوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی بگور آرد

با همت باز باش و بارای پلنگ
زیبا بگه شکار، پیروز بجنگ

و هرکه بمحل رفیع رسید اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد عقلا آن را عمر دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر، و آنکه بخمول راضی گردد اگرچه چون برگ سر و دیر پاید بنزدیک اهل فضل و مروت وزنی نیارد.

کلیله گفت: شنودم آنچه بیان کردی، لکن بعقل خود رجوع کن و بدان که هرطایفه ای را منزلتی است، و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گزارد

تو سایه ای نشوی هرگز آسمان افروز

تو که گلی نشوی هرگز افتاب اندای

دمنه گفت: مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همت مشترک و متنازع است. هر که نفس شریف دارد خویشتن را از محل وضع بمنزلت رفیع می‌رساند، و هرکرا رای ضعیف و عقل سخیف است از درجت عالی برتبت حامل گراید. و بر رفتن بر درجات شرف بسیار موونتست و فرو آمدن از مراتب عز اندک عوارض، چه سنگ گران را بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشم زیادت بزمین انداخت. و هرکه در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت نماید معذور است که

اذا عظم المطلوب قل المساعد

و ما سزاواریم بدانچه منزلت عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم.

کلیله گفت: چیست این رای که اندیشیده ای؟

گفت: من می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرضه کنم، که تردد و تحیر بدو راه یافتست، و او را بنصیحت من تفرجی حاصل آید و بدین وسیلت قربتی و جاهی یابم.

کلیله گفت: چه می‌دانی که شیر در مقام حیرتست؟

گفت: بخرد و فراست خویش آثار و دلایل آن می‌بینم، که خردمند

بمشاهدت ظاهر هیات باطن صفت را بشناسد.

کلیله گفت: چگونه قربت و مکانت جوینی نزدیک شیر؟ که تو خدمت ملوک نکرده ای و رسوم آن ندانی.

دمنه گفت: چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند، و صاحب همت روشن رای را کسب کم نیاید، و عاقل را تنهایی و غربت زیان ندارد.

چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد

شود پذیره دشمن بجستن پیکار

کلیله گفت: پادشاه بر اطلاق اهل فضل و مروت را بکمال کرامات مخصوص نگرداند، لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازل موروث دارند و بوسایل مقبول متحرم باشند، چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر نرود و بدانچه نزدیک تر باشد درآویزد.

دمنه گفت: اصحاب سلطان و اسلاف ایشان همیشه این مراتب منظور نداشته اند، بل که بتدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته اند، و من همان می جویم و از آن جهت می کوشم

نسبت از خویش کنم چو گهر

نه چو خاکستم کز آتش زاد

و هر که درگاه ملوک را ملازم گردد و، از تحمل رنجهای صعب و تجرع شربتهای بدگوار تجنب ننماید، و تیزی آتش خشم بصفای آب حلم بنشانند و، شیطان هوارا به افسون خرد در شیشه کند، و حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد و، بنای کارها بر کوتاه دستی و رای راست نهد و، حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید مراد هراینه در لباس هرچه نیکوتر او را استقبال کند.

کلیله گفت: انگار که به ملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور گردی و بکدام دالت منزلت رسی؟

گفت: اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را به اخلاص عقیدت پیش گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم و از تقبیح احوال و افعال وی پرهیزم، و چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک و بصلاح ملک مقرون باشد آن را در چشم و دل وی آراسته گردانم و در تقریر فواید و منافع آن مبالغت نمایم تا شادی او بمتانت رای و رزانت عقل خویش بیفزاید، و اگر در کاری خوض کند که عاقبت وخیم و خاتمت مکروه دارد و شر و مضرت و فساد و معرت آن بملک او بازگردد پس از تامل و تدبر برفق هرچه تمامتر و عبارت هرچه نرم تر و تواضعی در ادای آن هرچه شامل تر غور و غایله آن با او بگویم و از وخامت عاقبت آن او را بیگهانم، چنانکه از دیگر خدمتگاران امثال آن نبیند. چه مرد خردمند چرب زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد و باطلی را در معرض حق فرا نماید.

و، بازارگانی دریا و، مغالبت دشمن. و علما گویند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است: در خدمت پادشاه کامران مکرم، یا در میان زهاد قانع محترم.

کلیله گفت: ایزد تعالی خیر و خیرت و صلاح و سلامت بدین عزیزت، هر چند من مخالف آنم، مقرون گرداناد.

دمنه برفت و بر شیر سلام گفت. از نزدیکان خود پرسید که این کیست. جواب دادند که فلان پسر فلان. گفت: آری پدرش را شناختم. پس او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاه ملک مقیم شده‌ام و آن را قبله حاجت و مقصد امید ساخته و منتظر می‌باشم که کاری افتد و من آن را به رای و خرد کفایت کنم. چه بر درگاه ملوک مهمات حادث گردد که بزیردستان در کفایت آن حاجت باشد

کاندر این ملک چو طاووس بکار است مگس

و هیچ خدمتگار اگر چه فرومایه باشد از دفع مضرتی و جر منفعتی خالی نماند، و آن چوب خشک که براه افنگنده‌اند آخر بکار آید، خلالی کنند تا گوش خارند، حیوانی که درو نفع و ضرر و ازو خیر و شر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت؟ که

گر دسته گل نیاید از ما

هم هیزم دیگ را بشائیم

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر
ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

و نقاش چابک قلم صورتها پردازد که در نظر انگیخته نماید و مسطح باشد، و مسطح نماید و انگیخته باشد

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کندهمی

و هرگاه که ملک هنرهای من بدید برنواخت من حرطص تر ازان گردد که من بر خدمت او. کلیله گفت: اگر رای تو بر این کار مقرر است و عزیزت در امضای آن مصممباری نیک برحذر باید بود که بزرگ خطری است. و حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادان: صحبت سلطان، و چشیدن زهر بگمان و، سر گفتن با زنان. و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کنند که درو انواع ثمار و اصناف معادن باشد لکن مسکن شیر و مار و دیگر موزیات که بررفتن در وی دشوار است و مقام کردن میان آن طایفه مخوف. دمنه گفت: راست چنین است، لکن هر که از خطر پرهیزد خطیر نگردد

از خطر خیزد خطر، زیرا که سوده ده چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار خوض نتوان کرد مگر برفعت همت و قوت طبع: عمل سلطان

چون شیر سخن دمنه بشنود معجب شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد، روی بنزدیکان خویش آورد و گفت: مردم هنرمند با مروت اگرچه خامل منزلت و بسیار خصم باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید در میان قوم، چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست سوزد به ارتفاع گراید. دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر موثر آمد، گفت: واجب است بر کافه خدم و حشم ملک که آنچه ایشان را فراز آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند، که ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و براندازه رای و رویت و اخلاص و مناصحت هریک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاعی نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد. چه دانه مادام که در پرده خاک نهان است هیچ کس در پروردن او سعی ننماید، چون نقاب خاک از چهره خویش بگشاد و روی زمطن را زطر زمردین بست معلوم گردد که چیست، لاشک آن را پرورند و از ثمرت آن منفعت گیرند و هر که هست براندازه تربط ازو فایده توان گرفت. و عمده در همه ابواب اصطناع ملوک است، چنانکه گفته اند:

من همچو خار و خاکم، تو آفتاب و ابر

گلها و لالهها دهم از تربیت کنی

و از حقوق رعیت بر ملک آنست که هریک را بر مقدار مروت و یک دلی و نصیحت بدرجه ای رساند، و بهوا در مراتب تقدیم و تاخیر نفرماید، و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر کافیان هنرمند و داهطان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد، که دو کار از عزایم پادشاهان غریب نماید: حلیت سر بر پای بستن،

و پیرایه پای بر سر آویختن. و یاقوت و مروارید را در سرب و ارزیز نشانند دران تحقیر جواهر نباشد لکن عقل فرماینده بنزدیک اهل خرد مطعون گردد. و انبوهی یاران که دورین و کاردان نباشند عین مضرت است، و نفاذ کار با اهل بصیرت و فهم تواند بود نه به انبوهی انصار و اعوان. و هر که یاقوت با خویشان دارد گران بار نگردد و بدان هر غرض حاصل آید. و آنکه سنگ در کیسه کند رنجور گردد و روز حاجت بدان چیزی نیابد. و مرد دانا حقیر نشمرد صاحب مروت را اگرچه خامل منزلت باشد، چه پی از میان خاک برگیرند و ازو زینها سازند و مرکب ملوک شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست ملوک و اشراف عزیز گردد. و نشاید که پادشاه خردمندان را بجمول اسلاف فروگذارد و بی هنران را بوسایل موروث، بی هنر مکتسب، اصطناع فرماید بل که تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک از هریک بیند، چه اگر بی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. و هیچ کس بمردم از ذات او نزدیک تر نیست، چون بعضی ازان معلول شود بداروهای علاج کنند که از راههای دور و شهرهای بیگانه آرند. و موش مردمان را همسرایه و هم خانه است، چون مودی می باشد او را از خانه بیرون می فرستند و در هلاک او سعی واجب می بینند. و باز اگرچه وحشی و غریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت است باکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند و ازدست ملوک برای او مرکبی سازند.

چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت و جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود و با او الفی تمام گرفت. و دمنه بفرصت خلوت طلبید و

گفت: مدتی است تا ملک را بر یک جای مقیم می‌بینم و نشاط شکار و حرکت فرو گذاشته است، موجب چیست؟ شیر می‌خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشانیده دارد، در آن میان شنزبه بانگی بکرد بلند و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تملک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد و گفت: سبب این آواز است که می‌شنوی. نمی‌دانم که از کدام جانب می‌آید، لکن گمان یم برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. اگر چنین است ما را اینجا مقام صواب نباشد.

دمنه گفت: جز بدین آواز ملک را از وی هیچ ریبی دیگر بوده است؟ گفت: نی. گفت: نشاید که ملک بدین موجب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مالوف خود هجرت کند، چه گفته‌اند که آفت عقل تصلف است، و آفت مروت چریک، و آفت دل ضعیف آواز قوی. و در بعضی امثال دلیل است که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نشاید نمود. شیر گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که روباهی در بیسه ای رفت آنجا طبلی دید پهلوی درختی افکنده و هرگاه که باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد می‌کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زیان در جولان کشید و گفت: بدانستم که هرکجا جثه ضخیمر و آوازی آن هایل تر منفعت آن کمتر.

و این مثل بدان آوردم تا رای ملک را روشن شود که بدین آواز متقسم خاطر

نمی‌باید شد. و اگر مرا مثال دهد بنزدیک او روم و بطان حال و حقیقت کار ملک را معلوم گردانم.

شیر را سخن موافق آمد. دمنه بر حسب مراد و اشارت او برفت. چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت: در امضای این رای مصیب نبودم، چه هر که بر درگاه ملوک بی جرمی جفا دیده باشد و مدت رنج و امتحان او دراز گشته، یا مبتلا بدوام مضرت و تنگی معیشت، و یا آنچه داشته باشد از مال و حرمت بیاد داده، و یا از عملی که مقلد آن بوده ست معزول گشته، یا شریری معروف که بحرص و شره فتنه جوید و باعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوش مال شریک بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده و یاران در احسان و ثمرت بر وی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت جسته و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه بمضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا بدشمن سلطان التجا ساخته و دران قبول دیده، بحکم این مقدمات پیش از امتحان و اختبار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او بجانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. و این دمنه دوراندیش است و مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است. اگر در دل وی آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه ای انگیزد. و ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسطت حال از من بیشتر یاود در صحبت و خدمت او رغبت نماید، و بدانچه واقف است از اسرار من او را بیاگاهاند.

شیر در این فکرت مضطرب گشت، می‌خاست و می‌نشست و چشم براه می‌داشت. ناگاه دمنه از دور پدید آمد. اندکی بیارامید و برجای خویش قرار گرفت. چون بدو پیوست پرسید که: چه کردی؟ گفت: گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک می‌رسید. گفت: مقدار قوت او چیست؟ گفت: ندیدم او را نخوتی و شکوهی که بر قوت او دلیل گرفتمی. چندانکه به وی رسیدم بر وی سخن اکفا می‌گفتم و ننمود در طبع او زیادت طمع تواضعی و تعظیمی، و در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیشتر فلانم شمردی.

شیر گفت آن را برضعیف حمل نتوان کرد و بدان فریفته نشاید گشت، که بادی سخت گیاهی ضعیف را نیفکند و درختای قوی را دراندازد و گوشکهای محکم را بگرداند. و مهتران و بزرگان قصد زیردستان و اذنان در مذهب سیادت محظور شناسند و تا خصم بزرگوار قدر و کریم نباشد اظهار قوت و شوکت روا ندارند، و بر هر یک مقاومت فراخور حال او فرمایند. چه در معالی کفایت نزدیک اهل مروت معتبر است.

نکند باز عزم صلح ملخ

نکند شیر قصد زخم شگال

دمنه گفت: ملک کار او را چندین وزن نهند، و اگر فرماید بروم و او را بیارم تا ملک را بنده ای مطیع و چاکری فرمان بردار باشد. شیر از این سخن شاد شد و بآوردن او مثال داد. دمنه بنزدیک گاو آمد و بادل قوی بی تردد و تحیر باوی سخن

گفتن آغاز کرد و گفت: مرا شیر فرستاده است و فرموده که ترا بنزدیک او برم، و مثال داده که اگر مسارعت نمائی امانی هم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته ای و از خدمت و دیدار او تفاعدی نموده، و اگر توفقی کنی بالفور بازگردم و آنچه رفته باشد باز نمایم. گاو گفت: کیست این شیر؟ دمنه گفت: ملک سباع. گاو که ذکر ملک سباع شنودم بترسید، دمنه را گفت: اگر مرا قوی دل گردانی و از باس او ایمن کنی با تو بطایم. دمنه با او وثیقتی کرد و شرایط تاکید و احکام اندران بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند.

چون بنزدیک او رسیدند گاو را گرم پرسید و گفت: بدین نواحی کی آمده ای و موجب آمدن چه بوده است؟ گاو قصه خود را باز گفت. شیر فرمود که: اینجا مقام کن که از شفقت و اکرام و مبرت و انعام ما نصیبی تمام یابی. گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بیست. شیر او را بخویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز و ملاحظت اطنانب و مبالغت نمود، و روی بتفحص حال و استکشاف کار او آورد، و اندازه رای و خرد او بامتحان و تجربت بشناخت، و پس از تأمل و مشاورت و تدبیر و استخارت او را امکان اعتماد و محرم اسرار خویش گردانید. و هر چند اخلاق و عادات او را بیشتر آزمود ثقت او بوفور داشتن و کفایت و کیاست و شمول فهم و حذاقت وی زیادت گشت، و هر روز منزلت وی در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در احسان و انعام منیف تر می‌شد، تا از جملگی لشکر و کافه نزدیکان در گذشت.

چون دمنه بدید که شیر در تقریب گاو چه ترحیب می‌نماید و هر ساعت در اصطفا و اجتنای وی می‌افزاید دست حسد سرمه بیداری در چشم وی کشید و فروغ

خشم آتش غیرت در مفروش وی پراگند تا خواب و قرار از وی بشد.

نزدیک کلپه رفت و گفت: ای بذارذر، ضعف رای و عجز من می‌بینی؟
همت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم، و این گاو را
بخدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم. کلپه
گفت: که ترا همان پیش آمد که پارسا مرد را. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

زاهدی را پادشاهی کسوتی داد فاخر و خلعتی گران مایه، دزدی آن در وی
بدید دران طمع کرد و بوجه ارادت نزدیک او رفت و گفت: می‌خواهم تا در صحبت
تو باشم و آداب طریقت درآموزم. بدین طریق محرم شد بر وی. زندگانی برفق
می‌کرد تا فرصتی یافت و جامه تمام ببرد. چون زاهد جامه ندید دانست که او برده
ست. در طلب او روی بشهر نهاده بود، در راه برد و نخجیر گذشت که جنگ
می‌کردند، بس و یک دیگر را مجروح گردانیده، و روباهی بیامده بود و خون ایشان
می‌خورد، ناگاه نخجیران سروی انداختند، روباه کشته شد. زاهد شبانگاه بشهر رسید
جایی جست که پای افزار بگشاید. حالی خانه زنی بدکاری مهیا شد، و آن زن
کنیزکان آنکاره داشت و یکی را از ان کنیزکان که در جمال رشک عروسان خلد
بود، ماهتاب از بناگوش او نور دزدیدی و آفتاب پیش رخس سجده بردی، دل آویزی
جگر خواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه این ترانه دروصف او درست آید:

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی

از هر برجی جدا بتابد ماهی

ور لطف تو در زمین بیابد راهی

صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

ببرنایی نوخط آشوب زنان و فتنه مردان بلند بالای باریک میان چست سخن
نغز بذله قوی ترکیب

چنان کس کش اندر طبایع اثر

ز گرمی و تری بود بیشتر

مقتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر

پس چون نگرد به روی معشوق دگر؟

زن از قصور دخل می‌جوئید و برکنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از
میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده. بضرورت در حیلست ایستاد تا برنا را
هلاک کند، و این شب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت آن نگاه
داشته، و شرابه‌های گران در ایشان پیموده تا هر دو مستان شدند و در گشتند. چون
هر دو را خواب در ربود قدری زهر در ماسوره ای نهاد، و یک سر ماسوره در اسافل
برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد، پیش ازآنکه دم برآورد
بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن پیراگند. زن برجای سرد شد. و از
گزارف نگفته اند:

جزاء مقبل الاست الضراط

و زاهد این حال را مشاهدت می کرد

چندانکه صبح صادق عرصه گیتی را بجمال خویش منور گردانید زاهد خود را ظلمت فسق و فساد آن جماعت باز رهانید و منزلی دیگر طلبید. کفشگری بدو تبرک نمود و او را بخانه خویش مهمان کرد، و قوم را در معنی نیک داشت او وصایت کرد و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت. و قوم او دوستی داشت، و سفیر میان ایشان زن حجامی بود. زن حجام را بدو پیغام داد که: شوی من مهمان رفت، تو برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو

مرد شبانگاه حاضر شده بود. کفشگر مست باز رسید، او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود ف بخشم در خانه آمد و زن را نیک بزد و محکم بر ستون بست و بخفت. چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت: مرد را چندین منتظر چرا می داری؟ اگر بیرون خواهی رفت زودتر باش و اگر نه خبر کن تا باز گردد. گفت: ای خواهر اگر شفقتی خواهی کرد زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بدل خویش ببندم و دوست خویش را عذری خواهم و در حال بازآیم، موقع منت اندران هرچه مشکورتر باشد. زن حجام بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد. در این میان کفشگر بیدار شد و زن را بانگ کرد زن حجام از بیم جواب نداد که او را بشناسد، بکرات خواند هیچ نیارست گفتن. خشم کفشگر زیادت گشت و نشگرده برداشت پیش ستون آمد. و بینی زن حجام ببرید و در دست او داد که: بنزدیک معشوق تحفه فرست.

چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت، تنگ دل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست، و او بینی در دست بخانه رفت. و این همه را زاهد می دید و می شنود. زن کفشگر ساعتی بیارامید و دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت: ای خداوند، اگر می دانی که شوی با من ظلم کرده است و تهمت نهاده ست تو بفضل خویش بیخشای و بینی بمن باز ده. کفشگر گفت: ای نابکار جادو این چه سخن است؟ جواب داد گفت: برخیز ای ظالم و بنگر تا عدل و رحمت آفریدگار عز اسمه بینی در مقابله جور و تهور خویش، که چون براءت ساحت من ظاهر بود ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله و رسوا نگذاشت. مرد برخاست و چراغ بیفروخت زن را بسلامت دطد و بینی برقرار. در حال باعتذار مشغول گشت و بگناه اعتراف نمود و از قوم بلطف هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بی وضوح بنیتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نام دیو مردم و چربک شیریر فتنه انگیز زن پارسا و عیال نهفته را نیازارد، و بخلاف رضای این مستوره که دعای او را البته حجابی نیست کاری نپیوندد.

و زن حجام بینی در دست بخانه آمد، در کار خویش حیران و وجه حیلت مشتبه، که بنزدیک شوهر و همسرایگان این معنی را چه عذر گوید، و اگر سوال کنند چه جواب دهد. در این میان حجام از خواب درآمد و آواز داد و دست افزار خواست و بخانه محشمتی خواست رفت. زن دیری توقف کرد و ستره تنها بدو داد. حجام در تاریکی شب از خشم بینداخت. زن خویشتن از پای درافکند و فریاد برآورد که بینی بینی. حجام متحیر گشت و همسرایگان در آمدند و او را ملامت کردند

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کله ظلمانی را از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه رد اقبای زن جمله شدند و حجام را پیش قاضی بردند و قاضی پرسید که: بی گناه ظاهر و جرم معلوم مثله کردن این عورت چرا روا داشتی؟ حجام متحیر گشت و در تقریر حجت عاجز شد. قاضی بقصاص و عقوبت او حکم کرد.

زاهد برخاست گفت: قاضی را در این باب تامل واجب است، که دزد جامه من نبرد و روباه را نخجیران نکشند، وزن بدکار را زهر هلاک نکرد، و حجام بینی قوم نبرید، بلکه ما این همه بلاها بنفس خویش کشیدیم. قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد تا بیان آن نکت بشنود. زاهد گفت: اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبود و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت بترهات دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی و خون فرو گذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی؛ و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی؛ و اگر زن حجام برناشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی مثله نشدی

کليله گفت: این مثل بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو بخود کشیدی و از نتایج عاقبت آن غافل بودی. دمنه گفت: چنین است و این کار من کردم. اکنون تدبیر خلاص من چگونه می بینی؟ کليله گفت: تو چه اندیشیده ای؟

گفت: می اندیشم که بلطایف حیل و بدایع تمویهات گرد این غرض درآیم

وبهروجه که ممکن گردد بکوشم تا او را در گردانم، که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نبینم و اگر غفلتی روا دارم بنزدیک اصحاب مروت معذور نباشم. و نیز منزلتی تو نمی جویم و در طلب زیادتی قدم نمی گزارم که بحرص و گرم شکمی منسوب شوم. و سه غرض است که عاقلان روا دارند در تحصیل آن انواع فکرت و دقایق حیل بجای آوردن و جد نمودن: در طلب نفع سابق تا بمنزلت و خیر سابق برسد و از مضرت آزموده پرهیزد؛ و نگاه داشتن منفعت حال و بیرون آوردن نفس از آفت وقت؛ و تیمار داشت مستقبل در احراز خیر و دفع شر. و من چون امیدوار می باشم بمنزلت خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی گاو ایستم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک منزلی آبادان گرداند، که فراغ دل و صلاح کار شیر درانست، چه در ایثار او افراط کرده است و به رکت رای منسوب گشته.

کليله گفت که: در اصطناع گاو و افراشتن منزلت وی شیر را عاری نمی شناسم. دمنه گفت: در تقریب او مبالغتی رفت و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا مستزید گشتند، و منافع خدمت ایشان ازو و فواید قربت او ازیشان منقطع شد. و گویند که آفت ملک شش چیز است: حرمان و فتنه و هوا و خلاف روزگار و تنگ خویی و نادانی. حرمان آنست که نیک خواهان را از خود محروم گردند و اهل رای و تجربت را نومید فرو گذارد؛ و فتنه آنکه جنگهای ناپیوسان و کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام برآید؛ و هوا مولع بودن بزنان و شکار و سماع و شراب و امثال آن؛ و خلاف روزگار وبا و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین

ماند؛ و تنگ خویی افراط خشم و کراهیت و غلو در عقوبت و سیاست؛ و نادانی تقدیم نمودن ملاطفت در مواضع مخاصمت و بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت.

کلیله گفت: دانستم. لکن چگونه در هلاک گاو سعی توانی پیوست و او را قوت از تو زیادت است و یار و معین بیش دارد؟ دمنه گفت: بدین معانی نشاید نگریست، که بنای کارهای بقوت ذات و استیلای اعوان نیست، و گفته اند:

و آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد. و بتو نرسیده ست که زاغی بحیلت مار را هلاک کرد؟ گفت: چگونه؟ گفت:

آورده اند که زاغی در کوه بر بالای درختی خانه داشت، و در آن حوالی سوراخ ماری بود، هرگاه که زاغ بچه بیرون آوردی مار بخوردی. چون از حد بگذشت و زاغ درماند شکایت بر آن شگال که دوست وی بود بکرد و گفت: می اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکر باز رهانم. شگال پرسید که: بچه طریق قدم در این کار خواهی نهاد؟ گفت: می خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه چشمهای جهان بینش برکنم، تا در مستقبل نور دیده و مطوه دل من از قصد او ایمن گردد. شگال گفت: این تدبیر بابت خردمندان نیست، چه خردمند قصد دشمن بر وجهی کند که دران خطر نباشد. و زینهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج پایک سعی پیوست، جان عزیز بباد داد. زاغ گفت: چگونه؟ گفت: آورده اند که ماهی خواری بر لب آبی وطن ساخته بود، و بقدر حاجت ماهی می گرفتی و روزگاری در خصب و نعمت می گذاشت. چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند. با خود

گفت: دریغا عمر که عناد گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوضی بدست نیامد که در وقت پیری پای مردی یا دست گیری تواند بود. امروز بنای کار خود، چون از قوت بازمانده ام، بر حیلت باید نهاد و اسباب قوت که قوام معیشتت از این وجه باید ساخت.

پس چون اندوهناکی بر کنار آب بنشست. پنج پایک از دور او را بدید، پیشتر آمد و گفت: تو را غمناک می بینم. گفت: چگونه غمناک باشم، که مادمت معیشت من آن بود که هر روز یگان دوگان ماهی می گرفتمی و بدان روزگار کرانه می کرد، و مرا بدان سد رمقی حاصل می بود و در ماهی نقصان بیشتر نمی افتاد؟ و امروز دو صیاد از اینجا می گذشتند و با یک دیگر می گفت که: «در این آب گیر ماهی بسیار است، تدبیر ایشان بیاید کرد.»

یکی از ایشان گفت: «فلان جای بیشتر است چون ازیشان پردازیم روی بدینها آریم.» و اگر حال بر این جمله باشد مرا دل از جان بر باید داشت و بر رنج گرسنگی بل تلخی مرگ دل بنهاد.

پنج پایک برفت و ماهیان را خبر کرد و جمله نزدیک او آمدند و او را گفتند: المستشار موتمن، و ما با تو مشورت می کنیم و خردمند درمشورت اگر چه ازو دشمن چیزی پرسد شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو باز گردد. و بقای ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. در کار ما چه صواب بینی؟ ماهی خوار گفت: با صیاد مقاومت صورت نیندد، و من دران اشارتی نتوانم کرد. لکن در

این نزدیکی آب گیری می‌دانم که آبش بصفا پرده درتر از گریه عاشق است و غمازتر از صبح صادق، دانه ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز آن بتوان دید.

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید. گفتند: نیکو رایست. لکن نقل بی معونت و مظاهرت تو ممکن نیست. گفت: دریغ ندارم مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود. بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تا بران قرارداد که هر روز چند ماهی بردی و بر بالای که در آن حوالی بود بخوردی. و دیگران در آن تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند و با یک دیگر پیش دستی و مسابقت می‌کردند، و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و بزبان عظمت می‌گفت که: هر که بلاوه دشمن فریفته شود و بر لئیم ظفر و بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست.

چون روزها بران گذشت پنج پایک هم خواست که تحویل کند. ماهی خوار او را برپشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. چون پنج پایک از دور استخوان ماهی دید بسیار، دانست که حال چیست. اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد؛ و چون بکوشید اگر پیروز آید نام گیرد، و اگر بخلاف آن کاری اتفاق افتد باری کرم و حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد، و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید. پس خویشتن برگردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیهوش از هوا درآمد و

یکسر بزیارت مالک رفت.

پنج پایک سرخویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد، و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات ایشان بگفت و از صورت حال اعلام داد. همگان شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمر تازه شمردند.

مرا شربتی از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و این مثل بدان آوردم که بسیار کس بکید و حیلت خویشتن را هلاک کرده است. لکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار توانا گردی سبب بقای تو و موجب هلاک مار باشد. زاغ گفت: از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند را خلاف نتوان کرد. شگال گفت: صواب آن می‌نمایم که در اوج هوا پرواز کنی و در بامها و صحراها چشم می‌اندازی تا نظر بر پیرایه ای گشاده افگنی که ربودن آن میسر باشد. فرود آیی و آن را برداری و هموارتر می‌روی چنانکه از چشم مردمان غایب نگردی. چون نزدیک مار رسی بروی اندازی تا مردمان که در طلب پیرایه آمده باشند نخست ترا باز رهانند آنگاه پیرایه بردارند.

زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته؛ در ربود و بر آن ترتیب که گفته بود بر مار انداخت. مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار بکوفتند و زاغ باز رست.

دمنه گفت: این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد. کلیله گفت: گاو را که با قوت و زور خرد و عقل جمع است بمکر با او چگونه دست توان یافت؟ دمنه گفت: چنین است. لکن بمن مغرور است و از من ایمن، بغفلت او را بتوانم افکند. چه کمین غدر که از مامن گشایند جای گیرتر افتد، چنانکه خرگوش بحیلت شیر را هلاک کرد. چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و برعکس آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران

سحاب گویی یاقوت ریخت برمینا
نسیم گویی شنگرف بیخت برزنگار
بخار چشم هوا و بخور روی زمین
ز چشم دایه باغ است و روی بچه خار

وحوش بسیار بود که همه بسبب چراخور و آب در خصب و راحت بودند، لکن بمجاورت شیر آن همه منغص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از مایکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضا داد و مدتی بران برآمد. یک

روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توفقی کنی من شما را از جور این جبار خون خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وی پدید آمده، چنانکه آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست.

خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست؟ گفت: در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم: «این چاشت ملک است»، التفات نمود و جفاها راند و گفت: «این شکارگاه و صید آن بمن اولی تر، که قوت شوکت من زیادت است.» من شتافتم تا ملک را خبر کنم. شیربخت و گفت: او را بمن نمای.

خرگوش پیش ایستاد و او را بسر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه ای شک و یقین صورتها بنمودی و اوصاف چهره هر یک بر شمردی.

و گفت: در این چاهست و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا در برگیرد، او را نمایم. شیر او را در برگرفت و بچاه فرونگریست، خیال خود و ازان خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطی خورد و نفس خون خوار و جان مردار بمالک سپرد.

خرگوش سلامت باز رفت. وحوش از صورت حال و کیفیت کار شیر پرسیدند، گفت: او را غوطی دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد. همه بر مرکب شادمانگی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولانی نمودند، و این بیت راورد ساختند:

کلیله گفت: اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنج آن بشیر بازنگردد و جهی دارد و در احکام خرد تاویلی یافته شود، و اگر بی از آنچه مضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب بران نرنی، چه هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم اختیار نکند. سخن بر این کلمه بآخر رسانیدند و دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود، تا روزی فرصت جست و در خلا پیش او رفت چون دژمی. شیر گفت: روزهاست که ندیده ام، خیر هست؟ گفت: خیر باشد. از جای بشد. پرسید که: چیزی حادث شده است؟ گفت: آزی. فرمود که: باز گوی. گفت: در حال فراغ و خلا راست آید. گفت: این ساعت وقت است. زودتر باید باز نمود که مهمات تاخیر بر ندارد، و خردمند مقبل کار امروز بفردا نیفگند. دمنه گفت: هر سخن که از سماع آن شنونده را کراهیت آید بر ادای آن دلیری نتوان کرد مگر که بعقل و تمییز شنونده ثقتی تمام باشد، خاصه که منافع و فواید آن بدو بازگردد. چه گوینده را دران ورای گزارد حقوق تربیت و تقریر لوازم مناصحت فایده ای دیگر نتواند بود. و اگر از تبعث آن سلامت بجهد کار تمام بل فتح با نام باشد. و رخصت این اقدام نمودن بدان می توان یافت که ملک بفضیلت رای و مزیت خرد از ملوک مستثنی است، و هراینه در استماع آن تمییز ملکانه در میان خواهد بود. و نیز پوشیده نخواهد ماند که سخن من از محض

شفقت و امانت رود، و از غرض و ریبت منزه باشد. چه گفته اند: الرائد لایکذب اهله. و بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است. و خردمند و حلال زاده را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق، چه هر که بر پادشاه نصیحتی پیوشاند، و، ناتوانی از طیب پنهان دارد، و اظهار درویشی و فاقه بر دوستان جایز نبیند. خود را خیانت کرده باشد.

شیر گفت: وفور امانت تو مقرر است و آثار آن بر حال تو ظاهر. آنچه تازه شده است بازنمای، که برشفقت و نصیحت حمل افتد، و بدگمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده نیاید.

دمنه گفت: شنزبه بر مقدمان لشکر خلوتها کرده است و هریک را بنوعی استمالت نموده و گفته که «شیر را آزمودم و اندازه زور و قوت او معلوم کرد و رای و مکیدت او بدانست و در هر یک خللی تمام و ضعفی شایع دیدم.» و ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود، و در حرمت و نفاذ امر که از خصایص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید، و دست او در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق کرد، تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان از سر او بادخانه ای ساخت. و گفته اند که «چون پادشاه یکی را از خدمتگزاران در حرمت و جاه و تبع و مال در مقابله و موازنه خویش دید زود از دست بر باید داشت، و الا خود از پای در آید.» در جمله آنچه ملک تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد. و من آن می دانم که بتعجیل تدبیر کار کرده آید. پیش از آنکه دست بشود و بجایی برسد و حازم هم دو نوع است: اول آنکه پیش از حدوث و معاینه شر چگونگی آن را بشناخته باشد، و آنچه

و عاجز و بیچاره و متردد رای و پریشان فکرت در کارها حیران و وقعت
حادثه سراسیمه و نالان، نهمت بر تمنی مقصور و همت از طلب سعادت قاصر

و لایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است. شیر پرسید که: چگونه؟
گفت: آورده‌اند که در آبگیری از راه دور و از تعرض گذریان مصون سه ماهی بود،
و دو حازم و یکی عاجز. از قضا روزی دو صیاد بران گذشتند با یک دیگر میعاد:
نهادند که جال بیارند و هر سه ماهی بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند. آنکه حزم
زیادت داشت و بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود و شوخ چشمی سپهر غدار معاینه
کرده و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبک، روی بکار آورد و از آن جانب
که آب در آمدی برفور بیرون رفت. در این میان صیادان برسیدند و هر دو جحانب
آب گیر محکم بیستند.

دیگری هم غوری داست، نه از پیرایه خرد عاطل بود و نه از ذخیرت تجربت
بی بهر. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده بیشتر ندهد، و از ثمرات رای در وقت آفت
تمتع زیادت نتوان یافت. و با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد، و در
دفع مکاید دشمن تاخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز مکر خردمندانست. پس
خویشتن مرده ساخت و بر روی آب ستان می‌رفت. صیاد او را برداشت و چون
صورت شد که مرده است بینداخت. بحیلت خویشتن در جوی انداخت و جان
بسلامت ببرد.

و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و

دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن باصابت رای بدانسته باشد و، تدبیر
اواخر آن در اوایل فکرت برداشته. اول الفکر آخر العمل. چن نقش واقعه و صورت
حادثه پیدا آمد دران غافل و جاهل و دوربین و عاقل یکسان باشد. و زبان نبوی از این
معنی عبارت کند: الامور تشابهت مقبله فاذا ادبرت عرفها الجاهل كما يعرفها العاقل.

ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند
و همی که نهان باشد در پرده اسرار
رای تو بیک نپرت دزدیده ببیند
ظنی که کمین دارد در خاطر غدار

چون صاحب رای بر این نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات
گردن کارها در قبضه تصرف خود تواند داشت و پیش از آنکه در گرداب افتد
خویشتن به پایاب تواند رسانید.

در کار خصم خفته نباشی بهیچ حال
زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

و دوم آنکه چون بلا بدو رسد دل از جای نبرد، و دهشت و حیرت را بخود
راه ندهد، و وجه تدبیر و عین صواب بر وی پوشیده نماند.

جایی که چو زن شود همی مرد
آنجا مرد است بوالفضایل

سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

و این مثل بدن آوردم تا ملک را مقرر شود که در کار شنبه تعجیل واجب است. و پادشاه کامگار آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوت فرصت و عدم مکت بفرماید، و ضربت شمشیر آب دارش خاک از زاد و بود دشمن برآرد، و شعله عزم جهان سوزش دود از خان و مان خصم باآسمان برساند. شیر گفت: معلوم شد. لکن گمانی نمی‌باشد که شنبه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را بلواحق کفران خویش مقابله روا دارد، که در باب وی تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز نداشته‌ام.

دمنه گفت: همچنین است، و فرط اکرام ملک این بطر بدو راه داده ست.

و بد گوهر لثیم ظفر همیشه ناصح و یک دل باشد تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس تمنی دیگر منازل برد که شایانی آن ندارد، و دست موزه آرزو و سرمایه غرض بدکرداری و خیانت را سازد. و بنای خدمت و مناصحت بی اصل و ناپاک برقاعده بیم و امید باشد، چون ایمن و مستغنی گشت بتیره گردانیدن آب خیر و بالا دادن آتش شر گراید. و حکما گفته‌اند که «پادشاه باید که خدمتگاران را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم ندارد که یکبارگی نومید گردند و بدشمنان او میل کنند، و چندان نعمت و غنیت ندهد که بزودی توانگر شوند و هوس فضول بخاطر ایشان راه جوید، و اقدا باآداب ایزدی کند و نص تنزیل عزیز را امام سازد: و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم، تا همیشه میان خوف و رجا روزگار می‌گذراند،

نه دلیری نومیدی بریشان صحبت کند.

و نه طغیان استغنا بدیشان راه جوید ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی. و بیاید شناخت ملک را که از کژمزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت مذموم طریقت را بتکلیف و تکلف بر اخلاق مرضی و راه راست آشنا نتوان کرد.

و کل اناء بالذی فیه یرشح
کز کوزه همان برون تراود که دروست

چنان که نیش کژدم اگر چه بسیار دم بسته دارند و در اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل باز رود و بهیچ تاویل علاج نپذیرد. و هرکه سخن ناصحان، اگر چه درشت و بی محابا گویند، استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی خالی نماند، چون بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو و شهوت خورد، هر لحظه ناتوانی مستولی تر و علت زمن تر شود

و از حقوق پادشاهان بر خدمتگزاران گزارد حق نعمت و تقریر ابواب مناصحت است، و مشفق تر زبردستان اوست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد، و بهتر کارها آنست که خاتمت و مرضی و عاقبت محمود دارد، و دل خواه تر ثناها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود، و موافق تر دوستان اوست که از مخالفت پرهیزد و در همه معانی موسا کند، و پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوی و عفاف کشد، و توانگرتر خلائق اوست که بطر نعمت بدو

آید. و بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد، و عزیمت را بتقویت رای پیر و تایید بخت جوان بامضا رسانیده شود چه مال بی تجارت و علم بی مذاکرت و ملک بی سیاست پای دار نباشد

دست زمانه یاره شاهی نیفگند
دربازوی که آن نکشیده است بار تیغ

شیر گفت: سخن نیک درشت و بقوت راندی، و قول ناصح بدرشتی و تیزی مردود نگردد و بسمع قبول اصغا یابد. و شنبزه آنگاه که خود دشمن باشد پیدا است که چه تواند کرد و از وی چه فساد آید. و او طعمه منست و مادت حرکت او از گیاه است و مدد قوت من از گوشت.

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز

و نیز او را امانی داده ام و دالت صحبت و ذمام معرفت بدان پیوسته

ان المعارف فی اهل النهی ذمم

و در احکام مروت غدر بچه تاویل جایز توان داشت؟ و بارها بر سرجمع با او ثناها گفته ام و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده، اگر آن را خلافی روا دارم بتناقض قول و رکت رای منسوب گردم و عهد من در دلها بی قدر

راه نیابد و ضجرت محنت بر وی مستولی نگردد که این هر دو خصلت از نتایج طبع زنانست و اشارت حضرت نبوت بدین وارد: انکن اذا جعتن دقعتن و اذا شبعتن خجلتن

و هر که از آتش بستر سازد و از مار بالین کند خواب او مهنا نباشد، و از آسایش آن لذتی نیابد. فایده سداد رای و غزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی بیند و از خدمتگاران نخوت مهتری مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند، و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت بیابد برای او شامی گواران سازد، چه دشمن بهملت قوت گیرد و بمدت عدت یابد

مخالفتان تو مواری بدنند مار شدند
برآور از سر مواری مار گشته دمار
مده زمان شان، زین بیش روزگار مبر
که ازدها شود ار روزگار یابد مار

و عاجز تر ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد، و هر گاه که حادثه بزرگ افتد و کار دشوار پیش آید موضع حزم و احتیاط را مهمل گذارد، و چون فرصت فایت شود و خصم استیلا یافت نزدیکان خود را متهم گرداند و بهر یک حوالت کردن گیرد.

و از فرایض احکام جهان داری آنست که در تلافی خللها پیش از تمکن خصم و از تغلب دشمن مبادرت نموده شود، و تدبیر کارها بر قضیت سیاست فرموده

شود.

دمنه گفت: ملک را فریفته نمی شاید بود بدانچه گوید «او طعمه منست»، چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و برزق و مکر و شعوزه دست بکار کند، و ازان ترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوت ملک تحریض کرده ست و خلاف او در دلها شیرین گردانیده. و با این همه هرگز این کار را بدیگران نیفکنده و جز بذات خویش تکفل ننماید.

و چون دمدمه دمنه در شیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ جواب داد که: چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع، و طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثیان و تهوع کشید از رنج او خلاص صورت نبندد مگر بقذف؛ و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید و تمرد او بتودد زیادت گردد ازو نجات نتواند بود مگر بترک صحبت او بگوید. شیر گفت: من کاره شده ام مجاورت گاو را، کسی بنزدیک او فرستم و این حال با او بگویم و اجازت کنم تا هرکجا خواهد برود.

دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند در حال براءت ساحت و نزاهت جانب خویشتن ظاهر گرداند و دروغ و مکر او معلوم شود. گفت: این باب، از حزم دور باشد، و مادام که گفته نیامده ست محل خیار باقی است، پس از اظهار تدارک ممکن نگردد

سخن نگویی توانیش گفت

و مرگفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان جست و هر تیر که از قبضه کمان پرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن آن تیر بیش دست ندهد. ومهابت خامشی، ملوک را پیرایه ای نفیس است.

چنان از سخن در دلت دار راز

که گر دل بجوید نیابدش باز

و شاید بود که چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید بمکابره در آید، ساخته و بسیجیده جنگ آغازد، یا مستعد و متشمر روی بگرداند. و اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستور را عقوبت ظاهر جایز نشمرند.

شیر گفت: بمجرد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال ایشان سعی پیوستن خود را در عذاب داشتن است و تیشه برپای خویش زدن، و پادشاه را در همه معانی خاصه در اقامت حدود و در امضای ابواب سیاست؛ تامل و تثبت واجب است.

دمنه گفت: فرمان ملک راست. اما هرگاه که این غدار مکار بیاید آماده و ساخته باید بود تا فرصتی نیابد. و اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت کز و صورت نازیباش مشاهدت افتد، که تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان

ظاهر است، و پوشانیدن آن بر اهل تمییز متعذر.

و علامت کژی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست می‌نگرد و پس و پیش سره می‌کند، جنگ را می‌بسیجد

بر بسته میان و در زده ناوک

بگشاده عنان و در چله دامن

شیر گفت: صواب همین است. و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد شبهت زایل گردد. چون دمنه از اغرای شیر برداخت و دانست که بدم او آتش فتنه از آن جانب بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و او را هم بر باد نشاند، و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد، گفت: یکی شنبه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم؟ شیر اجازت کرد. دمنه چون سرافکنده ای انده زده بنزدیک شنبه رفت.

شنبه ترحیب تمام نمود و گفت: روزهاست تا ندیده ام، سلامت بوده ای؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بود کسی که مالک نفس خود نباشد، اسیر مراد دیگران و همیشه بر جان و تن لرزان، یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک سخن بی خوف و فزع نگوید؟ گاو گفت: موجب نومیدی چیست؟ گفت: آنچه در سابق تقدیر رفته است جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین. کیست که با قضای آسمانی مقاومت یارد پیوست؟ و در این عالم بمنزلی رسد و از نعمت دنیا شربتی در دست او دهند که سرمست و بی باک نشود؟ و برپی هوا قدم نهد و در معرض هلاک نباشد؟ و بازنان

مجالست دارد و مفتون نگردد؟ و بلئیمان حاجت بردارد و خوار نشود؟ و با شریر و فتنان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد؟ و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت جهد؟

شنبه گفت: سخن تو دلیل می‌کند بر آنچه مگر ترا از شیر نفرتی و هراسی افتاده است. گفت: آری، لکن نه از جهت خویش، و تو می‌دانی سوابق اتحاد و مقدمات دوستی من با خود، و عهدهایی که میان ما رفته ست در آن روزگار که شیر مرا نزدیک تو فرستاد هم مقرر است، و ثبات من بر ملازمت آن عهد و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم. و چاره نمی‌شناسم از اعلام تو بدانچه تازه شود از محبوب و مکروه و نادر و معهود.

شنبه گفت: بیار ای دوست مشفق و یار کریم عهد. دمنه گفت که: از معتمدی شنودم که شیر بر لفظ رانده ست که «شنبه نیک فربه شده ست و بدو حاجتی و ازو فراغتی نیست، وحوش را بگوشت او نیک داشتی خواهم کرد». چون این بشنودم و تهور و تجبر او می‌شناختم بیامدم تا ترا بیاگاهانم و برهان حسن عهد هرچه لایح تر بنمایم و آنچه از روی دین و مودت و شرط حفاظ و حکم فتوت بر من واجب است به ادا رسانم.

از عهده عهد اگر برون آید مرد

از هرچه گمان بری فزون آید مرد

و حالی بصلاح آن لایق تر که تدبیری اندیشی و بر وجه مسارعت روی بحلیت آری مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید.

چون شنزبه حدیث دمنه بشنود، و عهود و موثیق شیر پیش خاطر آورد - و در سخن او نیز ظن صدق و اعتقاد نصیحت می داشت - گفت واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد، که از من خیانتی ظاهر نشده ست، لکن بدروغ او را بر من آغالیده باشند و بتزویر و تمویه مرا در خشم او افکنده. و در خدمت او طایفه ای نابکارند همه در بدکرداری استاد و امام، و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر، و ایشان را بارها بیازموده است و هرچه از آن باب در حق دیگران گویند بران قیاس کند. و هراینه صحبت اشرا را موجب بدگمانی باشد در حق اخیار، و این نوع ممارست بخاطر راه برد چون خطای بط.

گویند که بطی در آب روشنایی ستاره دید، پنداشت که ماهی است، قصدی می کرد تا بگیرد و هیچ نمی یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است قصدی نیوستی. و ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.

و اگر شیر را از من شنوینده اند و باور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است و مصداق تهمت من خیانت ایشان است.

و اگر این هم نیست و کراهیت بی علت است پس هیچ دست آویز و پای

جای نماند. چه سخط چون از علتی زاید استرضاً و معذرت آن را بردارد، و هرچه برزق و افترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارک ازان قاصر، و وجه تلافی دران تاریک باشد. که باطل و زور هرگز کم نیاید و آن را اندازه و نهایت صورت نبندد.

و نمی دانم در آنچه میان من و شیر رفته است خود را جرمی، هرچند در امکان نیاید که دو تن بایک دیگر صحبت دارند، و شب و روز و گاه و بیگاه بیک جا باشند، و در نیک و بد و اندوه و شادی مفاوضت پیوندند چندان که تحرز و تحفظ و خویشتن داری بکار توانند داشت که سهوی نرود. چه هیچ کس از سهو و زلت خالی و معصوم نتواند بود، و هرگاه که بقصد و عمد منسوب نباشد مجال تجاوز اغماض اندران هرچه فراخ تر است. و نیز هیچ مشاطه جمال عفو و احسان مهتران را زشتی جرم و جنایت کهتران نیست

والضد یبرز حسنه الضد

و اگر بر من خطایی خواهد شمرد جز آن نمی شناسم که در رایها جای جای برای مصلحت او را خلافی کرده ام، مگر آن را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده است. و هیچ اشارت نبوده ست که نه دران منفعتی و ازان فایده ای ظاهر بحاصل آمده است. و با این همه البته بر سر جمع نگفته ام، و دران جانب هیبت او برعایت رسانیده ام، و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده. و چگونه توان داشت که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد؟

دارو سبب درد شد، اینجا چه امید است

زایل شدن عارضه و صحت بیمار!

و هر که از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند.

و اگر این هم نیست ممکن است که سكرات سلطنت و ملال ملوك او را برین باعث می‌باشد. و یکی از سكرات ملك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط ماخوذ. و علما گویند که «در قعر دریا با بند غوطه خوردن و، در مستی لب مار دم بریده مکیدن خطر است، و ازان هایل تر و مخوف تر خدمت و قربت سلاطین

و نیز شاید بود که هنر من سبب این کراهیت گشته است، چه اسپ را قوت وتگ او موجب عنا و رنج گردد، و درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها شکسته شود، و جمال دم طاووس او را پراکنده و بال گسسته گذارد

وبال من آمد همه دانش من

چو روباه را موی طاووس را پر

*

شد ناف معطر سبب کشتن آهو

شد طبع موافق سبب بستن کفتار

و هنرمندان بحسد بی هنران در معرض تلف آیند

ان الحسان مظنة للحسد

و خصم امائل فرومایگان و اراذل باشند و بحکم انبوهی غلبه کنند، چه دون و سفله بیشتر یافته شود. لئیم را از دیدار کریم و، نادان را از مجالست دانا، و احمق را از مصاحبت زیرک ملالت افزایش.

و بی هنران در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات و سکنات او را در لباس دناءت بیرون آرند، و در صورت جنایت و کسوت خیانت بمخدوم نمایند، و همان هنر را که او دالت سعادت شمرد مادت شقاوت گردانند

و اگر بدسگالان این قصد بکرده‌اند و قضا آن را موافقت خواهد نمود دشوارتر، که تقدیر آسمانی شیر شرز را اسیر صندوق گرداند و مار گرز را سخره و خردمند دوربین را مدهوش حیران و، احمق غافل را زیر متیظ و شجاع مقتحم را بد دل محترز و جبان خائف را دلیر متهور و توانگر منعم را درویش ذلیل و فاقه رسیده محتاج را مستظهر متمول.

دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی چون تضریب خصوم ملال ملوك و دیگر ابواب نیست، لکن کمال بی وفایی و غدر او را

بران میدارد، که جباری است. کامگار و غدار است مکار. اوایل صحبت او را حلاوت زندگان است و اواخر آن را تلخی مرگ. شنزبه گفت: طعم نوش چشیده ام، نوبت زخم نیش است. و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد، و الا من چه مانم بصحبت شیر؟ من او را طعمه و او در من طامع. اما تقدیر ازلی و غلبه حرص و اومید مرا در این ورطه افکند

و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز، و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برایحت معطر و نسیم معبر آن مشغول و مشعوف گردد تا بوقت برنخیزد، و چون بر گهای نیلوفر پیش آید در میان آن هلاک شود. و هر که از دنیا بکفاف قانع نباشد و در طلب فضول ایستد چون مگس است که بمرغزارهای خویش پرریاحین و درختان سبز پرشکوفه راضی نگردد و بر آبی نشیند که از گوش پیل مست دود تا بیک حرکت گوش پیل کشته شود. و هر که نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند چنانست که بر اومید ریح در شوره ستان تخم پراکند و، با مرده مشاورت پیوندد و، در گوش کرمادرزاد غم و شادی گوید و، بر روی آب روان معما نویسد و، بر صورت گرمابه بهوس تناسل عشق بازد. دمنه گفت: از این سخن در گذر و تدبیر کار خود کن. شنزبه گفت: چه تدبیر دانم کرد؟ و من اخلاق شیر را آزموده ام، در حق من جز خیر و خوبی نخواهد بود، لکن نزدیکان او در هلاک من می کوشند، و اگر چنین است بس آسان نباشد، چه ظالمان مکار چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و یک رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای درارند، چنانکه گرگ و زاغ و شگال قصد اشتر کردند و پیروز آمدند. دمنه گفت: چگونه بود آن؟ گفت:

آورده اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان نزدیک شاری عامر. اشتر بازرگانی در آن حوالی بماند بطلب چراخور در بیشه آمد. چون نزدیک شیر رسید از تواضع و خدمت چاره ندید شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشافی کرد و پرسید: عزیمت در مقام و حرکت چیست؟ جواب داد که: آنچه ملک فرماید. شیر گفت: اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن بباش. اشتر شاد شد و دران بیشه بود. و مدتی بران گذشت. روزی شیر در طلب شکاری می گشت پیلای مست با او دوچار شد، و میان ایشان جنگ عظیم افتاد و از هر دو جاب مقومت رفت، و شیر مجروح و نالان باز آمد؛ و روزها از شکار بماند. و گرگ و زاغ و شگال بی برگ می بودند. شیر اثر آن بدید و گفت: می بینید در این نزدیکی صیدی تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم؟

ایشان در گوشه ای رفتند و با یک دیگر گفت: در مقام این اشتر میان ما چه فایده؟ نه ما را با او الفی و نه ملک را ازو فراغی. شیر را بران باید داشت تا او را بشکنند، تا حالی طعمه او فرونماند و چیزی بنوک ما رسد. شگال گفت: این نتوان کرد، که شیر او را امان داده ست و در خدمت خویش آورده. و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و نقض عهد را در دل او سبک گرداند یاران و دوستان را در منجیق بلا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده. زاغ گفت: آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را از عهده آن بیرون توان آورد؛ شما جای نگاه دارید تا من باز آیم.

پیش شیر رفت و بیستاد. شیر پرسید که: هیچ بدست شد؟ زاغ گفت: کس را

چشم از گرسنگی کار نمی کند، لکن وجه دیگر هست، اگر امضای ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. شیر گفت: بگو. زاغ گفت: این اشتر میان ما اجنبی است، و در مقام او ملک را فایده ای صورت نمی توان کرد. شیر در خشم شد و گفت: این اشارت از وفا و حریت دور است و با کرم و مروت نزدیکی و مناسبت ندارد. اشتر را امان داده ام، بچه تاویل جفا جایز شمرم؟ زاغ گفت: بدین مقدمه وقوف دارم، لکن حکما گویند که؟ «یک نفس را فدای اهل بیتهی باید کرد و اهل بیتهی را فدای قبیله ای و قبیله ای را فدای اهل شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک اگر درخطری باشد.» و عهد را هم مخرجی توان یافت چنانکه جانب ملک از وصمت غدر منزله ماند، و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم ماند. شیر سر در پیش افگند.

زاغ باز رفت و یاران را گفت: لختی تندی و سرکشی کرد، آخر رام شد و بدست آمد. اکنون تدبیر آنست که ما همه بر اشتر فراهم آییم، و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم، و گوئیم «ما در سایه دولت و سامه حشمت این ملک روزگار خرم گذرانیده ایم. امروز که او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن برو عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم، و بنزدیک اهل مروت بی قدر و قیمت گردیم. و صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی او باز رانیم، و مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید، جانها و نفسهای ما فدای ملک است. و هریک از ما گوید: امروز چاشت ملک از من سازند. و دیگران آن را دفعی کنند و عذری نهند. بدین تودد حقی گزارده شود و ما را زبانی

ندارد.»

این فصول با اشتر دراز گردن کشیده بالا بگفتند، و بیچاره را بدمدمه در کوزه فقاغ کردند، و با او قرار داده پیش شیر رفتند. و چون از تقریر ثنا و نشر شکر پرداختند زاغ گفت: راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. و اکنون ضرورتی پیش آمده است، و از امروز ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل تواند بود، مرا بشکنند. دیگران گفتند: در خوردن تو چه فایده از گوشت تو چه سیری؟! شگال هم بر آن نمط فصلی آغاز نهاد. جواب دادند که: گوشت تو بوی ناک و زیان کار است طعمه ملک را نشاید. گرگ هم بر این منوال سخنی بگفت. گفتند که: گوشت تو خناق آرد، قایم مقام زهر هلاهل باشد.

اشتر این دم چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود. همگان یک کلمه شدند و گفتند: راست می گویی و از سر صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت می کنی. یکبارگی در وی افتادند و پاره پاره کردند.

و این مثل بدان آوردم که مکر اصحاب اغراض، خاصه که مطابقت نمایند، بی اثر نباشد. دمنه گفت: وجه دفع، چه می اندیشی؟ گفت: جز جنگ و مقاومت روی نیست، که اگر کسی همه عمر بصدق دل نماز گزارد، و از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیاید که یک ساعت از روز از برای حفظ مال و توقیفی نفس در جهاد گذارد من قتل دون ماله فهو شهید و من قتل دون نفسه فهو شهید چون بجهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت و عز مغفرت می توان یافت جایی که کارد باستخوان

رسد و کار بجان افتد اگر از روی دین و حمیت کوششی پیوسته آید برکات و ثوبات آن را نهایت صورت نبندد، و وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد.

دمنه گفت: خردمند در جنگ شتاب و مسابقت و پیش دستی و مبادرت روا ندارد، و مباشرت خطرهای بزرگ اختیار صواب نبیند. و تا ممکن گردد اصحاب رای بمدارا و ملاحظت گرد خصم درآیند، و دفع مناقشت بمجاملت اولی تر شناسند. و دشمن ضعیف را خوار نشاید داشت، که اگر از قوت و زور درماند بحیلت و مکر فتنه انگیزد. و استیلا و اقتحام و تسلط و اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. و هر که دشمن را خوار دارد و از غایلت محاربت غافل باشد پشیمان گردد، چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی. شنزبه گفت: چگونه؟ گفت:

آورده اند که نوعی است از مرغان آب که آن را طیطوی خوانند، و یک جفت از آن در ساحلی بودند. چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت: در این سخن جای تامل است، اگر دریا در موج آید و بچگان را دربراید آن را چه حیلت توان کرد؟ نر گفت: گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانب مرا فروگذارد، و اگر بی حرمتی اندیشد انصاف از وی بتوان ستد. ماده گفت: خویشتن شناسی نیکو باشد. بچه قوت و عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید می کنی؟ از این استبداد درگذر، و برای بیضه جای حصین گزین، چه هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بیاخه رسید. گفت: چگونه؟ گفت:

آورده اند که در آب گیری دو بط و یکی باخه ساکن بودند و میان ایشان

بحکم مجاورت دوستی و مصادقت افتاده. ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود، و در آن آب که مایه حیات ایشان بود نقصان فاحش پیدا آمد. بطان چون آن بدیدند بنزدیک باخه رفتند و گفت: بوداع آمده ایم، پدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق. باخه از درد فرقت و سوز هجرت بنالید و از اشک بسی در و گهر بارید

و گفت: ای دوستان و یاران، مضرت نقصان آب در حق من زیادت است که معیشت من بی ازان ممکن نگردهد. و اکنون حکم مروت و قضیت کرم عهد آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید. گفتند: رنج هجران تو مارا بیش است، و هر کجا رویم اگر چه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو ازان تمتع و لذت نیایم، اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان را سبک داری، و بر آنچه بمصلحت حال و مآل تو پیوندد ثبات نکنی. و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفت چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد هر چیز گویند راه جدل برندی و البته لب نگشایی. گفت: فرمان بردارم، و آنچه بر شما از روی مروت واجب بود بجای آوردید، و من هم می پذیرم که دم طرکم و دل در سنگ شکنم.

بطان چوبی بیاوردند و باخه میان آن بدنان بگرفت محکم، و بطان هر دو جانب چوب را بدهان برداشتند و او را می بردند. چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد و از چپ و راست بانگ بخاست که «بطان باخه می برند.» باخه ساعتی خویشتن نگاه داشت، آخر بی طاقت گشت و گفت: «تا کور شوید. دهان گشاد بود و از بالا در گشتن. بطان آواز دادند که: بر دوستان نصیحت باشد

نیک خواهان دهند پند و لیک

نیک بختان بوند پند پذیر

باخه گفت: این همه سودا است، چون طبع اجل صفرا تیز کرد و دیوانه وار روی بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید و هیچ عاقل دل در دفع آن نبندد

ان المنايا لاتطيش سهامها

از مرگ حذر کردن دو وقت روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

طیطوی نر گفت: شنودم این مثل، ولکن مترس و جای نگاه دار. ماده بیضه بنهاد. و کیل دریا این مفاوضت بشنود، از بزرگ منشی و رعنایی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آمد و بچگان ایشان را ببرد. ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت: من میدانستم که با آب بازی نیست، و تو بنادانی بچگان باد دادی و آتش بر من بیاری، ای خاکسار باری تدبیری اندیش. طیطوی نر جواب داد که: سخن بجهت گوی، و من از عهده قول خویش بیرون می آیم و انصاف خود از و کیل دریا می ستانم.

در حال بنزدیک دیگر مرغان رفت و مقدمان هر صنف را فراهم آورد و حال باز گفت، و در اثنای آن یاد کرد که: اگر همگان دست در دست ندهید و در تدارک این کار پشت در پشت نه ایستد و کیل دریا را جرات افزایش دهد، و هرگاه که این

رسم مستمر گشت همگان در سر این غفلت شوید. مرغان جمله بنزدیک سیمرخ رفتند، و صورت واقعه با او بگفتند، و آینه فرا روی او داشتند که اگر در این انتقام جد ننماید بیش شاه مرغان نتواند بود. سیمرخ اهتزاز نمود و قدم بنشاط در کار نهاد. مرغان بمعونت و مظاهرهت او قوی دل گشتند و غزیمت بر کین توختن مصمم گردانیدند. و کیل دریا قوت سیمرخ و دیگر مرغان شناخته بود بضرورت، بچگان طیطوی باز داد.

و این افسانه بدان آوردم تا بدانی که هیچ دشمن را خوار نشاید داشت. شنبه گفت: در جنگ ابتدا نخواهم کرد اما از صیانت نفس چاره نیست. دمنه گفت: چون بنزدیک او روی علامات شربینی، که راست نشسته باشد و خویشتن را برافراشته و دم بر زمین می زند، شنبه گفت: اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید.

دمنه شادمان و تازه روی بنزدیک کلیله رفت. کلیله گفت: کار کجا رسانیدی؟ گفت: فراغ هرچه شاهدتر و زیباتر روی می نماید.

پس هر دو بنزدیک شیر رفتند. اتفاق را گاو بایشان برابر برسید. چون او را بدید راست ایستاد و می غرید و دم چون مار می پیچانید. شنبه دانست که قصد او دارد و با خود گفت: خدمتگار سلطان در خوف و حیرت همچون هم خانه مار و هم خوابه شیر است، که اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر این سر برآرد و آن دهان بگشاید.

این می‌اندیشید و جنگ را می‌ساخت. چون شیر تشرم او مشاهده کرد برون جست و هردو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین روان گشت. کلیله آن بدید و روی بدمنه آورد و گفت:

باران دو صد ساله فرو ننشاند

این گرد بلا را که تو انگیخته ای

بنگر ای نادان در وخامت عواقب حیلت خویش. دمنه گفت: عاقبت وخیم کدامست؟ گفت: رنج نفس شیر و، سمت نقض عهد و، هلاک گاو و هدر شدن خون او و، پریشانی جماعت لشکر و تفرقه کلمه سپاه و، ظهور عجز تو در دعوی که برفق این کار پردازی و بدین جای رسانید. و نادان تر مردمان اوست که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکند. و خردمندان در حال قوت و استیلا و قدرت و استعلا از جنگ چون خرچنگ پس خزیده اند، و از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره و تحرز و تجنب واجب دیده اند، که وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریض نماید در کاری در کاری که بصلح و رفق تدارک پذیرد برهان حمق و غباوت، بنموده باشد، و حجت ابلهی و خیانت سیر گواه کرده. پوشیده نماند که رای در رتبت بر شجاعت مقدم است، که کارهای شمشیر به رای بتوان گزارد و آنچه به رای دست دهد شمشیر دو اسپه در گرد آن نرسد، چه هرکجا رای سست بود شجاعت مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیک رای را در محاورت زبان گنگ شود و فصاحت و چرب سخنی دست نگیرد. و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خویش و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده، که مانند خدعه غول و عشوه سراپست، معلوم بود لکن در اظهار آن با تو

تاملی کردم و منتظر می‌بودم که انتباهی یابی و از خواب غفلت بیدار شوی، و چون از حد بگذشت وقتست که از کمال نادانی و جهالت و حمق و ضلالت تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب رای و مقابح فعل تو بر تو شمرم؛ و آن از دریا قطره ای و از کوه ذره ای خواهد بود، و گفته اند: پادشاه را هیچ خطر چون وزیری نیست که قول او را بر فعل رجحان بود و گفتار بر کردار مزیت دارد

و تو این مزاج داری و سخن تو بر هنر تو راجح است، و شیر بحدیث تو فریفته شد. و گویند که «در قول بی عمل و منظر بی مخبر و مال بی خرد و دوستی بی وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی امن و صحت فایده ای بیشتر نتواند بود. و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر جائز و بد کرداری باشد منافع عدل و رافت او از رعایا برید گرداند، چون آب خوش صافی که در وی نهنگ بینند، هیچ آشناور، اگر چه تشنه و محتاج گذشتن باشد، نه دست بدان دراز یارد کردن نه پای دران نهاد.»

و زینت و زیب ملوک خدمتگاران مهذب و چراگران کافی کاردانند. و تو می‌خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد، و قربت و اعتماد او بر تو مقصور باشد. و از نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و، توقع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی و، چشم ثواب آخرت بریا در عبادت و، معاشقت زنان بدرشت خوبی و فظاظت و، آموختن علم باسایش و راحت. لکن در این گفتار فایده ای نیست، چون می‌دانم که در تو اثر نخواهد کرد. و مثل من با تو چنانست چون آن مرد که آن مرغ را می‌گفت که «رنج مبر در معالجت چیزی که

علاج نپذیرد، که گفته اند:

وداء النوك ليس له دواء»

دمنه پرسید که: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که جماعتی از بوزنگان در کوهی بودند، چون شاه سیارگان بافق مغربی خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او بر لشگر روم چیره گشت و شبی چون کار عاصی روز محشر درآمد. باد شمال عنان گشاده و رکاب گران کرده بر بوزنگان شیبخون آورد. بیچارگان از سرما رنجور شدند. پناهی می‌جستند، ناگاه یراعه ای دیدند در طرفی اگنده، گمان بردند که آتش است، هیزم بران نهادند و می‌دمیدند.

برابر ایشان مرغی بود بر درخت بانگ می‌کرد که: آن آتش نیست. البته بدو التفات نمی‌نمود. در این میان مردی آنجا رسید، مرغ را گفت: رنج مبر که بگفتار تو یار نباشند و تو رنجور گردی، و در تو تقدیم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنانست که کسی شمشیر بر سنگ آزمایش و شکر در زیر آب پنهان کند. مرغ سخن وی نشنود و از درخت فرود آمد تا بوزنگان را حدیث یراعه بهتر معلوم کند، بگرفتند و سرش جدا کردند.

و کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری، و عظمت ناصحان در گوش نگذاری. و هراینه در سر این استبداد و اصرار شوی و از این زرق و شعوزه وقتی

پشیمان گردی که بیش سود ندارد و زبان خرد در گوش تو خواند که «ترکت الرای بالری.» «لختی پشت دست خایی و روی سینه خراشی، چنانکه آن زیرک شریک مغفل کرد و سود نداشت. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

دو شریک بودند یکی دانا و دیگر نادان، و بازارگانی می‌رفتند. در راه بدره ای زر یافتند، گفتند: سود ناکرده در جهان بسیار است، بدین قناعت باید کرد و بازگشت. چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند، آنکه دعوی زیرکی کردی گفت: چه قسمت کنیم؟ آن قدر که برای خرج بدان حاجت باشد بگیریم، و باقی را باحیاط بجایی بنهیم، و هر یکچندی می‌آییم و بمقدار حاجت می‌بریم. برین قرار دادند و نقدی سره برداشتند و باقی در زیر درختی باتقان بنهادند و در شهر رفتند.

دیگر روز آنکه بخرد موسوم و بکیاست منسوب بود بیرون رفت و زر برد: و روزها بران گذشت و مغفل گذشت و مغفل را بسیم حاجت افتاد. بنزدیک شریک آمد و گفت: بیا تا از آن دینه چیزی بگیریم که من محتاجم. هر دو بهم آمدند و زر نیافتند، عجب بردند. زیرک در فریاد و نفیر آمد و دست در گریبان غافل درمانده زد که: زر تو برده ای و کسی دیگر: خبر نداشتست. بیچاره سوگند می‌خورد که: نبرده ام. البته فایده نداشت. تا او را بدر سرای حکم آورد و زر دعوی کرد و قصه باز گفت.

قاضی پرسید که: گواهی یا حجتی داری؟ گفت: درخت که در زیر آن مدفون بوده است گواهی دهد که این خائن بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده. قاضی را از این سخن گفت آمد و پس از مجادله بسیار میعاد معین گشت

که دیگر روز قاضی بیرون رود و زیر درخت دعوی بشنود و بگواهی درخت حکم کند.

آن مغرور بخانه رفت و پدر را گفت که: کار زر بیک شفقت و ایستادگی تو باز بستست. و من با اعتماد تو تعلق بگواهی درخت کرده ام. اگر موافقت نمایی زر ببریم و همچندان دیگر بستانیم. گفت: چیست آنچه بمن راست می شود؟ گفت: میان درخت گشاده است چنانکه اگر یک دو کس دران پنهان شود نتوان دید. امشب بیاید رفت و در میان آن بود و، فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه باید بداد. پیر گفت: ای پسر، بسا حیلتا که بر محتال وبال گردد. و مباد که مکر تو چون مکر غوک باشد. گفت: چگونه؟ گفت:

غوکی در جوار ماری وطن داشت، هرگاه که بچه کردی مار بخوردی، و او بر پنج پایکی دوستی داشت. بنزدیک او رفت و گفت: ای بذاذر، کار مرا تدبیر کن که مرا خصم قوی و دشمن مستولی پیدا آمده ست، نه با او مقاومت می توانم کردن و نه از اینجا تحویل، که موضع خوش و بقعت نزه است، صحن آن مرصع بزمرد و میناو مکدل بیسد و کهربا

آب روی آب زمزم و کوثر
خاک وی خاک عنبر و کافور
شکل وی ناپسوده دست صبا
شبه وی ناسپرده پای دبور

پنج پایک گفت: با دشمن غالب توانا جزبمکر دست نتوان یافت، و فلان جای یکی راسوست؛ یکی ماهی چند بگیر و بکش و پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افگن، تا راسو یگان یگان می خورد، چون بمار رسید ترا از جور او باز رهاند. غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد. روزی چند بران گذشت. راسو را عادت باز خواست، که خوکردگی بتر از عاشقی است. بار دیگر هم بطلب ماهی بر آن سمت می رفت، ماهی نیافت، غوک را با بچگان جمله بخورد. این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق وبال گشتست. گفت: ای پدر کوتاه کن و دراز کشی در توقف دار، که این کار اندک موونت بسیار منفعت است. پیر را شره مال و دوستی فرزند در کار آورد، تا جانب دین و مروت مهمل گذاشت، و ارتکاب این محفظور بخلاف شریعت و طریقت جایز شمرد، و برحسب اشارت پسر رفت. دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلق انبوه بنظاره بیستادند. قاضی روی بدرخت آورد و از حال زر پرسید. آوازی شنود که: مغفل برده ست. قاضی متحیر گشت و گرد درخت برآمد، دانست که در میان آن کسی باشد - که بدالت خیانت منزلت کرامت کم توان یافت - بفرمود تا هیزم بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندران زد. پیر ساعتی صبر کرد، چون کار بجان رسید زینهار خواست. قاضی فرمود تا او فرو آوردند و استمالت نمود. راستی حال قاضی را معلوم گردانید چنانکه کوتاه دستی و امانت مغفل معلوم گشت و خیانت پسرش از ضمن آن مقرر گشت. و پیر از این جهان فانی بدار نعیم گریخت با درجت شهادت و سعادت مغفرت. و پسرش، پس از آنکه ادب بلیغ دیده بود و شرایط تعریک و تعزیز در باب وی تقدیم افتاده، پدر را، مرده، بر پشت بخانه برد. و مغفل ببرکت راستی و امانت یمن صدق و دیانت زر بستد و

باز گشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود و خاتمت غدر

نامحبوبست

و تو ای دمنه در عجز رای و خبث ضمیر و غلبه حرص و ضعف تدبیر منزلتی که زبان از تقریر آن قاصر است و عقل در تصویر آن حیران. و فایده مکر و حیلت تو مخدوم را این بود که می‌بینی و آخر وبال و تبعث آن بتو رسد. و تو چون گل دو رویی که هر کرا همت وصلت تو باشد دستهای بخار گردد و از وفای تو تمتعی نباید، و دو زبانی چون مار، لکن مار را بر تو مزیت است، که از هر دو زبان تو زهری می‌زاید.

و راست گفته‌اند که: آب کاریز و جوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است، و صلاح اهل بیت آن قدر برقرار است که شیر ديو مردم بدیشان نپیوستست، و شفقت بذاذری و لطف دوستی چندان باقی است که دو روی فتان و دوزبان نام میان ایشان مداخلتی نیافتست. و همیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد می‌کردم که گویند «از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستی و قرابت دارند، که مثل مواصلت فاسق چون تربیت مار است، که مارگیر اگر چه در تعهد وی بسیار رنج برد آخر خوشتر روزی دندانی بدو نماید و روی وفا و آزرم چون شب تار گرداند؛ و صبحت عاقل را ملازم باید گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد، و از محاسن عقل و خرد اقتباس می‌باید کرد، و از مقایح آنچه

ناپسندیده نماید خویشتن نگاه می‌داشت، و از مقاربت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او خود جز مذموم صورت نبندد، پس از مخالطت او چه فایده حاصل آید؟ و از جهالت او ضلالت افزاید.»

و تو از آنهایی، که از خوی بد و طبع کژ تو هزار فرسنگ باید گریخت. و چگونه از تو او مید وفا و کرم توان داشت؟ چه بر پادشاه که ترا گرامی کرد و عزیز و محترم و سرور محتشم گردانید، چنانکه در ظل دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهاد، این معاملت جایز شمردی و حقوق انعام او ترا دران زاجر نیامد.

یک قطره ز آب شرم و یک ذره وفا

در چشم و دلت خدای داناست که نیست

و مثل دوستان با تو چون مثل آن بازرگان است که گفته بود: زمینی که موش آن صد من آهن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من برآید؟ دمنه گفت: چگونه؟ گفت: آورده‌اند که بازرگانی اندک مال بود و می‌خواست که سفری رود. صد من آهن داشت، در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد و برفت. چون باز آمد امین، ودیعت فروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیک او رفت. مرد گفت: آهن در پیغوله خانه بنهاده بودم و دران احتیاطی نکرده، تا من واقف شدم موش آن را تمام خورده بود. بازرگان گفت: آری، موش آهن را نیک دوست دارد و دندان او برخائیدن آن قادر باشد. امین راست کار شاد گشت، یعنی «بازرگان

نرم شد و دل از آن برداشت. « گفت: امروز مهمان من باش. گفت: فردا باز آیم.

بیرون رفت و پسری را ازان او ببرد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد بازرگان گفت: من بازی را دیدم کودکی را می‌برد. امین فریاد برآورد که: محال چرا می‌گویی؟ باز کودک را چگونه برگیرد؟ بازرگان بخندید و گفت: دل تنگ چرا می‌کنی؟ در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد آخر باز کودکی را هم برتواند داشت. امین دانست که حال چیست، گفت: آهن موش نخورد، من دارم، پسر بازده و آهن بستان.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون ملک این کردی دیگران را در تو امید وفاداری و طمع حق‌گزاری نماند. و هیچیز ضایع تر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم پیاده و در لافگه وفا سرافکنده باشد، و همچنان نیکوی کردن بجای کسی که در مذهب خود اهمال حق و نسیان شکر حایز شمرد؛ و پند دادن آن را که نه در گوش گذارد و نه در دل جای دهد؛ و سرگفتن با کسی که غمازی سخره بیان و پیشه بنان او باشد.

و مرا چون افتاب روشن است که از ظلمت بدکرداری و غدر تو پرهیز می‌باید کرد. که صحبت اشرار مایه شقاوت است و مخالفت اخیار کیمیای سعادت. و مثل آن چون باد سحری است که اگر بر ریاحین بزد نسیم آن بدماغ برساند، و اگر بر پارگین گذرد بوی آن حکایت کند. و می‌توان شناخت که این سخن بر تو گران می‌آید. و سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامح مستبدان ناخوش.

چون مفاوضت ایشان بدین کلمت رسید شیر از گاو فارغ شده بود و کار او تمام پیرداخته. و چندانکه او را افکنده دید و در خون غلتیده، و فورت خشم تسکینی یافت، تاملی کرد و با خود گفت: دریغ شنزبه با چندان عقل و کیاست و رای و هنر. نمی‌دانم که در این کار مصیب بودم و در آنچه ازو رسانیدند حق راستی و امانت گزاردند یا طریق خائنان بی باک سپردند. من باری خود را مصیبت زده کردم و توجع و تحسر سود نخواهد داشت

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دلایل آن واضح ویی شبهت شد و دمنه آن بدید سخن کليلة قطع کرد و پیش رفت. گفت: موجب فکرت چیست؟ وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر چگونه تواند بود؟ ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت غلطان، صبح ظفرت تیغ برآورده، روز عداوت بشام رسانیده. شیر گفت: هرگاه که از صحبت و خدمت و دانش و کفایت شنزبه یاد کنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولی گردد، و الحق پشت و پناه سپاه و روی بازار اتباع من بود، در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال

دمنه گفت: ملک را بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست، و بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزاید، و آن را از قلاید روزگار و مفاخر و مآثر شمرد، که روزنامه اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامه سعادت بامثال آن مطرز گردد. در خرد نخورد بر کسی بخشودن که بجان بر وی ایمن نتوان بود. و خصم ملک را هیچ زندن چون گور و هیچ تازیانه چون

رای گفت برهنه را: معلوم گشت داستان ساعی نام که چگونه جمال یقین را بخيال شبهت پوشانید تا مروت شیر مجروح شد و سمت نقض عهد بدان پیوست و دشمنایگی در موضع دوستی و وحشت بجای الفت قرار گرفت و دستور ملک و گنجور او در سر آن شد.

اکنون اگر بیند عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت‌های او پیش شیر و وحوش بیان کند، که شیر در آن حادثه چون بعقل خود رجوع کرد و در دمنه بدگمان گشت تدارک آن از چه نوع فرمود، و بر غدر او چگونه وقوف یافت، و دمنه بچه حجت تمسک نمود، و تخلص از چه جنس طلبید، و از کدام طریق گرد جستن پوزش آن درآمد.

برهنه گفت: خون هرگز نخسبد، و بیدار کردن فتنه بهیچ تاویل مهنانماند، و در تواریخ و اخبار چنان خوانده ام که چون شیر از کارگاو برداخت از تعجیلی که دران کرده بود بسی پشیمانی خورد و سرانگشت ندامت خایید

نیک برنج اندرم از خویشتن
گم شده تدبیر و خطا کرده ظن

و بهروقت حقوق متاكد و سوالف مرضی او را یاد می‌کرد و فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوت می‌یافت، که گرامی تر اصحاب و عزیزتر اتباع او بود، و پیوسته می‌خواست که حدیث او گوید و ذکر او شنود. و با هر یک از وحوش

شمشیر نیست. و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الف بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص چنانکه داروهای زفت و ناخوش برای فایده و منفعت، نه بآرزو و شهوت، خوش بخورند، و انگشت که زینت دست است و آلت قبض و بسط، اگر مار بران بگزد، برای بقای باقی جثه آن را ببرند، و مشقت مابینت آن را عین راحت شمرند.

شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید، اما روزگار انصاف گاو بستد و دمنه را رسوا و فضیحت گردانید، و زور و افترا و زرق و افتعال او شیر را معلوم گشت، و بقصاص گاو بزاریان زارش بکشت، چه نهال کردار و تخم گفتار چنانکه پرورده و کاشته شود بثمرت و ریع رسد.

من یزرع الشوك لا یحصد به عنبا

و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده ست و خواتم بدسگالی و کید نامبارک. و هر که دران قدمی گزارد و بدان دستی دراز کند آخر رنج آن بروی او رسد و پشت او بزمین آرد.

و البغی یصرع اهله
و الظلم مرتعه وخیم

باب الفحص عن امر دمنه

خلوتها کردی و حکایتها خواستی. شبی پلنگ تا بیگاهی پیش او بود، چون باز گشت برمسکن کلبله و دمنه گذرش افتاد. کلبله روی بدمنه آورده بود و آنچه از جهت او در حق گاو رفت باز می‌راند. پلنگ بیستاد و گوش داشت. سخن کلبله آنجا رسیده بود که: هول ارتکابی کردی، و این غدر و غمزا مدخلی نیک باریک جستی، و ملک را خیانت عظیم روا داشتی. و ایمن نتوان بود که ساعت بساعت بوبال آن ماخوذ شوی و تبع آن بتو رسد و هیچکس از و حوش ترا دران معذور ندارد، و در تخلص تو ازان معونت و مظاهرت روانبند، و همه برکشتن و مثله کردن تو یک کلمه شوند. و مرا بهمسایگی تو حاجت نیست از من دورباش و مواصلت و ملاطفت در توقف دار. دمنه گفت که: گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟

نیز کار گذشته تدبیر را نشاید، خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست از نیک و بد بدار و روی بشادمانگی و فراغت آر، که دشمن برافتاد و جهان مراد خالی و هوای آرزو صافی گشت

سرفراز و بفرخی بگراز

لهو جوی و بخرمی می خور

و ناخوبی موقع آن سعی در مروت و دیانت بر من پوشیده نبند، و استیلائی حرص و حسد مرا بران محرض آمد.

چون پلنگ این فصول تمام بشنود بنزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست که آنچه گوید مستور ماند. و پس از وثیقت و تاکید آنچه ازیشان شنوده بود باز گفت، و مواعظ کلبله و اقرار دمنه مستوفی تقریر کرد. دیگر روز مادر شیر بدیوار پسر آمد، او را چون غمناکی یافت. پرسید که: موجب چیست؟ گفت: کشتن شنبه و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت. هر چند می کوشم ذکر وی از خاطر من دور نمی شود، و هرگاه که در مصالح ملک تاملی کنم و از مخلص مشفق و ناصح واقف اندیشم دل بدو رود و محاسن اخلاق او بر من شمرد

مادر شیر گفت: شهادت هیچ کس برو مقنع تر از نفس او نیست. و سخن ملک دلیل است بر آنچه دل او بر بی گناهی شنبه گواهی می دهد و هر ساعت قلعی تازه می گرداند و برخاطر می خواند که این کار بی یقین صادق و برهان واضح کرده شده ست. و اگر در آنچه بملک رسانیدند تفکری رفتی و برخشم و نفس مالک و قادر توانستی بود و آن را بر رای و عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناخته گشتی، که هیچ دلیل در تاریکی شک چون رای انور و خاطر ازهر ملک نیست، چه فراست ملوک جاسوس ضمیر ملک و طلیعه اسرار غیب باشد

گر ضمیرت بخواهدی بی شک

از دل آسمان خبر کندی

گفت: در کار گاو بسیار فکرت کردم و حرص نمود بدانچه بدو خیانتی منسوب گردانم تا در کشتن می شود و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر. و نیز

بیچاره از رای روشن دور و از سیرت پسندیده بیگانه نبود که تهمت حاسدان از آن روی بر وی درست گردد و تمنی بی خردان در دماغ وی متمکن شود، یا مغالبت من بر خاطر گذرانند. و در حق وی اهمال هم نرفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت شدی. و می‌خواهم که تفحص این کار بکنم و دران غلو و مبالغت واجب بینم، اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارک باقی نگذاشته‌ام، اما شناخت مواضع خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند. و اگر تو دران چیزی می‌دانی و شنوده‌ای مرا بیاگاهان.

گفت: شنوده‌ام، اما اظهار آن ممکن نیست، که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن مرا وصایت کرده است. و عیب فاش گردانیدن اسرار و تاکید علما در تجنب ازان مقرر است و الا تمام بازگفته آیدی. شیر گفت: اقاویل علما را وجوه بسیار است و تاویلات مختلف، و خردمندان اقتدا بدان فراخور و بر قضیت حکمت صواب بینند. و پنهان داشتن راز اهل ریبت مشارکت است در زلت. و شاید بود که رساننده این خبر خواستست که باظهار آن با تو خود را از عهده این حوالت بیرون آرد و ترا بدان آلوده گرداند. می‌نگر در این باب و آنچه فراخور نصیحت و شفقت تواند بود می‌کن.

مادر شیر گفت: این اشارت پسندیده و رای درستست، لکن کشف اسرار دو عیب ظاهر دارد: اول دشمنی‌گی آن کس که این اعتماد کرده باشد، و دوم بدگمانی دیگران، تا هیچ کس با من سخنی نگوید و مرا در رازی محرم نشمرد. شیر گفت: حقیقت سخن و کمال صدق تو مقرر است، و من نیز روا ندارم که بسبب بیرون آوردن خویش از عهده این خطا ترا بر خطایی دیگر اکراه نمایم. و اگر نمی‌خواهی که نام

آن کس تعیین کنی و سر او فاش گردانی باری بمجمل اشارت کن.

مادر شیر گفت: سخن علما در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است لکن در جرمهایی که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد. چه هر کجا مضرت شامل دیده شد و، وصمت آن ذات پادشاه را بیالود و، موجب دلیری دیگر مفسدان گشت و، حجت متعدیان بدان قوت گرفت فو هریک در بدکرداری و ناهمواری آن را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند و عفو و اغماض و تجاوز و اغضا را مجال نماند و تدارک آن واجب بل که فریضه گردد. ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب

و فی الشر نجاه حین لاینجیک احسان

و آن دمنه که ملک را برین داشت ساعی نام و شریر و فتان است. شیر مادر را فرمود که: چون برفت تامل کرد و کسان فرستاد و لشکر را حاضر خواست، و مادر را هم خبر کرد تا بیامد. پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند و از وی اعراض نمود و خویشتن را در فکرت مشغول کرد. دمنه چون در بلا گشاده دید و راه حذر بسته روی بیکی از نزدیکان آورد و آهسته گفت که: چیزی حادث گشتست و فکرت ملک و فراهم آمدن شما را موجبی هست؟ مادر شیر گفت: ملک را زندگانی تو متفکر گردانیده است. و چون خیانت تو ظاهر شد و د روغ که در حق قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد نشاید که ترا طرفه‌ العینی زنده گذارد.

ایشان ظاهر و نیک و بد و خیر و شر نزدیک ایشان یکسان

و پادشاه موفق آنست که کارهای او باینار صواب نزدیک باشد و از طریق مضایقت دور، نه کسی را بحاجت تربیت کند و نه از بیم عقوبت روا دارد. و پسندیده تر اخلاق ملوک رغبت نمودن است در محاسن صواب و عزیز گردانیدن خدمتگاران مرضی اثر. و ملک می‌داند و حاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم و عصیت موروث که آن را غایلتی صورت شود نبود. و او را مجال قصد و عنایت و دست بدکرداری و شفقت هم نمی‌شناختم که ازان حسد و حقدی تولد کردی. لکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم بجای آورد، و مصداق سخن و برهان دعوی بدید و بر مقتضای رای خویش کاری کرد. و بسیار کس از اهل غش و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده اند، و هرینه بمطابقت در خون من سعی خواهند کرد و بموافقت در من خروشدند

و هرگز گمان نداشتم که مکافات نصیحت و ثمرت خدمت این خواهد بود که بقای من ملک را رنجور و متاسف گرداند. چون شیر سخن دمنه بشنود گفت: او را بقضات باید سپرد تا از کار او تفحص کنند، چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت. بی ایضاح بینت و الزام حجت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود بامضا رسانیدن. دمنه گفت: کدام حاکم راست کارتر و منصف تر از کمال عقل و عدل ملکست؟ هر مثال که دهد نه روزگار را بدان محل اعتراض تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت

دمنه گفت: متقدمان در حوادث جهان هیچ حکمت ناگفته رها نکرده‌اند که متاخران را در انشای آن رنجی باید برد، و دیر است تا گفته‌اند که «همه تدبیرها سخره تقدیر است و، هرچند خردمند پرهیز بیش کند و، در صیانت نفس مبالغت بیش نماید بدام بلا نزدیک تر باشد.» و در نصیحت پادشاه سلامت طلبیدن و صحبت اشرار را دست موزه سعادت ساختن همچنانست که بر صحیفه کوثر تعلیق کرده شود و گاه بیخته را بیاد صر صر سپرده آید. و هر که در خدمت پادشاه ناصح و یک دل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنان پادشاه خصم گردند: دوستان از روی حسد و منافست در جاه و منزلت، و دشمنان از وجه اخلاص و نصیحت در مصالح ملک و دولت.

و برای اینست که اهل حقایق پشت بدیوار امن آورده‌اند و روی ازین دنیای ناپایدار بگردانیده است و دست از لذات و شهوات آن بداشته و تنهایی را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده، که در حضرت عزت و سهو و غفلت جایز نیست، و جزای نیکی بدی و پاداش عبادت عقوبت صورت نیندد. و در احکام آفریدگار از قضیت معدلت گذر نباشد

آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی است

و کارهای خلایق بخلاف آن بر انواع مختلف و فنون متفاوت رود، اتفاق دران معتبر نه استحقاق، گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی می‌دارند و گاه ناصحان را بعداب زلت جانیان می‌نمایند و هوا بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال

گردون گشاده چشم و زمانه گوش

هر حکم را که رای تو امضا کند همی

و بر رای متین ملک پوشیده نماند که هیچیز در کشف شبهت و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبت نیست. و من واثقم که اگر تفحص بسزا رود از باس ملک مسلم مانم. و بهمه حال براءت ساحت و فرط مناصحت و صدق اشارت و یمن ناصیت من معلوم خواهد شد. اما از مبالغتی در تفتیش کار من چاره نیست، که آتش از ضمیر چوب و دل سنگ بی جد تمام و جهد بلیغ بیرون نتوان آورد

و اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک غلو التماس ننمایم. لکن واثقم بدطن تفحص که مزطد اخلاص من ظاهر گردد. و هرچیز که نسیم عطر دارد پباشیدن آن اثر طیب زودتر باطراف رسد. و اگر در این کار ناقه و جملی داشتمی، پس از گزاردن آن فرصتها بود، بردرگاه ملک ملازم نبودمی وپای شکسته منتظر بلا نشستمی. و چشم می‌دارم که حوالت کار بامینی کند که از غرض و ریت مزنه باشد ب، و مثال دهد تا هر روز آنچه رود بسمع ملک برسانند، و ملک آن را بر رای جهان نمای خود، که آینه فتح است و جام ظفر، بازاندازد تا من بشبهت باطل نگردم، چه همان موجب که کشتن گاو ملک را مباح گردانید از ان من بر وی محظور کرده است.

آنگاه من خود بچه سبب این خیانت اندیشم؟ که محل و منزلت آن ندارم که از سمت عبودیت انفت دارم و طمع کارهای بزرگ و درجات بلند بر خاطر گذرانم.

هر چند ملک را بنده ام آخر مرا از عدل علام آرای او نصیبی باید، که محروم گپردانیدن من ازان جحایز نباشد، و در حیات و پس از وفات امید من ازان منقطع نگردد.

یکی از حاضران گفت: آنچه دمنه می‌گوید از وجه تعظیم ملک نیست، اما می‌خواهد که بدین کلمات بلا از خود دفع کند. دمنه گفت: کیست بنصیحت من از نفس من سزاوارتر؟ و هرکه خود را در مقام حاجت فروگذارد و در صیانت ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را در وی امیدی نماند. و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و وفور جهل تو. و تا گمان نبری که این تمویهات بر رای ملک پوشیده ماند! که چون تاملی فرماید و تمیز ملکانه بر تزویر تو گمارد فضیحت تو پیدا آید و نصیحت از معاندت جدا شود، که رای او کارهای عمری بشبی پردازد و لشکرهای گران باشارتی مقهور کند.

ز رایش ار نظری یابد آفتاب بصدق

که خواند یارد صبح نخست را کاذب؟

مادر شیر گفت: از سوابق مرک و غدر تو چندن عجب نمی‌دارم که از این مواعظت دراین حال و بیان امثل در هر باب. دمنه گفت: این جای مواعظتست اگر در محل قبول نشیند، و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد. مادر شیر گفت: ای غدار، هنوز امید می‌داری که بشعوذه و مکر خلاص یابی؟ دمنه گفت: اگر کسی نیکویی را بیدی و خیر را بشر مقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز و عهد را بویا

رسانیدم. ملک داند که هیچ خاین را پیش او دلیری سخن گفتن نباشد، و اگر در حق من این روا دارد مضرت آن هم بجانب او باز گردد. و گفته‌اند «هر که در کارها مسارعت نماید و از فواید تامل و منافع مثبت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید که بگرم شکمی تعجیل روا داشت تا میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد.» شیر پرسید: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود حمیر نام و زنی ماه پیکر داشت که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود، نه راید فکرت چنان نگار گزیده، رخساری چون روز ظفر تابان و زلفی چون شب فراق درهم و بی پایان

خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند
کفر خالی از گمان و دین جمالی زیقین

و نقاشی استاد، انگشت نمای جهان در چیره دستی، از خامه چهره گشای او جان آزر در غیرت، و از طبع رنگ آمیز او خاطر امانی در حیرت، با ایشان همسایگی داشت. میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد. روزی زن او را گفت: بهر وقت رنج می‌گیری و زاویه ما را بحضور خویش آراسته می‌گردانی، و لاشک توفقی می‌افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی. آخر ما را از صنعت تو فایه‌ای باید. چیزی توانی ساخت که میان من و تو نشانی باشد؟ گفت چادری دو رنگ سازم که سپیدی برو چون ستاره در آب می‌تابد و سایه یدرو چون گله زنگیان بر بناگوش ترکان می‌در فشد. و چون تو آن بدیدی بزودی بیرون خرام. و غلامی این باب می‌شود. چادر بساخت، و یگچندی

بگذشت. روزی نقاش بکاری رفته بود و تا بیگاهی مانده. آن غلام آن چادر را از دختر او عاریت خواست و زن را بدان شعار بفریفت، و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازگشت و چادر باز داد. چون نقاش برسد و آرزوی دیدار معشوق می‌داشت، در حال چادر بکتف گردانید و آنجا رفت. زن پیش او باز دوید و گفت: ای دوست، هنوز این ساعت بازگشته‌ای، خیر هست که برفور باز آمدی! مرد دانست که چه شده است، دختر را ادب بلیغ کرد و چادر بسوخت.

و این مثل بدان آوردم تا ملک بداند که در کار من تعجیل نشاید کرد. و بحقیقت باید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی‌گویم، چه مرگ، اگر چه خواب نامرغوب است و آسایش نامحسوب، هرینه بخواهد بود، و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شدند، و گریختن ممکن نیست

خیره ماند از قیام غالب او
حمله شیر و حیلت روباه

و گرما هزار جانستی، و بدانمی که در سپری شدن آن ملک را فایده است و رای او را بدان میلی، در یک ساعت برترک همه بگویمی و سعادت دو جهان دران شناسمی. لکن ملک را در عواقب این کار نظری از فرایض است، که ملک بی تبع نتوان داشت، و خدمتگاران کافی را بقصد جوانب باطل از خللی خالی نماند.

تنها مانی چو یار بسیار کشی

و بهر وقت بنده ای د رمعرض کفایت مهمانت نیفتد، و مرضح اعتماد و تربیت نگردد، و هر روز خدمتگار ثابت قدم بدست نیاید و چارک ناصح محرم یافته نشود

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زافتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع می یابد بد گمان گشت، و اندیشید که ناگاه این غدرهای زراندد و دروغهای دلپذیر او باور دارد، که او نیک گرم سخن و چرب زبان بود، بفصاحت و زبان آوری مباحات نمودی، و مثلاً این بیت ورد داشتی:

جایی که سخن باید چون موم کنم آهن

روی بشیر آورد و گفت: خاموشی برحجت بتصدیق ماند، و از اینجا گویند که «خاموشی همداستانیست.» و بخشم برخاست. شیر فرمود که دمنه را بیاید بست و بقضات سپرد و بحبس کرد تا تفحص کار او بکند. پس ازان مادر شیر باز آمد و شیر را گفت: من همیشه بوالعجیبی دمنه شنودمی، اما اکنون محقق گشت بدین دروغها که می گوید، و غدرهای نغز و دفعهای شیرین که می نهد، و مخرجهای باریک و مخلصهای نادر که می جوید. و اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد. در کشتن او ملک را و لشکر را راحت عظیم است. زودتر دل

فارغ گرداند و او را مدت و مهلت ندهد.

شیر گفت: کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و بدسگالی و مناقشت است، و روز و شب در پی یک دیگر باشند و گرد این معانی برآیند، و هر که هنر بیش دارد در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و حسود بیش یافته شود. و مکان دمنه و قربت او بر لشکر من گران آمده است. و نمی دانم که اجماع و اتفاق ایشان در این واقعه برای نصیحت منست یا از جهت عداوت او. و نمی خواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت دیگران مضرت خویش طلبیده باشم. و تا تفحص تمام نفرمایم خود را در کشتن او معذور نشانم، که اتباع نفس و طاعت هوا رای راست و تدبیر درست را بیوشاند. و اگر بظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل کنم حالی فوریت خشم تسکینی یابد، لکن غبن آن بمن باز گردد.

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بر وی نهاد کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت، پنهان بدیدار او رفت، و چندانکه نظر بر وی افکند اشک باریدن گرفت و گفت: ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید، و مرا پس ازین از زندگانی چه لذت؟

آب صافی شده ست خون دلم
خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم
بودم آتش کنون ازو شررم

کردار و ریع گفتار خویش بردارم. و این رنج بر من گران تر می گردد از هراسی که تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی و صحبت که میان ماست.

و عیاذالله اگر بر تو تکلیفی رود تا آنچه می دانی از راز من بازگوئی، وانگه من بدو موونت مبتلا گردم، ی:ی رنج نفس تو و خچلت که از جهت من در رنج افتی، و دوم آنکه مرا بیش امطد خلاص باقی نماند، که در صدق قول تو بهیچ تاویل شبهت نباشد «گه که در حق بیگانگان گواهیدهی فدر باب من با چندان یگانگی و مخالفت صورت ریبتی نبندد. و امروز حال من می بینی، وقت رقت است و هنگام شفقت

کز ضعیفی دست و تنگی جای

نیست ممکن که پیرهن بدرم

گشت لاله ز خون دیده رخم

شد بنفشه ز زخم دست برم

کلیله گفت: آنچه گفتی معلوم گشت. و حکما گویند که «هیچ کس بر عذاب صبر نتواند کرد، و هرچه ممکن گردد از گفتار حق یا باطل برای دفع اذیت بگوید.» و من ترا هیچ حیل نمی دانم، چون در این مقام افتادی بهتر آنکه بگناه اعتراف نمایی و بدانچه کرده ای اقرار کنی، و خود را از تبعث آخرت برجوع و انابت برهانی، چه لابد درین هلاک خواهی شد، باری عاجل و آجل بهم پیوندد. دمنه گفت: در این معانی تامل کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم.

و چون کار بدین منزلت رسید اگر در سخن با تو درشتی کنم باکی نباشد، و من این همه می دیدم و در پند دادن غلو می نمود، بدان التفات نکردی. و نامقبول تر چیزها نزدیک تو نصیحت است. و اگر بوقت حاجت و در هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت روا داشته بودمی امروز با تو در این جنایت شرکت دارمی. لکن اعجاب تو بنفس و رای خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید. و اشارت عالمان در آنچه «ساعی پیش از اجل میرد» با تو بگفته ام، و از مردن انقطاع زندگانی نخواسته اند، اما رنجهایی بیند که حیات را منغص گرداند، چنین که تو درین افتاده ای و هرآینه مرگ ازان خوشتر است. و راست گفته اند «مقتل الرجل بین فکیه.»

گر زبان تو راز دارستی

تیغ را بر سرت چه کارستی؟

دمنه گفت: همیشه آنچه حق بود می گفتمی و شرایط نصیحت را بجای می آورد، لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف کرد و نصایح ترا در دل من بی قدر گردانید، چنانکه بیمار مولع بخوردنی، اگر چه ضرر آن می شناسد، بدان التفات ننماید و بر قضیت شهوت بخورد. نیز خرم و بی خصم زیستن و خوش دل و ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگر است. هرکجا علو همتی بود از رنجهای صعب و چشم زخمهای هایل چاره نباشد

و می دانم که تخم این بلا من کاشته ام، و هرکه چیزی کاشت هرآینه بدرود اگرچه در ندامت افتد و بداند که زهکیا کاشته است. و امروز وقتست که ثمرت

کلیله رنجور و پرغم بازگشت، و انواع بلا بر دل خوش کرده پشت بر بستر نهاد و می‌پیچید تا هم در شب شکمش برآمد و نفس فروشد. و ددی با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته، بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ باز نگفت.

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید و گفت: زنده گذاشتن فجار هم تنگ کشتن اختیار است. و هر که نابکاری را زنده گزارد در فجور با او شریک گردد. ملک قضات را تعجیل فرمود در گزارد کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمع خاص و محفل عام، و مثال داد که هر روز آنچه رود باز نمایند.

وقضاوت فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند، و وکیل قاضی آواز داد و روی بحاضران آورد و گفت: ملک در معنی دمنه و بازجست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده ست احتیاط تمام فرموده است، تا حقیقت کار او غبار شبهت منزه شود، و حکمی که رانده اید در حق او از مقتضی عدل دور نباشد، و بکامگاری سلاطین و تهور ملوک منسوب نگردد. و هر یکی از شما را از گناه او آنچه معلومست بیاید گفت (برای سه فایده: اول آنکه در عدل معونت کردن و حجت حق گفتن دردین و مروت موقعی بزرگ دارد، و دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت بگوشمال یکی از ارباب خیانت دست دهد، و سوم آنکه مالش اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب ایشان راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است.

چون این سخن بآخر رسید (همه حضران خاموش گشتند، و هیچ کس

چیزی نگفت؛ چه ایشان را در کار او یقین ظاهر نبود، روا نداشتند که بگمان مجرد چیزی گویند، و بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد.

چون دمنه آن بدید گفت: اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی، لکن بی گناهم، و هر که او را جرمی نتوان شناخت برو سیلی نباشد، و او بنزدیک اهل خرد و دیانت مبرا و معذور است. و چاره نتواند بود از آنکه هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید، و معذور است. و چاره نتواند بود از آنکه هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید، و دران راستی و امانت نگاه دارد، که هر گفتاری را پاداشی است، عاجل و آجل، و قول او دران راستی و امانت نگاه دارد، که هر گفتاری را پاداشی است، عاجل و آجل، و قول او حکمی خواهد بود در احیای نفسی یا ابطال شخصی. و هر که بظن و شبهت، بی یقین صادق، مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایه کامل، و بصیرتی در شناخت علتها واضح و ممارستی در معرفت داروها راجح، و رایبی در انواع معالجت صایب و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب. قدم پیدا و اتقان بسزا، دعوی و رای طبیعی کرد. قضات پرسیدند که: چگونه؟ گفت: بشهری از شهرهای عراق طبیعی بود حاذق، و مذکور بیمن معالجت، مشهور بمعرفت دارو و علت، رفق شامل و نصح کامل، مایه بسیار و تجربت فراوان، دستی چون دم مسیح و دمی چون قدم خضر صلی الله علیه. روزگار، چنانکه عادت اوست در بازخواستن مواهب و ربودن نفایس، او را دست بردی نمود تا قوت ذات و نور بصر در تراجع افتاد، و بتدریج چشم جهان بینش بخوابانید. و آن نادان وقح عرصه خالی یافت و دعوی علم طب آغاز نهاد، و ذکر آن

و ملک آن شهر دختری داشت و بناذر زاده خویش داده بود، و او را در حال نهادن حمل رنجی حادث گشت. طیب پیر دانا را حاضر آوردند. از کیفیت رنج نیکو پرسید. چون جواب بشنود و بر علت تمام وقوف یافت بداروی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند. گفتند: بیاید ساخت. گفت: چشم من ضعیف است، شما بسازید.

در این میان آن مدعی بیامد و گفت: کار منست و ترکیب آن من ندانم. ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزانه رود و اخلاط دارو بیرون آرد. در رفت و بی علم و معرفت کاری پیش گرفت. از قضا صره زهر هلاهل بدست او افتاد، آن را بر دیگر اخلاط بیامیخت و بدختر داد. خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن. ملک از سوز دختر شرتبی از آن دارو بدان نادان داد، بخورد و در حال سرد گشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانید که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبت وخیم دارد. یکی از حاضران گفت: سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید، و خبث ضمیر او بر خواص مشتبّه نگردد، این بدبختست که علامات کژی سیرت در زشتی صورت او دیده می شود. قاضی پرسید که: آن علامت چیست؟ تقریر باید کردن، که همه کس آن را نتواند شناخت. گفت: علما گویند که «هر گشاده ابرو، که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دای»، و بینی او بجانب راست میل دارد، و در هر منبتی از اندام او سه موی روید، و نظر او همیشه سوی زمین افتد، ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد.» و این علامات در وی موجود

دمنه گفت: در احکام خلایق گمان میل و مدهانت توان داشت، و حکم ایزدی عین صواب است و دران سهو و زلت و خطا و غفلت صورت نبندد. و اگر این علامات که یاد کردی معین عدل و دلیل صدق می تواند بود و، بدان حق را از باطل جدا می توان کرد، پس جهانیان در همه معانی از حجت فارغ آمدند، و بیش هیچ کس را نه بر نیکوکاری محمّدت واجب آید و نه بر بدکرداری عقوبت لازم. زیرا که هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد. پس بدین حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شر محو گشت. و اگر من این کار که میگویند بکرده ام، نعوذ بالله، این علامات مرا برین داشته باشد، و چون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم، که آنها با من برابر آفریده شده اند. و چون ازان احتراز نتوان کرد حکم بدان چگونه واقع گردد؟ و تو باری برهان جهل و تقلید خویش روشن گردانیدی و بکلمه ای نامفهوم نمایش بی وجه و مداخلت نه در هنگام گرفتی.

چون بدمنه براین جمله جواب بداد دیگر حاضران دم درکشیدند و چیزی نگفتند قاضی بفرمود تا او را بزندان بازگردند.

و دوستی ازان کلیله، روزبه نام، بنزدیک دمنه آمد و از وفات کلیله اعلام داد. دمنه رنجور و متاسف گشت و پرغم و متحیر شد، و از کوره آتش دل آهی برآورد و از فواره دیاه آب بر رخسار براند و گفت: دریغ دوست مشفق و برادر ناصح که در حوادث بدو دویدمی، و پناه در مهمات رای و رویت و شفقت و نصیحت او بود، و دل

او گنج اسرار دوستان و کان رازهای بذاذران، که روزگار را بران وقوف صورت
نبستی و چرخ را اطلاع ممکن نگشتی.

بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینایی چه فایده؟ و اگر نه آنستی
که این مصیبت بمکان مودت تو جبر می افتد، ورنی

اکنون خود را بزاریان کشته امی

و بحمدالله که بقای تو از همه فوایت عوض و خلف صدق است، و هر خلل
که بوفات او حادث شده است بحیات تو تدارک پذیرد. و امروز مرا تو همان
بذاذری که کلطله بوده ست، رهین شکر و منت گشتم. و کلی ارباب مروت و
اصحاب خرد و تجربت را بدوستی و صحبت تو مباحثات است. کاشکی از من فراغی
حصال آیدی، و کاری را شایان توانمی بود. دست یک دیگر بگرفتند و شرط وثیقت
بجای آورد.

آنگاه دمنه او را گفت: فلان جای ازان من و کلیله دفينه ای است، اگر رنجی
برگیری و آن را بیاری سعی تو مشکوری باشد. روزبه بر حکم نشان او برفت و آن
بیاورد. دمنه نصیب خویش برگرفت و حصه کلیله برزویه داد، و وصایت نمود که
پیوسته پیش ملک باشد و ازانچه در باب وی رود تنسمی می کند او را می آگاهاند. و
روزبه تیمار آن نکته تا روز قیامت وفات دمنه می داشت. دیگر روز مقدم قضات ماجرا
بنزدیک شیر برد و عرضه کرد. شیر آن بستد و او را باز گردانید، و مادر را بطلید. چون

مادر شیر ماجرا را بخواند و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت: اگر
سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد، و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت
مهمل ماند. شیر گفت: در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست، و سخن
او در محل هرچه قبول تر نشیند و آن را بر ریبت و شبهت آسیب و مناسبت نباشد.
گفت: ملک میان دروغ و راست فرق نمی کند، و منفعت خویش از مضرت نمی
شناسد. و دمنه بدین فرصت می یابد فتنه ای انگیزد که رای ملک در تدارک آن عاجز
آید، و شمشیر او از تلافی آن قاصر و بخشم برخاست و برفت.

دیگر روز دمنه را بیرون آوردند، و قضات فراهم آمدند، و در مجمع عام
بنشستند، و معتمد قاضی همان فصل روز اول تازه گردانید. چون کسی در حق وی
سخنی نگفت مقدم قضات روی بدو آورد و گفت: اگر چه حاضران ترا بخاموشی
یاری می دهند دلهای همگنان در این خیانت بر تو قرار گرفته است، و ترا با این سمت
و وصمت در زندگانی میان این طایفه چه فایده؟ و بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر
که بگناه اقرار کنی، و بتوبت و انابت خود را از تبعث آخرت مسلم گردانی، و باز
رهی

اگر خوش خویی از گران قرطباتان
و گر بدخویی از گران قرطباتی

مستریح او مستراح منه، وانگاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن برصحیفه
روزگار مثبت ماند: اول اعتراف بجنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن دار بقا

بر دار فنا؛ و دوم صیت زبان آوری خود بدین سوال و جواب که رفت و انواع معاذیر دل پذیر که نموده شد. و حقیقت بدان که وفات د رنیک نامی بهتر از حیات در بدنامی.

دمنه گفت: قاضی را بگمان خود و ظنون حاضران بی حجت ظاهر و دلیل روشن حکم نشاید کرد، ان الظن لایغنی من الحق شیئا. و نیز اگر شما را این شبهت افتاده ست و طبع همه برگناه من قرار گرفته است آخر من در کار خود بهتر دانم. و یقین خود را برای شک دیگران پوشانیان از خرد و مروت و تقوی و دیانت دور باشد. و بظنی که شما راست که مگر عیاذا بالله درباب اجنبی و ریختن خون او از جهت من قصدی رفتست چندین گفت گوی می رود، و اعتقاهای همه تفاوت می پذیرد، اگر در خون خود بی موجبی سعی پیوندم دران بچه تاویل معذور باشم؟ که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذات مرا، و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروت بدان رخصت نیابم درباب خود چگونه روا دارم؟ ازاین سخن درگذر، اگر نصیحتتست به ازین باطلد کرد و اگر خدیعتتست پس از فضیحت دران خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بودن.

و قول قضات حکم باشد، و از خطا و سهو دران احتراز ستوده است. و نادر آنکه همیشه راست گوی و محکم کار بودی، از شقاوت ذات و شوربختی من دراین حادثه گزافکاری بردست گرفتی، و اتقان و احتیاط تمام یکسو نهادی، و بتمویه اصحاب غرض و ظن مجرد خویش روی بامضای حکم آوردی

و هرکه گواهی دهد درکاری که دران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان نادان رسید. قاضی گفت: چگونه است آن؟ گفت:

مرزبانی بود مذکور، و بهارویه نام زنی داشت چون ماه روی، چون گل عارض و چو سیم ذقن در غایت حسن و زیبایی و جمال و نهایت صلاح و عفاف، اطرافی فراهم و حرکاتی دل پذیر، ملح بسیار و لطف بکمال

غلامی بی حفاظ داشت و بازدارای کردی. او را بدان مستوره نظری افتاد، بسیار کوشید تا بدست آید، البته بدو التفات نمود. چون نومید گشت خواست که در حق او قصدی کند، و در افتضاح او سعی پیوندد. از صیادی دو طوطی طلبید و یکی را ازیشان بیاموخت که «من دربان را در جامه خواجه خفته دیدم با کدبانو.» و دیگری را بیاموخت که «من باری هیچ نمی گویم.» در مدت هفته ای این دو کلمه بیاموختند. تا روزی مرزبان شراب می خورد بحضور قوم، غلام درآمد و مرغان را پیش او بنهاد. ایشان بحکم عادت آن دو کلمت می گفتند بزبان بلخی، مرزبان معنی آن ندانست لکن بخوشی آواز و تناسب صورت اهتزاز می نمود. مرغان را بزین سپرد تا تیمار بهتر کشد.

و یکچندی برین گذشت طایفه ای از اهل بلخ میهمان مرزبان آمدند. چون از طعام خوردن و یکچندی برین گذشت در مجلس شراب نشستند. مرزبان قفص بخواست، و ایشان برعادت معهود آن دو کلمه می گفتند. میهمانان سر در پیش افگندند و ساعتی در ی: دیگر نگریست. آخر مرزبان را سوال کردند تا وقوفی دارد بر آنچه مرغان می گویند. گفت: نمی دانم چه می گویند، اما آوازی دل گشای است.

یکی از بلخیان که منزلت تقدم داشت معنی آن با او بگفت، و دست از شراب بکشید، و معذرتی کرد که: در شهر ما رسم نیست در خانه زن پریشان چیزی خوردن. در اثنای این مفاوضت غلام آواز داد که: من هم بارها دیده ام و گواهی می‌دهم. مرزبان از جای بشد، و مثال داد تا زن را بکشند. زن کسی بنزد او فرستاد و گفت:

مشتاب بکشتتم که در دست توام

عجلت از دیو نیکو نماید، و اصحاب خرد و تجربت در کارها، خاصه که خونی ریخته خواهد شد، تامل و تثبت واجب بینند، و حکم و فرمان باری را جلت اسماوه و عمت نعماوه امام سازند: یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا. و تدارک کار من از فرایض است، و چون صورت حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم در یک لحظه دل فارغ گردد. و این قدر دریغ مدار که از اهل بلخ پرسند که مرغان جز این دو کلمت از لغت بلخی چیزی می‌دانند. اگر ندانند متیقن باشی که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده ست، که چون طمع او در من وفا نشد، و دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت. و اگر چیزی دیگر بدان زبان می‌توانند گفت بدان که من گناه کارم و خون من ترا مباح.

مرزبان شرط احتیاط بجای آورد، و مقرر شد که زن از ان مبراست. کشتن او فرو گذاشت و بفرمود تا بازدار را پیش آوردند. تازه درآمد که مگر خدمتی کرده است، بازی در دست گرفته. زن پرسید که: تو دیدی که من این کار می‌کردم؟ گفت: آری دیدم. بازی که در دست داشت بر روی او جست و چشمه‌اش بر کند. زن

گفت: زن گفت: سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست، و از عدل و رحمت آفریدگار جلت عظمته همین سزد

بد مکن که بدافتی چه مکن که خود افتی

و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که بر تهمت چیرگی نمودن در دنیا بی خیر و منفعت و با وبال و بتبع است.

تمامی این فصول برجای نداشتند و بنزدیک شیر فرستاد. مادر را بنمود. چون بران واقف گشت گفت: بقا باد ملک را. اهتمام من در این کار بیش ازین فایاه نداشته که آن ملعون بدگمان شد. و امروز حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور گردد، و کارهای ملک تمام بشوراند، و تبعیت این از ان زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان ناصح رواداشت. این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه بهره‌چیزی و هر جایی کشید.

پس مادر را گفت: باز گوی از کدام کس شنودی، تا آن مرا در کشتن دمنه بهانه ای باشد. گفت: دشوار است بر من اظهار سر کسی که بر من اعتماد کشرده باشد. و مرا بکشتن دمنه شادی مسوغ نگرده، چون این ارتکاب روا دارم و رازی که بمحل ودیعت عزیز است فاش گردانم؟ لکن از آن کس استطلاع کنم، اگر اجزات یابم باز گویم.

و از نزدیک شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت: انواع تربیت و ترشیح و

ابواب کرامت و تقرب که ملک در حق تو فرموده ست و می‌فرماید مقرر است، و آثار آن بر حال تو از درجات مشهور که می‌یابی ظاهر، و دران به اطنابی و بسطی حاجت نتواند بود. وانگاه گفت: واجبست بر تو که حق نعمت او بگزاری و خود را از عهده این شهادت بیرون آری. و نیز نصرت مظلوم، و معونت او در ایضاح حجت در حال مرگ و زندگانی، اهل مروت فرض متوجه و قرض متعین شناسد، چه هر که حجت مرده پوشیده گرداند روز قیامت حجت خویش فراموش کند. از این نمط فصلی مشع برو دمید.

پلنگ گفت: اگر مرا هزار جان باشد، فدای یکساعته رضا و فراغ ملک دارم از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم، و در احکام نیک بندگی خود را مقصر شناسم. و من خود آن منزلت و محل کی دارم که خود را در معرض شکر آرم و ذکر عذر بر زبان رانم؟

بنده آن را چگونه گوید شکر

مهر و مه را چه گفت خاکستر؟

و مجب تحرز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم مبلک است، و اکنون که بدین درجت رسیاً مصلحت ملک را فرونگذرام و آنچه فرمان باشد بجای آرم. وانگاه محاورت کلیله و دمنه چنانکه شنوده بود پیش شیر بگفت، و آن گواهی در مجمع وجوش بداد. چون این سخن در افواه افتاد آن دد دیگر که در حبس مفاوضت ایشان شنوده بود کس فرستاد که: من هم گواهی دارم. شیر مثال دادتا حاضر آمد و

آنچه در حبس میان کلیله و دمنه رفته بود بر وجه شهادت باز گفت.

ازو پرسیدند که: همان روز چرا نگفتی؟ گفت: بیک گواه حکم ثابت نشدی. من بی منفعتی تعذیب حیوان روا ندارم. بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه متوجه گشت. شیر بفرمود تا او را ببستند و باحتیاط باز داشت، و طعمه او باز گرفت، و ابواب تشدید و تعینف تقدیم نمودند تا ز ا گرنسگی و تشنگی بمرد. و عاقبت مکر و فرجام بغی چنین باشد.

باب الحمامة المطوقة و الجرذ والغراب والسحفاة والظبي

رای گفت برهن را که شنودم مثل دو دسوت که بتضرب نام و سعایت و فتنان چگونه از یک دیگر مستزید گشتند و بعداوت و مقاتلت گراییدن تا مظلومی بی گناه کشته شد، و روزگار داد وی بداد، که هدم بنای باری عز اسمه مبارک نباشد، و عواقب آن از وبال و نکال خالی نماند. فلا یسرف فی الفتل انه کان منصوراً. اکنون اگر میسر گردد بازگوی داستان دوستان یک دل و، کیفیت موالات و افتتاح مواخات ایشان، و استمتاع از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت.

برهن گفت: هیچیز نزدیک عقلا در موازنه دوستان مخلص نیاید، و در مقابله

یاران یک دل نشینند، که در ایام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقع باشد و در فترات نکبت مظاهرت بصدق از جت ایشان منتظر.

و از امثال این، حکایت کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهوست. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در ناحیت کشمیر متصدی خوش و مرغزاری نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاووس نمودی، و در پیش جمال او دم طاووس پیر زاغ مانستی

درفشان لاله در وی چون چراغی

ولیک از دود او برجانش داغی

شقایق بر یکی پای ایستاده

چو بر شاخ زمرد جام باده

و در وی شکاری بسیار، و اختلاف صیادان آنجا متواتر. زاغی در حوالی آن بر درختی بزرگ گشن خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیادی بدحال خشن جامه، جالی برگردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید، و نتوان دانست که قصد من دارد یا ازان کس دیگر، من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیاد پیش آمد و، جال باز کشید و، جبه بینداخت و، در کمین نشست. ساعتی

بود، قومی کبوتران برسیدند، و سر ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی، و در طاعت و مطاوعت او روزگار گذاشتندی. چندانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام افتادند. و صیاد شادمنان گشت و گرازان بتگ ایستاد. تا ایشان را در ضبط آرد. و کبوتران اضطرابی می‌کردند و هریک خود را می‌کوشید. مطوقه گفت: جای مجادله نیست، چنان باید که همگان استخلاص یاران را مهم تر از تخلص خواد شناسند. و حالی صواب آن باشد که جمله بطریق تعاون قوتی کنید تا دام از جای برگیریم فکه رهایش ما درانست. کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکنند و سرخویش گرفت. و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر درمانند و بیفتند. زاغ با خود اندیشید که: بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام کار ایشان چه باشد، که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود، و از تجارت برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت.

و مطوقه چون بدید که صیاد در قفای ایشان است یاران را گفت: این ستیزه روی در کار ما بجد است، و تا از چشم او ناپیدا نشویم دل از ما برنگیرد. طریق آنست که سوی آبادانها و درختستانها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، و نومید و خایب باز گردد، که در این نزدیکی موشی است از دوستان من، او را بگویم تا این بندها ببرد. کبوتران اشارت او را اما م ساختند و راه بتافتند و صیاد باز گشت. وزاغ همچنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان پیش چشم کند، و آن ذخیرت ایام خویش گرداند.

و مطوقه بمسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که فرود آید. فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند. و آن موش را زبر نام بود، با دهای تمام و خرد بسیار، گرم و

سرد روزگار دیده و خیر و شر احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهت گریزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هریک را دردیگری راه گشاده، و تیمار آن فراخور حکمت و برحسب مصلحت بداشته. مطوقه آواز داد که: بیرون آی! زبرا پرسید که: کیست؟ نام بگفت، بشناخت و بتعجیل بیرون آمد.

چون او را در بند بلا بسته دید زه آب دیدگان بگشاد و بررخسار جویها براند و گفت: ای دوست عزیز و رفیق موافق، ترا در این رنج که افکنند؟ جواب داد که: انواع خیر و شر بتقدیر بازبسته است، و هرچه در حکم ازلی رفتست هراینه براختلاف ایام دیدنی باشد، ازان تعجب و تحرز صورت نبندد

و مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید، و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد و در چشم و دل همه بیاراست، تاغبار آن نور بصر را بپوشانید، و پیش عقلها حجاب تاریک بداشت، و جمله در دست محنت و چنگال بلا افتادیم. و کسانی که از من قوت و شوکت بیشتر دارند و بقدر و منزلت پیشترند با مقادیر سماوی مقاومت نمی توانند پیوست، و امثال این حادثه در حق ایشان غریب و عجیب می نماید. و هرگاه که حکمی نازل می گردد قرص خورشید تاریک می شود و پیکر ماه سیاه. و ارادت باری، عزت قدرته و علت کلمته، ماهی را از قعر آب بفرز می آورد، و مرغ را از اوج هوا بحضیض می کشد، چنانکه نادان را غلبه می کند میان دانا و مطالب او حایل می گردد.

موش این فصول بشنود، و زود در بریدن بندها ایستاد که مطوقه بدان بسته بود.

گفت: نخست ازان یاران گشای. موش بدین سخن التفات ننمود. گفت: ای دوست، ابتدا از بریدن بند اصحاب اولی تر. گفت: این حدیث را مکرر می کنی، مگر ترا بنفس خویش حاجت نمی باشد و آن را بر خود حقی نمی شناسم؟ گفت: مرا ملالت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفل کرده ام، و ایشان را ازان روی بر من حقی واجب شده است، و چون ایشان حقوق مرا بطاعت و مناصحت بگزاردند، و بمعونت و مظاهرت ایشان از دست صیاد بجستم، مرا نیز از عهده لوازم ریسات بیرون باید آمد، و مواجب سیادت را بادا رسانید. و می ترسم که اگر از گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند، و چون من بسته باشم اگرچه ملالت بکمال رسیده باشد اهمال جانب من جایز نشمری، و از ضمیر بدان رخصت نیایی، و نیز در هنگام بلا شرکت بوده ست در وقت فراغ موافقت اولی تر، و الا طاعنان مجال وقیعت یابند.

موش گفت: عادت اهل مکرمت اینست، و عقیدت ارباب مودت بدین خصلت پسندیده و سیرت ستوده در موالات تو صافی تر گردد، و ثقت دوستان بکرم عهد تو بیفزاید. وانگاه بجد و رغبت بندهای ایشان مام ببرید، و مطوقه و یارانش مطلق و ایمن بازگشتند. چون زاغ دست گیری موش بریدن بندها مشاهدت کرد در دوستی و مخالفت و برادری و مصادقت او رغبت نمود، و با خود گفت: من از آنچه کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود و نه از دوستی این چنین کار آمده مستغنی. نزدیک سوراخ موش آمد و او را بانگ کرد. پرسید که: کیست؟ گفت: منم زاغ؛ و حال تتبع کبوتران و اطلاع برحسن عهد و فرط وفاداری او رد حق ایشان باز راند، وانگاه گفت: چون مرا

آخر راه جوید و جهان معطر گرداند

بد توان از خلق متواری شدن، پس بر ملا
مشعله دردست و مشک اندر گریبان داشتن

و در محاسن اخلاق تو در نخورد که حق هجرت من ضایع گذاری و مرا
نومید از این در بازگردانی و از میامن دوستی خود محروم کنی. موش گفت هیچ
دشمنیگی را آن اثر نیست که عداوت ذاتی را ازیرا که چون دو تن را با یک دیگر
دشمنیگی افتاده باشد، و بروزگار از هر دو جانب تمکن یافته و قدیم و حدیث آن
بهم پیوسته و سوابق بلواحق مقرون شده، پیش از سپری گشتن ایشان انقطاع آن
صورت نبندد، و عدم آن به انعدام ذاتها متعلق باشد. و آن دشمنیگی بر دو نوع است:
اول چنانکه ازان شیر و پیل، که ملاقات ایشان بی محاربت ممکن نباشد، و این هم
شاید بود که مرهم پذیرد، که نصرت دران یک جانب را مقرر نیست و هزیمت بر
یک جانب مقصور نه، گاه شیر ظفر یابد و گاه پیل پیروز آید. و این جنس چنان
متاصل نگردد که قلع آن در امکان نیاید، و آخر بحیلت بلا بندی توان کرد و گربه
شانی در میان ارود. و دوم چنانکه ازان موش و گربه، و زاغ و غلیواژ و غیر آنست، که
دران مجاملت هرگز ستوده نیامده است، و جایی که قصد جان و طمع نفس ازیک
جانب معلوم شد، بی از آنچه از دیگر جانب آن را در گذشته سابقه ای توان شناخت
یا در مستقبل صورت کند، مصالحت بچه تاویل دل پذیر تواند بود؟ و بحقیقت نباید
دانست که این باب قوی تر باشد و هرروز تازه تر، که نه گردش روزگار طراوت آن
را بتواند ستد و نه اختلاف شب و روز عقده آن را واهی تواند گردانید، که مضرت و

کمال فتوت و وفور مروت تو معلوم گشت، و بدانستم که ثمرت دوستی تو در حق
کبوتران چگونه مهنا بود، و ببرکات مصافات تو از چنان ورطه هایل برچه جمله
خلاص یافتند، همت بردوستی تو مقصور گردانیدم، و آمدم تا شرط افتتاح اندران
بجای آرم.

موش گفت: وجه مواصلت تاریک و طریق مصاحبت مسدود است، و عاقلان
قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن آن از همه وجوه متعذر باشد صواب نبینند
تا جانب ایشان از وصمت جهل مصون ماند و، خرد ایشان در چشم ارباب تجربت
معیوب ننماید. چه هر که خواهد که کشتی بر خشکی راند و بر روی آب دریا اسب
تازی کند بر خویشتن خندیده باشد. زیرا که از سیرت خردمندان دور است

گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن.

و میان من و تو راه محبت بچه تاویل گشاده تواند بود؟ که من طعمه تام و
اهر کگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست. زاغ گفت: بعقل خود رجوع کن و نیکو بیند
یش فکه مرا درایذای تو چه فایده و از خوردن تو چه سیری، و بقای ذات و حصول
مودت تو مرا در حوادث روزگار دست گیر، و کرم عهد و لطف طبع تو در نوایب
زمانه پای مرد. و از مروت نسزد که چون در طلب مقاربت تو راه دور پس پشت کنم
روی از من بگردانی و دست رد بر سینه من نهی که حسن سیرت و پاکیزگی سریرت
تو گردش ایام بمن نمود. و هنر خود هرگز پنهان نماند اگر چه نمایش زیادت نرود،
چون نسیم مشک که بهیچ تاویل نتوان پوشانید و هرچند در مستور داشتن آن جد رود

مشقت یک جانب را بر اطلاق متعین است و راحت و منفعت دیگر را متوجه

و جایی که عداوت حقیقی چنین تقریر افتاد ثابت گشت صلح در وهم نگنجد، و اگر تکلفی رود در حال نظام آن گسلد و بقرار اصل باز رود. و فریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند، و هرگز ثقت خردمند بتاکید بنلاد آن مستحکم نگردد، که آب اگر چه خالی نماند، دیر بماند تا بوی و طعم بگرداندن چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید. و مصالحت دشمن چون مصاحبت مار است، خاصه که از آستین سله کرده آید. و عاقل را بر دشمن زیرک چون الف تواند بود؟

زاغ گفت: شنودن سخنی که از منبع حکمت زاید از فواید خالی نباشد، لکن بکرم و سیادت و مردمی و مروت آن لایق تر که بر قضیت حریت خویش بروی و سخن مرا باور داری، و این کار در دل خویش بزرگ نگردانی و از این حدیث که «میان ما طریق مواصلت نامسلوکست.» در گذری، و بدنی که شرط مکرمت آنست که بهره نیکی راه بسته آید. و حکما گویند که دوستی میان ما ابرار و مصلحان زود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد، و چون آوندی که از زر پاک کنند، دیر شکند و زود راست شود، و باز میان مفسدان و اشرار دیر موکد گردد زود فتور بدو راه یابد، چون آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد، و کریم به یکساعته دیدار و یک روزه معرفت انواع دل جوئی و شفقت واجب دارد، دوستی و بذادری را بغایت بیلطف و نهایت یگانگی رساند، و باز لئیم را اگر چه صحبت و محبت قدیم موکد باشد ازو ملاطفت چشم نتوان داشت، مگر در یوبه امید و هراس بیم باشد. و آثار کرم تو ظاهر است و من بدوستی تو محتاج، و این در را لازم گرفته ام و البته باز نگردم و

هیچ طعام و شراب نچشم تا مرا بصحبت خویش عزیز نگردانی. موش گفت: موالات و مواخات ترا بجان خریدارم، و این مدافعت در ابتدای سخن بدان کردم تا اگر غدیری اندیشی من باری بنزدیک خویش معذور باشم، و بتوهم نگویی که او را سهل القیاد و سست عناد یافتم. والا در مذهب من منع سائل، خاصه که دوستی من برسبیل تبرع اختیار کرده باشد، محذور است

پس بیرون آمد و بر در سوراخ بیستاد. زاغ گفت: چه مانع می باشد از آنچه در صحرا آئی و بدیدار من موانست طلبی؟ مگر هنوز ریتی باقی است؟ موش گفت: اهل دنیا هرگاه که محرمی جویند و نفسهای عزیز و جانهای خطیر فدای آن صحبت کنند، تا فواید و عواید آن ایشان را شامل گردد و برکات و میامن آن بر وجه روزگار باقی ماند، ایشان دوستان بحق و برادران بصدق باشند، و آن طایفه که ملاطفت برای مجازات حال و مراعات وقت واجب بینند و مصالح کارهای دنیاوی اندران برعایت رسانند مانند صیادانند که دانه برای سود خویش پراگند نه برای سیری مرغ. و هر که در دوستی کسی نفس بذل کند درجه او عالی تر از آن باشد که مال فدا دارد

و پوشیده نماند که قبول موالات گشادن راه مواخات و ملاقات با تو مرا خطر جانی است، و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفادی. لکن بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در تحری مصداقت من از محل شبهت گذشته است، و از جانب من آن را باضعاف مقابله می باشد. اما ترا طاراند که جوهر ایشان در مخالفت من چون جوهر توست، و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست. ترسم که کسی از ایشان مرا بیند قصدی اندیشد.

زبس کش گاو چشم و پیل گوش است
چمن چون کلبه گوهر فروش است

و باخه دوست من آنجا وطن دارد، و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته شود.
و نیز این جایگاه بشارع پیوسته است، ناگاه از راه گذریان آسیبی یابیم. اگر رغبت
کنی آنجا رویم و درخصب و امن روزگار گذاریم. موش گفت:

کدام آرزو بر مصاحبت و مجاورت تو برابر تواند بود؟ و اگر ترا موافقت
واجب نبینم کجا روم؟ و بدین موضع اختیار نیامده ام، و قصه من دراز است و دران
عجایب بسیار، چندانکه مستقری متعین شود با تو بگویم.

زاغ دم موش بگرفت و روی بمقصد آورد. چون آنجا رسید باخه ایشان را از
دور بدید، بترسید و در آب رفت، زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و باخه را آواز
داد. بتنگ بیرون آمد و تازگیها کرد و پرسید که: از کجا می آیی و حال چیست؟ زاغ
قصه خویش از آن لحظت که بر اثر کبوتران رفته بود و حسن عهد موش در
استخلاص ایشان مشاهدت کرده، و بدان دالت قواعد الفت میان هردو موکد شده و
روزها یکجا بوده، وانگاه عزیمت زیارت او مصمم گردانیده، برو خواند. باخه چون
حال موش بشنود و صدق وفا و عزیمت زیارت او مصمم گردانیده، برو خواند. باخه
چون حال موش بشنود و صدق وفا و کمال مروت او بشناخت ترحیبی هرچه بسزاتر
واجب دید و گفت: سعادت بخت ما کمال مروت او بشناخت ترحیبی هرچه بسزاتر
واجب دید و گفت: سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانیدو آن را بمکارم ذات و

زاغ گفت: علامت مودت یاران آنست که با دوستان مردم دوست، و با
دشمنان دشمن باشند. و امروز اساس محبت میان من و تو جنان تا کیدی یافت که یار
من آن کس تواند بود که از ایدای تو پرهیزد و طلب رضای تو واجب شناسد. و
خطری ندارد نزدیک من انقطاع از آنکه با تو نیبوند و اتصال بدو که از دشمنایگی تو
ببرد. بعزایم مرد آن لایق که اگر از چشم و زبان، که دیدبان تن و ترجمان دل اند،
خلافی شناسد بیک اشارت هر دو را باطل گرداند، و اگر از آن وجهی رنجی بیند عین
راحت پندارد.

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمرد تیغ دو کش زخم دو زن

و باغبان استاد را رسم است که اگر در میان ریاحین گیاهی ناخوش بیند
برآرد. موش قوی دل بیرون آمد و زاغ را گرم پرسید، و هرد و بدیدار یک دیگر شاد
گشتند.

چون روز چند بگذشت موش گفت: اگر همین جای مقام کنی، و اهل و
فرزندان را بیاری از مکرمت دور نیفتد و منت هجرت متضاعف گردد. و این بقعت
نزهت تمام دارد و جایی دل گشای است. زاغ گفت: همچنین است و در خوشی این
موضع سخنی ندارم. لکن مرعی و لا کالسعدان. مرغزاری است فلان جای که اطراف
او پرشکوفه متبسم و گل خندان است، و زمین او چون آسمان پرستاره تابان.

و للبقاع دول

زاغ، پس از تقریر این فصول و تقدیم این ملاطفات، موش را گفت: اگر بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرد بودی بازگویی تا باخه هم بشنود، که منزلت او در دوستی تو همچنانست که ازان من. موش آغاز نهاد و گفت:

منشا و مولد من بشهر ماروت بود در زاویه زاویه زاهدی. و آن زاهد عیال نداشت، و از خانه مریدی هر روز برای او یک سله طعام آوردندی، بعضی بکار بردی و باقی برای شام بنهادی. و من مترصد فرصت می بودم چون او بیرون رفتی چندانکه بایستی بخوردمی و باقی سوی موشان دیگر انداخت. زاهد در ماند، و حیلتها اندیشید، و سله از بالاها آویخت، البته مفید نبود و دست من ازان کوتاه نتوانست کرد.

تا شبی او را مهمانی رسید. چون از شام برداختند زاهد پرسید که: از کجا می آیی و قصد کجا می داری؟ او مردی بود جهان گشته و گرم و سرد روزگار چشیده. درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت باز می گفت. و زاهد در اثنای مفاوضت او هر ساعت دست برهم می زد تا موشان را برماند. میهمان در خشم شد و گفت: سخنی می گویم و تو دست برهم می زنی! با من مسخرگی می کنی؟ زاهد عذر خواست و گفت: دست زدن من برای رمانیدن موشانست که یکباگری مستولی شده اند، هرچه بنهم برفور بخوردند. مهمان پرسید که: همه چیره اند؟ گفت: یکی از

ایشان دلیرتر است. مهمان گفت: جرات او را سببی باید. و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفته بود که «آخر موجبی هست که این زن کنجد بخته کرده بکنجد با پوست برابر می بفروشد.» زاهد پرسید: چگونه است آن؟ گفت:

شبانگاهی بفلان شهر در خانه آشنایی فرود آمدم. چون از شام فارغ شدیم برای من جامه خواب راست کردند، و بنزدیک زن رفت و مفاوضت ایشان می توانستم شنود، که میان من و ایشان بوریایی حجاب بود. زن را می گفت که: می خواهم فردا طایفه ای را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزی رسیده است. زن گفت: مردمان را چه می خوانی و در خانه کفاف عیال موجود نه! آخر هرگز از فردا نخواهی اندیشید و دل تو بفرزندان و اعقاب نخواهد نگریست؟ مرد گفت:

اگر توفیق احسان و مجال انفاقی باشد بدان ندامت شرط نیست، که جمع و ادخار نامبارکست، و فرجام آن نامحمود، چنانکه ازان گرگ بود. زن پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که صیادی روزی شکار رفت و آهوی بیفگند و برگرفت و سوی خانه رفت. در راه خوگی با او دو چهار شد و حمله ای آورد، و مرد تیر بگشاد و بر مقتل خوگ زد، و خوگ هم در آن گرمی زخمی انداخت. و هردو برجای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید، مرد و آهو و خوگ بدید، شاد شد و بخصب و نعمت ثقت افزود، و با خود گفت: هنگام مراقبت فرصت و روز جمع و ذخیرتست، چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم، و

بمصلحت حالی و مالی آن نزدیک تر است که امروز بازه کمان بگذرانم، و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و برای ایام محنت و روزگار مشقت گنجی سازم. و چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشهای کمان بجست، در گردن گرگ افتاد، و برجای سرد شد.

و این مثل بدن آوردم تا بدانی که حرص نمودن بر جمع و ادخار نامبارکست و عاقبت وخیم دارد. زن گفت: الرزق علی الله. راست می گویی. و در خانه قدری کنجد و برنج هست، بامداد طعامی بسازم و شش هفت کس را از آن لهنه ای حاصل آید. هر کرا خواهی بخوان. دیگر روز آن کنجد را بخته کرد، در آفتاب بنهاد و شوی را گفت: مرغان را می ران تا این خشک شود، و خود بکار دیگر پرداخت. مرد را خواب در ربود. سگی بدان دهان دراز کرد. زن بدید، کراهیت داشت که از آن خوردنی ساختی. بی بازار برد و آن را با کنجد با پوست صاعا بصاع بفروخت. و من در بازار شاهد حال بودم. مردی گفت: این زن بموجبی می فروشد کنجد بخته کرده بکنجد با پوست.

و مرا همین بدل می آید که این موش چندین قوت بدلییری می تواند کرد. تبری طلب تا سوراخ او بکشایم و بنگرم که او را ذخیرتی و استظهاری هست که بقوت آن اقدام می تواند نمود. در حال تبر بیاوردند، و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و این ماجرا می شنودم. و در سوراخ من هزار دینار و بد. ندانستم که کدام کس نهاده بود، لکن بران می غلتید می و شاد یدل و فرح طبع من از آن می افزود، و هرگاه که از آن یا دمی کردمی نشاط در من ظاهر گشتی. مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید،

برداشت و زاهد را گفت: بیش آن تعرض نتواند رسید. من این سخن می شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخزال در ذات خویش می دیدم، و بضرورت از سوراخ خویش نقل بایست کرد.

و نگذشت، بس روزگاری که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دل موشان بشناختم، و توقیر و احترام و ایجاب و اکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت، و کار از درجت تبسط بحد تسلط رسید، و تحکیمهای بی وجه در میان آمد، و همان عادت بر سلطه جستن توقع نمودند، چون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض کردند و بایک دیگر گفتند «کار او بود و سخت زود محتاج تعهد ما خواهد شد.» در جمله بترک من بگفتند و بدشمنان من پیوستند، و روی بتقریر معایب من آوردند و در نقص نفس من داستانها ساختند و بیش ذکر من بخوبی بر زبان نراندند.

و مثل مشهور است که من قل ماله هان علی اهله. پس با خود گفتم: هر که مال ندارد او را اهل و تبع و دوست و بذاذر و یار نباشد، و اظهار مودت و متانت رای و رزانت رویت بی مال ممکن نگردد، و بحکم این مقدمات می وان دانست که تهی دست اندک مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشانند، و هرینه از ادراک آرزو و طلب نهمت باز ماند، چنانکه باران تابستان در اوادیهها ناچیز گردد، نه بآب دریا تواند رسید و نه بجویهای خرد تواند پیوست، چه او را مددی نیست که بنهایت همت برساند. و راست گفته اند که «هرکه بذاذر ندارد غریب باشد، ذکر او زود مدروس شود، هرکه مالی ندارد از فایده رای و عقل بی بهره ماند، در دنطا و آخرت بمرادی نرسد.» چه هرگاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات نعش

پراگندند، و افواج غم و اندوه چون پروین گرد آید، و بنزدیک اقران و اقربا و کهتران خودخوار گردد

نه بذاذر بود بنرم و درشت
که برای شکم بود هم پشت
چو کم آمد براه توشه تو
ننگرد در کلاه گوشه تو

و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر شود بطلب روزی از وجه نامشروع، و تبعث آن حجاب نعیم آخرت گردد و شقاوت ابدی حاصل آید. خسر الدنيا و الاخرة. و حقیقت بدانند که درخت که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی می‌یابد نیکو حال تر از درویشی است که بمردمان محتاج باشد، که مذلت حاجت کار دشوار است. و گفته اند: عزالرجل استغناوه عن الناس. « و در ویشی اصل بلاها، و داعی دشمنایگی خلق و، رباینده شرم و مروت، و زایل کننده زور و حمیت و، مجمع شر و آفت است، و هر که بدن درماند چاره نشناسد از آنکه حجاب حیا از میان برگیرد.

و چون پرده شرم بدرید مبعوض گردد، و باید از مبتلا شود و شادی در دل او بیژمرد، و استیلائی غم خرد را بپوشاند، و ذهن و کیاست و حفظ و حذاقت براتلاق در تراجع افتد، و آن کس که بدین آفات ممتحن گشت هرچه گوید و کند برو آید، و منافع رای راست و تدبیر درست در حق وی مضار باشد، و هر که او را امین شمردی

در معرض تهمت آرد فو گمانهای نیک دوستان در وی معکوس گردد، و بگناه دیگران ماخوذ باشد، و هر کلمتی و عبارتی که توانگری را مدح است درویشی را نکوهش است: اگر درویش دلیر باشد برحق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد باسراف و تبذیر منسوب شود، و اگر در اظهار حلم کوشد آن را ضعف شمرند، و گر بوقار گراید کاهل نماید، و اگر زبان اوری و فصاحت نماید، و اگر زبان آوری و فصاحت نماید بسیار گوی نام کنند، و گر بمامن خاموشی گریزد مفحم خوانند

و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است، چه دست دردها اژدها کردن. و از پوزشیر گرسنه لقمه ربودن بر کریم اسانن تر از سوال لئیم و بخیل. و گفته اند «اگر کسی بنا توانی درماند که امید صحت نباشد، یا بفراقی که وصال بر زیارت خیال مقصور شود، یا غریبی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب مقام مهیا، یا تنگ دستی که بسوال کشد، زندگانی او حقیقت مرگ است عین راحت.»

و بسیار باشد که شرم و مروت از اظهار عجز و احتیاج مانع می‌آید و فرط اضطراب برخیاقت محرض، تا دست بمال مردمان دراز کند، اگرچه همه عمر از آن محترز بوده است. و علما گویند «وصمت گنگی بهتر از بیان دروغ، و سمت کند زفانی اولی تر از فصاحت بفحش، و مذلت درویشی نیکوتر از عز توانگری از کسب حرم.»

و چون زر از سوراخ برداشتند و زاهد و مهمان قسمت کردند من می‌دیدم

و حکما گفته‌اند «یکفیک نصیبک شح القوم.» و هیچ علم چون تدبیر راست، و هیچ پرهیزگاری چون باز بودن از کسب حرام، و هیچ حسب چون خوش خویی، و هیچ توانگری چون قناعت نیست.

نشود شسته جز به بیطعمی

نقشهای گشادنامه عار

و سزاوارتر محنتی که دران صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی نمودن ممکن نباشد. و گفته‌اند «بزرگتر نیکوییها رحمت و شفقت است، و سرمایه دوستی مواسا با اصحاب، و اصل عقل شناختن بودنی از نابودنی و سماحت طبع بامتناع طلب آن.» و کار من بتدریج بدرجتی رسید که قانع شدم و بتقدیر آسمانی راضی گشتم.

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی

بهر آنک خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

و ضرورت از خانه زاهد بدان صحرا نقل کردم. و کبوتری با من دوستی داشت، و محبت او رهنمای مودت زاغ شد، آنگاه زاغ با من حال لطف و مروت تو باز گفت، و نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید، و ذکر مکارم تو مستحث و متقاضی صداقت و زیارت گشت، که بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت

که زاهد در خریطه ای ریخت و زیربالین بنهاد. طمع در بستم که چیزی ازان باز آرم. مگر بعضی از قوت من بقرار اصل باز شود و دوستان و بذاذر باز به دوستی و صحبت من میل کنند. چون بخت قصد آن کردم. مهمان بیدار بود چوبی بر من زد. از رنج آن پای کشان باز گشتم و بشکم در سوراخ رفتم و توقفی کردم تا درد بیارامید. آن آز مرا باز برانگیخت و بار دیگر بیرون آمدم. مهمان خود مترصد بود، چوبی بر تارک من زد چنانکه از پای درآمد و مدهوش بیفتاد. بسیار حیلت بایست تا بسوراخ باز رفتم و با خود گفتم:

و بحقیقت درد آن همه زخمها همه مالهای دنیا بر من مبعوض گردانید فو رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر پشت چرخ نهند چون کوه بیارامد، و گر سوز آن در کوه افتد چون چرخ بگردد

و در جمله مرا مقرر شد که مقدمه همه بلاها و پیش آهنگ همه آفتها طمع است، و کلی رنج و تبعت اهل عالم بدان بی نهایت است، که حرص ایشان را عنان گرفته می گرداند، چنانکه اشتر ماده را کودک خرد بهرجانب می کشد. و انواع هول و خطر و موونت حضر و مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان تر که دست دراز کردن برای قبض مال برسخی. و بتجربیت می توان دانست که رضا بقضا و حسن مصابرت در قناعت اصل توانگری و عمده سروریاست.

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و بادر با

يا قوم اذنى لبعض الحى عاشقه
والاذن تعشق قبل العين احيانا

و در این وقت او بنزدیک تو می آمد ، خواستم بموافقت او بیایم و بسعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم ، که تنهائی کاری صعب است ، و در دنیا هیچ موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم ، که تنهائی کاری صعب است ، و در دنیا هیچ شادی چون صحبت و مجالست دوستان نتواند بود؛ و رنج مفارقت باری گرانست ، هر نفس را طاقت تحمل آن نباشد؛ و ذوق مواصلت شربتی گوارنده ست که هر کس ازان نشکیند

والذ ایام الفتى و احبه
ما كان یزجیه مع الاحباب

و بحکم این تجارب روشن می گردد که عاقل را از حطام این دنیا بکفاف خرسند باید بود ، و بدان قدر که حاجات نفسانی فرو نماند قانع گشت ، و آن نیک اندکست ، قوتی و مسکنی ، چه اگر همه دنیا جمله یک دنیا را بخشند فایده همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد ، و هر چه ازان بگذرد از انواع نعمت و تجمل همان شهوت دل و لذت چشم باقی ماند ، و بیگانگان را دران شرکت تواند بود. من اکنون در جوار تو آمدم و بدوستی و بذاذری تو مباهات می نمایم و چشم می دارم که منزلت من در ضمیر تو همین باشد.

چون موش از ادای این فصول پرداخت باخه او را جوابهای با لطف داد ، و استیحا او را بموانست بدل گردانید و گفت:

لله در النائبات فانها
صدا اللثام و صیقل الاحرار

و سخن تو شنودم و هر چه گفتمی آراسته و نیکو بود ، و بدین اشارات دلیل مردانگی و مروت و برهان آزادگی و حریت تو روشن شد. لیکن تورا بسبب این غربت چون غمناکی می بینم ، زنهار تا آن را در خاطره جای ندهی ، که گفتار نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد. و بیمار چون وجه معالجت بشناخت اگر بران نرود از فایده علم بی بهر ماند؛ علم خود را در کار باید داشت و از ثمرات عقل انتفاع گرفت ، و باندکی مال غمناک نبود

قلیل المال تصلحه فبیق
و لا یبقی الكثير مع الفساد

و صاحب مروت اگر چه اندک بضاعت باشد همیشه گرامی و عزیز روزگار گذارد ، چون شیر که در همه جای مهابت او نقصان نپذیرد اگر چه بسته و در صندوق دیده شود و باز توانگر قاصر همت ذلیل نماید ، چون سگ که بهمه جای خوار باشد اگر چه بطوق و خلخال مرصع آراسته گردد.

نیک درانست که داندخود

چشمه حیوان زخم پارگین

این غربت را در دل خود چندین وزن منه ، که عاقل هر کجا بعقل خود مستظهر باشد. و شکر در همه ابواب واجبست ، و هیچ پیرایه در روز محنت چون زیور صبر نیست. قال النبی صلی الله علیه (خیر ما اعطی الانسان لسان شاکر و بدن صابر و قلب ذاکر). صبر باید کرد و در تعاهد قلب ذاکر کوشید ، چه هر گاه که این باب بجای آورده شد وفود خیر وسعادت روی بتو آرد ، و افواج شادکامی و غبطت در طلب تو ایستد ، چنانکه آب پستی جوید و بط آب ، که اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرتست؛ و هرگز بکاahl متردد نگراید و از وی همچنان گریزد که زن جوان شبق از پیر ناتوان. و اندوه ناک مباح بدانچه گوئی مالی داشتیم و در معرض تفرقه افتاد؛ که مال و تمامی متاع دنیا ناپای دار باشد ، چون گوئی که در هوا انداخته آید نه بر رفتن او را وزنی توان نهاد و نه فرود آمدن را محلی

والدهر ذودول تنقل فی الوری

ایا مهن تنقل الافیا

و علما گفته اند (چند چیز را ثبات نیست: سایه ابرو دوستی اشرار و عشق زنان و ستایش دروغ و مال بسیار). و نسزد از خردمند که بسیاری مال شادی کند و به اندکی آن غم خورد ، و باید مال خود آن را شمرد که بدان هنری بدست آرد و کردار نیک مدخر گرداند ، چه ثقت مستحکم است که این هر دو نوع از کسی نتوان ستد ، و حوادث روزگار و گردش چرخ را دران عمل نتواند بود. و نیز مهیا داشتن توشه

آخرت از مهمات است ، که مرگ جز ناگاه نباید و هیچ کس را دران مهلتی معین و مدتی معلوم نیست

پای بر دنیا نه و بر دوزخ چشم نام و ننگ
دست در عقبی زن و بر بند راه فخر و عار

و پوشیده نماند که تو از موعظت من بی نیازی و منافع خویش را از مضار نیکو بشناسی ، لکن خواستم که ترا بر اخلاق پسندیده و عادات ستوده معونی واجت دارم و حقوق دوستی و هجرت تو بدان بگزارم. و تو امروز بذادر مائی و در آنچه مواسا ممکن گردد از همه وجوه ترا مبدولست.

چون زاغ ملاطفت باخه در باب موش بشنود تازه ایستاد ، و او را گفت: شاد کردی مرا و همیشه از جانب تو این معهود است. و تو هم بمکارم خویش بنازد و شاد و خرم زی ، چه سزاوار کسی بمسرت و ارتیاح اوست که جانب او دوستان را ممهد باشد ، و بهر وقت جماعتی از برادران در شفقت و رعایت و اهتمام و حمایت او روزگار گذارند ، و او درهای مکرمت و مجاملت را بریشان گشاده دارد ، و در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار واجب بیند؛ و زبان نبوت از این معنی عبارت می فرماید که خیار کم احاسنکم اخلاقا الموطون اکنافا الذین یالفون و یولفون.

و اگر کریمی در سر آید دست گیر او کرام توانند بود ، چنانکه پیل اگر در

خلاب بماند جز پیلان او را از آنجا بیرون نتوانند آورد. و عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر نیکو باقی را بفانی خریده باشد و اندکی بسیار فروخته

یشتری الحمد با غلی بیعه
اشترای الحمد ادنی للربح

و محسود خلایق آن کس تواند بود که نزدیک او زینهاریان ایمن گشته بسیار یافته شود، و بر در او سایلان شا کرفراوان دیده آید. و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد او در زمره توانگران معدود نگردهد، و آنکه حیات در بدنامی و دشمنایگی خلق گذارد نام او در جمله زندگان بر نیاید.

زاغ در این سخن بود که از دور آهوی دوان پیدا شد. گمان بردند که او را طالبی باشد. باخه در آب جست و زاغ بر درخت پرید و موش در سوراخ رفت. آهو بکران آب رسید، اندکی خورد، چون هراسانی بیستاد. زاغ چون این حال مشاهدهت کرد در هوا رفت و بنگریست که بر اثر او کسی هست. بهر جانب چشم انداخت کسی را ندید. باخه را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر گشت.

پس باخه چون هراس آهو بدید، و در آب می‌نگریست و نمی‌خورد، گفت: اگر تشنه ای آب خورد و باک مدار، که هیچ خوفی نیست. آهو پیشتر رفت. باخه او را ترحیب تمام واجب داشت و پرسید که: حال چیست و از کجا می‌آئی؟ گفت: من در این صحراها بودمی و بهر وقت تیر اندازان مرا از جانبی بجانبی می‌رانند. و امروز

پیری را دیدم صورت بست که صیاد باشد، اینجا گریختم. باخه او را گفت: مترس که در این حوالی صیاد دیده نیامده ست، و ما دوستی خود ترا مبذول داریم، و چرا خور بما نزدیک است.

آهو در صحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرد. و نی بستنی بود که ایشان در آنجا جمله شدند و بازی کردند و سرگذشت گفتندی. روزی زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ساعتی آهو را انتظار نمودند نیامد. دل نگران شدند، و چنانکه عادت مشفقانست تقسم خاطر آورد، و اندیشه بهر چیز کشید. موش و باخه زاغ را گفتند: رنجی برگیرد و در حوالی ما بنگر تا آهو را اثری بینی. زاغ تتبع کرد، آهو را در بند دید، بر فور باز آمد و یاران را اعلام داد. زاغ و باخه موش را گفتند که: در این حوادث جز بتو امید نتواند داشت، که کار از دست ما بگذشت، و

دریاب که از دست تو هم در گذرد

موش بتنگ ایستاد و بنزدیک آهو آمد و گفت: ای بذادر مشفق، چگونه در این ورطه افتادی با چندان خرد و کیاست و ذکا و فطنت؟ جواب داد که: در مقابله تقدیر آسمانی. که نه آن را توان دید و نه بحیلت هنگام آن را در توان یافت، زیرکی چه سود دارد؟ در این میانه باخه برسد، آهو را گفت: که ای بذادر، آمدن تو اینجا بر من دشوارتر از این واقعه است، که اگر صیاد بما رسد و موش بندهای من بریده باشد بتنگ با او مسابقت توانم کردن، و زاغ پیرد، و موش در سوراخ گریزد، و تو نه پای گریز داری و نه دست مقاومت، این تعجبم چرا نمودی؟ باخه گفت: چگونه نیامدمی و

بیارامد؟ و آن حکیم راست گفته است که «مردم همیشه نیکو حالت تا یک بار پای او در سنگ نیامده ست چون یک کرت در رنج افتاد و ورغ نکبت سوی او بشکست هر ساعت سیل آفت قوی تر و موج محنت‌ها یل تر می‌گردد.

فسحقا لدهر ساورتنی همومه
وشلت ید الایام ثمت تب

و هرگاه که دست در شاخی زند بار دیگر در سر آید، و مثلا سنگ راه در هر گام پای دام او باشد». و آنگاه کدام مصیبت را بر فراق دوستان برابر توان کرد؟ که سوز فراق اگر آتش در قعر دریا زند خاک ازو بر آرد، و اگر دود با آسمان رساند رخسار سپید روز سیاه گردد

یهم الیالی بعض ما انا مضممر
ویتقل رضوی دون ما انا حامل
از هجر تو هر شبم فلک آن زاید
کان رنج اگر مهر کشد بر ناید
وانچ از تو بر این خسته روان می‌آید
در برق جهنده سوز آن بگزاید

و از پای نشست این بخت خفته تا دست من بر نتافت، و چنانکه میان من و اهل و فرزند و مال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوت صحبت او می‌زیستم از من

بچه تاویل توقف روا داشتمی، و از آن زندگانی که در فراق دوستان گذرد چه لذت توان یافت؟ و کدام خردمند آن را وزنی نهاده ست و از عمر شمرده؟ و یکی از معونت بر خرسندی و آرامش نفس در نوایب دیدار برادران است و مفاوضت ایشان در آنچه بصبر و تسلی پیوندد و فراغ و رهایش را متضمن باشد، که چون کسی در سخن هجر افتاد حریم دل او غم را مباح گردد و بصر و بصیرت نقصان پذیرد و رای و رویت بی منفعت ماند. و در جمله متفکر مباش، که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شود. و در همه احوال شکر واجب است، که اگر زخمی رسیدی و بجان گزندی بودی تدارک آن در میدان وهم نگنجیدی، و تلافی آن در نگارخانه هوش متصور نمودی

لاتبل بالخطوب مادمت حیا
کل خطب سوی المنیه سهل

باخه هنوز این سخن می‌گفت که صیاد از دور آمد. موش از بریدن بندها پرداخته بود. آهو بجست و زاغ پپرید و موش در سوراخ گریخت. صیاد برسید، پای دام آهو بریده یافت، در حیرت افتاد. چپ و راست نگریست، ناگاه نظر بر باخه افکند، او را بگرفت و محکن بیست و روی بازو نهاد. در ساعت یارانش جمله شدند و کار باخه را معرفی کردند.

معلوم شد که در دام بلاست.

موش گفت: هرگز خواهد بود که این بخت خفته بیدار گردد و این فتنه بیدار

«شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد، و امین وقت داد و ستد، و زن و فرزند در ایام فاقه، و دوست و بذاذر در هنگام نوایب.»

موش آهو را گفت: حیلست آنست که تو از پیش صیاد درآیی و خویشتن برگذر او بیفگنی. و خود را چون ملول مجروح بدو نمایی. و زاغ بر تو نشیند چنانکه گویی قصد تو دارد. چندانکه چشم صیاد بر تو افتاد لاشک دلدر تو بندد، باخه را با رخت بنهد و روی بتو آرد، هرگاه که نزدیک آمد لنگان لنگان از پیش او می‌رو، اما تعجیل مکن تا طمع از تو نبرد. و من بر اثر او می‌آیم، امید چنین دارم که شما هنوز در تگاپوی باشید که من بند باخه ببرم و او را مخلص گردانم.

همچنین کردند. و صیاد در طلب آهو مانده شد،

ون باز آمد باخه را ندید، و بندهای تیره بریده یافت. حیران شد و تفکری کرد، اول دربریدن بند آهو، و باز آهو خود را بیمار ساختن و نشستن زاغ بروی، و بریدن بند باخه. بترسید و از بیم خون در تن وی چون شاخ بقم شد و پوست براندام وی چون زعفران شاخ گشت. و اندیشید که «این زمین پریانست و جادوان، زودتر باز باید رفت.» و با خود گفت:

آهو و زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ایمن و مرفه سوی مسکن، رفت بیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید و نه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد گردانید. بیمن وفاق عیش ایشان هر روز خرم تر بود و احوال هر ساعت منتظم تر.

بر بود، روی رزمه یاران و واسطه قلاده بذاذان، که مودت او از وجه طمع مکافات نبود، لکن بنای آن را بدواعی کرم و عقل و وفا و فضل تاکید بسزا داده بود، چنانکه بهیچ حادثه خلل نپذیرفتی. و اگر نه آنستی که تن من بر این رنجها الف گرفته است و در مقاسات شداید خو کرده در این حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی و بچه قوت با آن مقاومت صورت بنددی؟

و هوونت الخطوب علی حتی

کانی صرت امنحها الودادا

انکرها و منبتها فوادی

و کیف تنکر الارض القتادا

وای به این شخص درمانده بچنگال بلا، اسیر تصاریف زمانه، و بسته تقلب احوال، آفات بر وی مجتمع و خیرات او بی دوام، چون طلوع و غروب ستاره که یکی در فراز می‌نماید و دیگری در نشیب، اوج و حضيض آن یکسان و بالا و پست برابر. و غم هجران مانند جراحی است که چون روی بصحت نهد زخمی دیگر بران آید و هر دو بهم پیوندد، و بیش امید شفا باقی نماند. و رنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد، آن کس که از ایشان دورافتد تسلی از چه طریق جوید و بکدام مفرح تداوی طلبد؟

زاغ و آهو گفتند: اگر چه سخن ما فصیح و بلیغ باشد باخه را هیچ سود ندارد. بحسن عهد آن لایق تر که حیلستی اندیشی که متضمن خلاص او باشد، که گفته‌اند

اینست داستان موافقت دوستان و مثل مرافقت بذاذران و مظاهرت ایشان در سرا و ضرا و شدت و رخا و فرط ایستادگی کی هر یک در حوادث ایام و نوایب زمانه بجای آوردند. تا تبرکات یک دلی و مخالفت، و میامن هم پستی و معاونت، از چندین ورطه هایل خلاص یافتند، و عقبات آفات پس پشت کردند.

و خردمند باید که در این حکایات بنور عقل تاملی کند، که دوستی جانوران ضعیف را، چون دلها صافی می گردانند و در دفع مهمات دست در دست می نهند، چندین ثمرات هنبی و نتایج مرضی می باشد، اگر طایفه عقلا از اطن نوع مصادقتی بنا نهند و آن را بر این ملاطفت پایان رسانند فواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد، و منافع و عوارف آن برصفحات هریک برچه جمله ظاهر شود.

ایزد تعالی کافه مومنان را سعادت توفیق کرامت کناد، و درهای علم و حکمت بریشان گشاده گرداناد، بمنه و طوله و قوته و حوله.

باب البوم و الغراب

رای گفت برهمن را که: شنودم داستان دوستان موافق و مثل بذاذران مشفق. اکنون اگر دست دهد باز گوید از جهت من مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت و تضرع و فرط مجاملت و تواضع در میان آرد و ظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف باطن نماید و دقایق تمویه و لطایف تعمیه اندران بکار برد.

برهمن گفت: خردمند بسخن دشمن التفات ننماید و زرق و شعوزده او را در ضمیر نگذارد و هرچه از دشمن دانا و مخالف داهی تطف و تودد بیش بیند در برگمانی و خویشن نگاه داشتن زیادت کند و دامن ازو بهتر درچیند، چه اگر غفلتی ورزد و زخم گاهی خالی گذرد هرینه کمین دشمن گشاده گردد، و پس از فوت فرصت و تعذر تدارک، پشیمانی دست ندهد، و بدو آن رسد که بیوم رسید از زاغ. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که در کوهی بلند در ختی بود بزرگ، شاخهای آهخته ازو جسته، و برگ بسیار گرد او درآمده. و دران قریب هزار خانه زاغ بود. و آن زاغان را ملکی بود که همه در فرمان و متابعت او بودند، و اوامر و نواهی او را در ل و عقد امتثال نمودند. شبی ملک بومان بسبب دشمنایگی که میان بوم و زاغست بیرون آمد و بطریق شیخون برزاغان زود و کام تمام براند، و مظفر و منصور و موید و مسرور بازگشت.

دیگر روز ملک زاغان لشکر را جمله کرد و گفت: دیدید شیخون بوم ودلیری ایشان؟ و امروز میان شما چند کشته و معروح و پرکنده و بال گسسته است، و از این دشوارتر جرات ایشان است و وقوف برجایگاه و مسکن، و شک نکنم که زود باز آیند و بار دوم دست برد بار اول بنمایند. و هم از آن شربت نخست بچشانند. در این کار تامل کنید و وجه مصلحت باز بینید.

و در میان زاغان پننج زاغ بود بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بیمن

که پادشاه کامگار آن باشد که براق همتش اوج کیوان را بسپرد، و شهاب صولتش دیو فتنه را بسوزد. و حالی مصلحت در آنست که دیدبانان نشانیم و از هرجانب که عورتیست خویشتن نگاه داریم. اگر قصدی پیوندند ساخته و آماده پیش رویم، و کارزار به وجه بکنیم و روزگار دراز در آن مقاتلت بگذرانیم، یا ظفر روی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم. چه پادشاهان باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و بهنگام نبرد مصالح حال و مال را بی خطر شمرند.

از غرب سوی شرق زن بد خواه را بر فرق زن
بر فرق او چون برق زن مگذار ازو نام و نشان

ملک وزیر سوم را گفت: رای تو چیست؟ گفت: من ندانم که ایشان چه می گویند، لکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم و تفحص حال دشمن بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست، و بخراج از ماخسود شوند و ملاطفت ما را بقول استقبال نمایند. اگر از این باب میسر تواند گشت، و بوسع طاقت و قدر امکان در آن معنی رضا افتد، صلح قرار دهیم و خراجی التزام نماییم تا از باس ایشان ایمن گردیم و بیارامیم؛ که ملوک را یکی از رایهای صائب و تدبیرهای مصیب آنست که چون دشمن بمزید استیلا و بمزیت استعلا مستثنی شد، و شوکت و قدرت او ظاهر گشت، و خوف آن بود که فساد در ممالک منتشر گردد، و رعیت در معرض تلف و هلاک آیند کعبتین دشمن بلطف باز مالند و مال را سپر ملک و ولایت و رعیت گردانند، که در شش در داو دادن و ملکی بندبی باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد

ناصیت و اصابت تدبیر مشهور، و زاغان در کارها اعتماد بر اشارت و مشاورت ایشان کردند. در حوادث بجانب ایشان مراجعت نمودند، و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی. یکی را از ایشان پرسید که: رای تو در این حادثه چه بیند؟ گفت: این رای است که پیش از ما علما بوده اند و فرموده که «چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آمد بترک اهل و مال و منشاء و مولد بیاید گفت و روی بتافت، که جنگ کردن خطر بزرگست، خاصه پس از هزیمت، و هر که بی تامل قدم دران نهاد برگذر سیل خواب گه کرده باشد. و در تیز آب خشت زده، چه برقوت خود تکیه کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد، که شمشیر دو روی دارد، و این سپهر کوژپشت شوخ چشم روزگور است، مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند، و گردش او اعتماد را نشاید

ای که بر چرخ ایمنی، زنهار
تکیه بر آب کرده ای، هش دار».

ملک روی بدیگری آورد و پرسید که: تو چه اندیشیده ای؟ گفت: آنچه او اشارت می کند. از گریختن و مرکز خالی گذاشتن، من باری هرگز نگویم، و در خرد چگونگی در خورد در صدمت نخست اطن خواری بخویشتن راه دادن و مسکن و وطن را پدرود کردن؟ بصواب آن نزدیک تر که اطراف فراهم گیریم و روی بجنگ آریم.

چون باد، خیز و آتش پیگار برافروز
چون ابر، و روز ظفر بی غبار کن

اگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

ملک وزیر چهارم را گفت: تو هم اشارتی بکن و آنچه فراز می آید باز نمای. گفت: وداع وطن و رنج غربت بنزدیک من ستوده تر از آنکه حسب و نسب د رمن یزید کردن، و دشمنی را که همیشه از ما کم بوده ست تواضع نمودن

با آنچه اگر تکلفها واجب داریم و موونتها تحمل کنیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما کوشند. و گفته اند که «که نزدیکی بدشمن آن قدر باید جست که حاجت خود بیابی، و دران غلو نشاید کرد، که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیری افزایشی، و مثل آن چون چوب ایستانیده است بر روی آفتاب، که اگر اندکی کژ کرده آید سایه او دراز گردد، و گر دران افراط رود سایه کمتر نماید.» و هرگز ایشان از ما بخراج اندک قناعت نکنند؛ رای ما صبر است و جنگ

هر چند علما از محاربت احتراز فرموده اند، لکن تحرز بوجهی که مرگ در مقابله آن غالب باشد ستوده نیست

پنجم را فرمود: بیار چه داری، جنگ اولی تر، یا صلح، یا جلا؟ گفت: نزیید ما را جنگ اختیار کنیم مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر یابیم. زیرا که ایشان در جنگ از ما جره ترند و قوت و شوکت زیادت دارند. و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد، که در مقام غرور افتد، و هر که مغرور گشت هلاک شد. و پیش از این واقعه از خوف ایشان می اندیشم، و از اینکه دیدم می ترسیدم، اگر چه از تعرض ما

معرض بودند، که صاحب حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد، در هنگام نزدیکی از مفاجا اندیشد، و چون مسافت در میان افتد از معاودت، و گر هزیمت شود از کمین، و اگر تنها ماند از مکر. و خردمندتر خلق آنست که از جنگ پرهیزد چون از آن مستغنی گردد و ضرورت نباشد، که در جنگ نفقه و موونت از نفس و جان باشد، در دیگر کارها از مال و متاع. و نشاید که ملک عزیمت بر جنگ بوم مصمم گرداند، که هر که با پیل در آویزد زیر آید.

ملک گفت: اگر جنگ کراهیت می داری پس چه بینی؟ گفت در این کار تامل باید کرد، و در فراز و نشیب و چپ و راست آن نیکو بنگریست، که پادشاهان را به رای ناصحان آن اغراض حاصل آید که بعدت بسیار و لشکر انبوه ممکن نباشد. و رای ملوک بمشاورت وزیران ناصح زیادت نور گیرد، چنانکه آب دریا را بممد جویها مادت حاصل آید.

و بر خردمند اندازه قوت و زور خود و مقدار مکیدت و رای دشمن پوشیده نگردد، و همیشه کارهای جانبین بر عقل عرضه می کند، و در تقدیم و تاخیر آن به انصار و اعوان که امین و معتمد باشند رجوع می نماید. چه هر که به رای ناصحان مقبول سخن تمام هنر استظهار نجوید درنگی نیفتد تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود. چه اقسام خیرات بدالت نسب و جمال نتوان یافت، لکن بوسیلت عقل و شنودن نصایح ارباب تجربت و ممارست بدست آید.

و هر که از شعاع عقل غریزی بهرومند شد و استماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال او چون سایه چاه پایدار باشد، نه چون نور ماه در محاق و زوال، دست مریخ سلاح نصرتش صیقل کند، و قلم عطارد منشور دولتش توقیع کند. و ملک امروز بجمال عقل ملک آرای متحلی است.

نرسد عقل اگر دو اسپه کند
در تگک و هم بی غبار ملک

و چون مرا در این مهم عز مشورت ارزانی داشت می خواهم که بعضی جواب در جمع گویم و بعضی در خلا. و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل و قبول جزیت و خراج و تحمل عاری، که زمانه کهن گردد و تاریخ آن هنوز تازه باشد، هم کار هم

نشوم خاضع عدو هرگز
ورچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان؟
شیر روباه را نهد گردن؟

و کریم زندگانی دراز برای تخلید ذکر و محاسن آثار را خواهد. و اگر ناکامی در این حیز افتد و عاری بر وی خواهد رسید کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد، و تنگی گور را پناه منبع شمرد. و صراب نمی بینم ملک را اظهار عجز، که آن

مقدمه هلاک و داعی ضیاع ملک و نفس است، و هر که تن بدن در داد درهای خیر بروی بسته گردد و در طریق حیلت او سدهای قوی پیدا آید.

و باقی این فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک گذرانیده شود، که سرمایه ظفر و نصرت و عمده اقبال و سعادت حزم است، اول الحزم المشوره. و بدین استشارات که ملک فرمود و خدمتگاران را در این مهم محرم داشت دلیل حزم و ثبات و برهان خرد و وقار او هر چه ظاهر تر گشت

هر کجا حزم تو فرود آید
بر کشد امن حصنهای حصین

و پوشیده نماند که مشاورت بر انداختن رایهاست، و رای راست بتکرار نظر و تحصین سر حاصل آید. و فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاهان ممکن باشد، یا از مشاوران، و رسولان، یا کسانی که دنبال خیانت دارند و گرد استراق سمع بر آیند و آنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند، یا طایفه ای که در مخارج رای و مواقع آثار تامل واجب بینند و آن را بر نظایر آن از ظواهر احوال باز اندازند و گمانهای خود را بران مقابله کنند. و هر سر که از این معانی مصون ماند روزگار را بران اطلاع صورت نبیند و چرخ را دران مداخلت دست ندهد. و کتمان اسرار دو فایده دارد: اگر اندیشه بنفاد رسد ظفر بحاجت پیوندد، و اگر تقدیر مساعدت ننماید سلامت از عیب و منقصت.

و چاره نیست ملوک را از مستاشر معتمد و گنجور امین که خزانه اسرار پیش وی بگشایند و گنج رازها بامانت و مناصحت وی سپارند و ازو در امضای عزایم معونت طلبند، که رجحان دارد باشارت او فواید بیند، چنانکه نور چراغ بمدادت روغن و، فروغ آتش بمدد همزم. و هرکرا متانت رای و مظاهرت کفات جمع شد

بدین پای ظفر گیرد بدان دست خطر بندد.

و ایزد تعالی که پیغامبر را علیه السلام مشاورت فرمود نه برای آن بود تا رای او را که بامداد الهام ایزدی و فیض الهی موید بود و تواتر وحی و اختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون، مددی حاصل آید، لکن این حکم برای بیان منافع و تقریر فواید مشورت نازل گشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند، وله الحمد الشاکرین. و واجب باشد بر خدمتگاران که چون مخدوم تدبیری اندیشد در آنچه بصواب پیوندد او را موافقت نمایند، و اگر عزیمت او را بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند، و سخن برفق و مدارا رانند. وانگاه انواع فکرت بکار دارد تا استقامتی پیدا آید و از هردو جانب رای مخمر و عزم مصمم شود. و هر وزیر و مشیر که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید، و در اشارت حق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت، و با چنین کس تدبیر کردن برای مثالست که مردی افسون می خواند تا دیو یکی را بگیرد. چون نیکو نتواند خواند، و شرایط احکام اندران بجای نتواند آورد، فروماند و دیو روی افتد. و ملک از شنودن این ترهات مستغنی است ف که بکمال حزم و نفاذ عزم خاک در چشم ملوک زده است و از باس و سیاست خویش در حریم ممالک پاسبان بیدار و دیدبان دوربین گماشته، چنانکه از شکوه و هیبت آن حادثه در

سایه امن طلبیده است و فتنه در حمایت خواب بیارامیده

از خواب گران فتنه سبک برنکد سر

تا دیده حزم تو بود روشن و بیدار

و چون پادشاه اسرار خویش را بر این نسق عزیز و مستور داشت، و وزیر کافی گزید، و در دلهای عوام مهیب بود، و حشمت او از تنسم ضمیر و تتبع سر او مانع گشت، و مکافات نیکوکرداران و ثمرت خدمت مخلصان در شرایع جهان داری واجب شمرد، و زجر متعدیان و تعریک مقصران فرض شناخت، و در انفاق حسن تقدیر بجای آورد سزوار باشد که ملک او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه ازوی نتواند روبد، و در خدمت او گردد

دهر خائن راست کار و چرخ ظالم دادگر

چه مقرر است که همگنان را در کسب سعادت و طلب دولت حرکتی بیاشد و هر یک فراخور حال خود از آن جهت سودایی بپزد، اما یافتن آن بقوت همت و ثبات عزیمت دست دهد

و اسرار ملوک را منازل متفاوتست، بعضی آست که دو تن را محرم آن نتواند داشت و در بعضی جماعتی را شرکت شاید داد. و این سر از آنهاست که جز دو سر و چهار گوش را شایانی محرمیت آن نیست.

ملک برجانبی رفت و و بر وی خالی کرد، و اول پرسید که: موجب عداوت و سبب دشمنایگی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده است؟ گفت: کلمتی که بر زبان زاغی رفت. پرسید که: چگونه؟ گفت:

جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق کردند برآنکه بوم را بر خویشان امیر گردانند. در این محاورت خوضی داشتند، زاغی از دور پیدا شد. یکی از مرغان گفت: توقف کنیم تا زاغ برسد، در این کار از و مشاورتی خواهیم، که او هم از ماست، و تا اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آن را اجماع کلی نتوان شناخت. چون زاغ بدیشان پیوست مرغان صورت حال باز گفتند، و دران اشارتی طلبیدند. زاغ جواب داد که: اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اندی و طاووس و باز و عقاب و دیگر مقدمان مفقود گشته، واجب بودی که مرغان بی ملک روزگار گذاشتندی و اضطرار متابعت بوم و احتیاج سیاست رای او بکرم و مروت خویش راه ندادندی، منظر کربه و مخبر ناستوده و عقل اندک و سفه بسیار و خشم غالب و رحمت قاصر، و با این همه از جمال روز عالم افروز محجوب و از نور خورشید جهان آرای محروم، و دشوارتر آنکه حدت و تنگ خوئی بر احوال او مستولی است و تهتک و ناسازواری در افعال وی ظاهر. از این اندیشه ناصواب در گذرید و کارها به رای و خرد خویش در ضبط آرید. و تدارک هریک بر قضیت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت، و به رای خویش مهمی بزرگ کفایت کرد. مرغان پرسیدند: چگونه؟ گفت: در ولایتی از ولایات پیلان امساک بارانها اتفاق افتاد چنانکه چشمها تمام خشک ایستاد، و پیلان از رنج تشنگی پیش ملک خویش بنالیدند. ملک مثال داد تا بطلب آب

بهرجانب برفتند و تعرف آن هرچه بلیغ تر بجای آوردند. آخر چشمه ای یافتند که آن را قمر خواندندی و زه قوی و آب بی پایان داشت. ملک پیلان با جملگی حشم و اتباع بآب خوردن بسوی آن چشمه رفت. و آن زمین خرگوشان بود، و لابد خرگوش را از آسیب پیل زحمتی باشد، و اگر پای بر سر ایشان نهد گوش مال تمام یابند. در جمله سخت بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند، و دیگر روز جمله پیش ملک خویش رفتند و گفتند: ملک می داند حال رنج ما از پیلان، زودتر تدارک فرماید، که ساعت تا ساعت بازآیند و باقی را زیر پای بسپرند. ملک گفت: هر که در میان شما کیاستی و دهایی دارد باید که حاضر شود تا مشاوری فرماییم که امضای عزیمت پیش از مشورت از اخلاق مقبلان خردمند دور افتد. یکی از دهات ایشان پیروز نام پیش رفت، و ملک او را بغزارت عقل و متانت رای شناختی، و گفت: اگر بیند ملک مرا برسالت فرستد و امینی را بمشارفت با من نامزد کند تا آنچه گویم و کنم بعلم او باشد. ملک گفت: در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نتواند بود، و ما گفتار ترا مصدق می داریم و کردار ترا بامضا می رسانیم. بمبارکی بیاید رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد بجای آورد، و بدانست که رسول زبان ملک و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست، و اگر از وی خردی ظاهر گردد و اثر مرضی مشاهدهت افتد بدان برحسن اختیار و کمال مردشناسی ولی دلیل گیرند، و اگر سهوی و غفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقیعت یابند. و حکما در این باب وصایت از این جهت کرده اند.

و برفق و مجاملت و مواسا و مالطفت دست بکار کن که رسول بلطف کار

پیچیده را بگزارد رساند، و اگر عنفی در میان آرد از غرض بازماند، و کارهای گشاده ببندد. و از آداب رسالت و رسوم سفارت آنست که سخن برحدت شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک و نخوت پادشاهی گزارده شود، اما دریدن و دوختن در میان باشد. و نیز هر سخن را که مطلع از تیزی اتفاق افتد مقطع بنرمی و لطف رساند. و اگر مقطع فصلی بدرستی و خشونت رسیده باشد تشبیب دیگری از استمالت نهاده آید، تا قرار میان عنف و لطف و تمرد و تودد دست دهد، و هم جانب ناموس جهان داری و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعت دشمن و ادراک مراد بحصول پیندد.

پس پیروز بدان وقت که ماه نور چهره خویش بر افاق عالم گسترده بود و صحن زمین را بجمال چرخ آرای خویش مزین گردانیده، روان گشت. چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نماند اگر چه از جهت ایشان قصدی نبود، چه هر که مادر در دست گیرد اگر چه او را نگزد باندکی لعابی که از دهان وی بدو رسد هلاک شود. و خدمت ملوک را همین عیب است که اگر کسی تحرز بسیار واجب بیند و اعتماد و امانت خدمت ملوک را همین عیب است که اگر کسی تحرز بسیار واجب بیند و اعتماد و امانت خویش مقرر گرداند دشمنان او را بتقیح و بدگفت در صورت خاینان فرا نمایند و هرگز جان سلامت نبرند. و حالی صواب من آنست که بر بالایی روم و رسالت از دور گزارم. همچنان کرد و ملک پیلان را آواز داد از بلندی و گفت: من فرستاده ماهم، و بر رسول در آنچه گوید و رساند حرجی نتواند بود، و سخن او اگر چه بی محابا و درشت رود بسمع رضا باید

شوند. پیل پرسید که: رسالت چیست؟ گفت: ماه می گوید «هر که فضل قوت برضعیفان بیند بدان مغرور گردد، خواهد که دیگران را گرچه از وی قوی تر باشند دست گرایی کند، هرینه قوت او راهبر فضیحت و دلیل راهبر شود. و تو بدانچه بر دیگر چهارپایان خود را راجح می شناسی در غرور عظیم افتاده ای.

دیو کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا رسید پر بنهد
نرود جز بیدرقه گردون
از هوا و زمین او بیرون

و کار بدانجا رسید که قصد چشمه ای کردی که بنام من مغروفت و لشکر را بدان موضع بردی و آب آن تیره گردانید. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم. اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمودی فبها و نعمت. و الا بیایم و چشمهات برکنم و هر چه زارترت بکشم. و اگر در ای «پیغام بشک می باشی این ساعت بیا که من در چشمه حاضرم.»

ملک پیلان را از این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت و روشنایی ماه در آب بدید. مرورا گفت: قدری آب بخرطوم بگیر و روی بشوی و سجده کن. چون آسیب خرطوم بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی بجنبید. گفت: آری، زودتر خدمت کن. فرمان برداری نمود و از و فرایذیرفت که بیش آنجا نیاید و پیلان را نگذارد. و این مثل بدان آوردم تا بدانید که میان هر صنف از شما

زیرکی یافته شود که پیش مهمی بار تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست. و همانا اذن اولی تره وصمت ملک بوم با خویشتن راه دادن. و بوم را مکر و غدر و بی قولی نیست، که ایشان سایه آفریدگارند عز اسمه در زمین، و عالم بی آفتاب عدل ایشان نور ندهد، و احکام ایشان در دماء و فروج و جان و مال رعایا نافذ باشد. و هر که پیادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردد بدو آن رسد که به کبک انجیر و خرگوش رسید از صلاح و کم آزاری گریه روزه دار.

مرغان پرسیدند که: چگونه است؟ زاغ گفت:

کبک انجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت موکد گشته بود. در این میان او راغبیتی افتاد و دراز کشید. گمان بردم که هلاک شد. و پس از مدت دراز خرگوش بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمتی نیوستمی. یکچندی بگذشت، کبک انجیر بازرسید. چون خرگوش را در خانه خویش دید رنجور شد و گفت: جای پرداز که ازان منست، خرگوش جواب داد که من صاحب قبض ام. اگر حقی داری ثابت کن. گفت: جای ازان منست و حجتها دارم. گفت: لابد حکمی عدل باید که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضی انصاف کار دعوی بآخر رساند. کبک انجیر گفت که: در این نزدیکی بر لب آب گریه ایست متعبد، روز روزه دارد و شب نماز کند، هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نشمرد. و افطار او بر آب و گیا مقصور می باشد. قاضی ازو عادل تر نخواهیم یافت. نزدیک او رویم تا کار ما فصل کند. هر دو بدان راضی گشتند و من برای نظاره بر اثر ایشان برفتم تا گریه روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم

مشاهدت کنم. چندانکه صائم الدهر چشم بریشان فگند و بردوپای راست بیستاد و روی بمحراب آورد، و خرگوش نیک ازان شگفت نمود. و توقف کردند تا از نماز فارغ شد. تحت بتواضع بگفتند و در خواست که میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه برقضیت معدلت پایان رساند. فرمود که: صورت حال باز گوئید. چون بشنود گفت: پیری در من اثر کرده ست و حواس خلل شایع پذیرفته. و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است، جوان را پیر می گرداند و پیر را ناچیز می کند.

نزدیک تر ایید و سخن بلند تر گوئید. پیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه گردانید. گفت: واقف شدم، و پیش ازانکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی خواهم کرد، اگر بگوش دل شنوید ثمرات آن در دین و دنیا قوت عین شما گردد، و اگر بروهجه دیگر حمل افتد من باری بنزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم، فقد اعذر من انذر. صواب آنست که هر دو تن حق طلبید، که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد؛ و طالب باطل را مخذول پنداشت اگرچه حکم برفوق مراد او رود، ان الباطل کان زهوقا. و اهل دنیا را از متاع و مال و دوستان این جهان هیچیز ملک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدخر گردانند. و عاقل باید که نهمت در کسب حطام فانی نبندد، و همت بر طلب خیر باقی منصور گردانند. و عاقل باید که نهمت در کسب حطام فانی نبندد، و همت بر طلب خیر باقی مقصور دارد، و عمر و جاه گیتی را بمحل ابر تابستان و نزهت گلستان بی ثبات و دوام شمرد.

کلبه ای کاندر و نخواهی ماند

سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

و منزلت مال را در دل از درجت سنگ ریزه نگذرانند، که اگر خرج کند
باخر رسد و اگر ذخیرت سازد میان آن و سنگ و سفال تفاوتی نماند، و صحبت زنان
را چون مار افعی پندارد که ازو هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه ای نتوان
دوخت، و خاص و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و
هرچه در باب خویش نپسندد در حق دیگران نپیوندد. از این نمط دمدمه و افسون
بریشان می‌دمید تا با او الف گرفتند و آمن و فارغ بی تحرز و تصون پیشتر رفتند. بیک
حمله هر دو را بگرفت و بکشت. نتیجه زهد و اثر صلاح روزه دار، چون دخله خبیث و
طبع مکار داشت، بر این جمله ظاهر گشت. و کار بوم و نفاق و غدر او را همین مزاج
است و معایب او بی نهایت. و این قدر که تقریر افتاد از دریایی جرعه ای و از دوزخ
شعله ای باید پنداشت. و مباد که رای شما برین قرار گیرد، چه هرگاه افسر پادشاهی
بدیدار ناخوب و کردار ناستوده موم ملوث شد

مهر و ماه از آسمان سنگ اندر آن افسر گرفت.

مرغان بیکبار از آن کار باز جستند و عزیمت متابعت بوم فسخ کردند. و بوم
متاسف و متحیر بماند وز اغ را گفت: مرا آزرده و کینه ور کردی، و میان من و تو
وحشتی تازه گشت که روزگار آن را کهن نگرداند. و نمی دانم از جانب من این باب
را سابقه ای بوده ست یا برسبیل ابتدا چندین ملاطفت واجب داشتی!

*و بداند که اگر درختی ببرند آخر از بیخ او شاخی جهد و ببالد تابه قرار
اصل باز شود، و اگر بشمشیر جراحی افتد هم علاج توان کرد و التیام پذیرد، و پیکان
بیلک گاه در کسی نشیند بیرون آوردن آن هم ممکن گردد، و جراحی سخن هرگز
علاج پذیر نباشد، و هر تضر که از گشاد زبان بدل رسد برآوردن آن در امکان نیاید
و درد آن ابد الدهر باقی ماند.

رب قول اشد من صول

و هر سوزی را داروی است: آتش را آب و، زهر را تریاک و، غم را صبر و
عشق را فراق و آتش حقد را مادت بی نهایتست، اگر همه دریاها بر وی گذری نمیرد.
و میان ما و قوم تو نهال عداوت چنان جای گرفت که بیخ او بقعر ثری برسد و شاخ او
از اوج ثریا بگذرد.

این فصل بگفت و آزرده و نومید برفت. زاغ از گفته خویش پشیمان گشت
و اندیشید که: نادانی کردم و برای دیگران خود را و قوم خود را خصمان چیره دست و
دشمنان ستطزه کار الفعدم. و بهیچ تاویل از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر
نبودم. و طایفه ای که بر من تقدم داشتند این غم نخوردند، اگرچه معایب بوم و
مصالح این مفاوضت از من بهتر می‌دانستند. لکن درعواقب این حدیث و نتایج آن
اندیشه ای کردند که فکرت من بدان نرسید، و مضرت و معرفت آن نیکو بشناخت. و
دشوارتر آکه در مواجهه گفته شد، و لاشک حقد و کینه آن زیادت بود.

و خردمند اگر بزرو و قوت خویش ثقت تمام دارد تعرض عداوت و مناقشت جایز نشمرد، و تکیه بر عدت و شوکت خویش روا نبیند. و هر که تریاک و انواع داروها بدست آرد با اعتماد آن بر زهر خوردن اقدام ننماید. و هنر در نیکو فعلی است که بسخن نیکو آن مزیت نتوان یافت، برای آنکه اثر فعل نیک اگر چه قول ازان قاصر باشد در عاقبت کارها بازمایش هر چه آراسته تر پیدا آید. باز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد ناکردنیها را بحسن عبارت پساواند و در چشم مردمان بحلاوت زبان بیاراید اما عواقب آن بمذمت و ملامت کشد. و من آن راجح سخن قاصر فعلم که در خواتم کارها تامل شافی و تدبیر کافی نکنم، و الا از این سفاهت مستغنی بودم و اگر خرد داشتمی نخست با کسی مشورت کردمی و پس از اعمال فکرت و قرار عزیمت فصلی محترز مرموز چنانکه او منزله بودی بگفتمی، که در مهم چنین بزرگ بر بدیهه مداخلت پیوستن از خرد و کیاست و حصافت و حذاقت هر چه دورتر باشد. هر که بی اشارت ناصحان و مشاورت خردمندان در کارها شرع کند در زمره شیران معدود گردد، و بنادانی و جهالت منسوب شود، چنانکه سید گفت علیه السلام: شرار امتی الوحدانى المعجب برایه المرائى بعمله المخاصم بحجته. و من باری بی نیاز بودم از تعرض این خصمی و کسب این دشمنی.

این فصول عقل بر دل او املا کرد و این مثل در گوش او خواند: المکثار کحاطب اللیل. ساعتی طپید و خویشتن را از این نوع ملامتی کرد و بپرید. این بود مقدمات دشمنیگی میان ما و بوم که تقریر افتاد.

ملک گفت: معلوم گشت و شناختن آن بر فواید بسیار مشتمل است. سخن این

کار افتتاح کن که پیش داریم و تدبیری اندیش که فراغ خاطر و نجات لشکر را متضمن تواند بود. گفت: در معنی ترک جنگ کراهیت خراج و تحرز از جلا آنچه فراز آمده ست باز نموده آمد. لکن امید می دارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی باشد، که بسیار کسان به اصابت رای بر کارها پیروز آمدند که بقوت و مکابره در امثال آن نتوان رسید، چنانکه طایفه ای بمکر گوسپند از دست بیرون کردند. ملک پرسید: چگونه؟ گفت:

زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید. در راه طایفه ای طراران بدیدند، طمع در بستند و بایک دیگر قرار دادند که او را بفریند و گوسپند بستانند، پس یک تن پیش او درآمد و گفت: ای شیخ، این سگ کجا می بری؟ دیگری گفت: شیخ عزیمت شکار می دارد که سگ در دست گرفته است. سوم بدو پیوست و گفت: شیخ عزیمت شکار می دارد که سگ در دست گرفته است. سوم بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوت اهل صلاح است، اما زاهد نمی نماید، که زاهدان باسگ بازی نکنند و دست و جامه خود را از آسیب او صیانت واجب بینند، از این نسق هر چیز می گفتند تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را دران متهم گردانید و گفت که: شاید بود که فروشنده این جادو بوده ست و چشم بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببرد.

و این مثل بدان آوردم تا مقرر گردد که بحیلت و مکر ما را قدم در کار می باید نهاد وانگاه خود نصرت هرآینه روی نماید. و چنان صواب می بینم که ملک در ملا بر من خشمی کند و بفرماید تا مرا بزنند و بخون بیالایند و در زیر درخت بیفگنند،

و ملک با تمامی لشکر برود و بفلان موضع مقام فرماید و منتظر آمدن من باشد، تا من از مکر و حیلت خویشتن بپردازم و بیایم و ملک را بیاگاهانم. ملک در باب وی آن مثال بداد و بالشکر و حشم بدان موضع رفت که معین گردانیده بود.

و آن شب بومان باز آمدند و زاغان را نیافتند، وا و را که چندان رنج بر خود نهاده بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند. بترسید که بومان باز گردند و سعی او باطل گردد، آهسته آهسته با خود می پیچید و نرم نرم آواز می داد و می نالید تا بومان آواز او بشنودند و ملک را خبر کردند. ملک با بومی چند سوی او رفت و پرسید که: تو کیستی و زاغان کجا اند؟ نام خود و پدر بگفت و گفت که: آنچه از حدیث زاغان پرسیده می شود خود حال من دلیل است که من موضع اسرار ایشان نتوانم بود. ملک گفت: این وزطر ملک زاغان است و صاحب سر و مشیر او. معلوم باید کرد که این تهور بر وی بچه سبب رفته است.

زاغ گفت: مخدوم را در من بدگمانی آورد. پرسید که: بچه سبب؟ گفت: چون شما آن شیخون بکردید ملک ما را بخواند و فرمود که اشارتی کنید و آنچه از مصالح این واقعه می دانید باز نمایید. و من از نزدیکان او بودم. گفتم: ما را با بوم طاقت مقاومت نباشد، که دلیری ایشان در جنگ زیادتست و قوت و شوکت بیش دارند. رای اینست که رسول فرستیم و صلح خواهیم، اگر اجابت یابیم کاری باشد شایگانی، والا در شهرها پراکنیم، که جنگ جانب ایشان را موافق تر است و ما را صلح لایق تر. و تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست را جز بتلطف و تواضع دفع نتوان کرد. و نبطنی که گیاه خشک بسلامت جهد از باد سخت بمدارا و گشتن با او بهر

جانب که میل کند؟ زاغان د رخشم شدند و مرا متهم کردند که «تو بجانب بوم میل داری.» و ملک از قبول نصیحت من اعراض نمود و مرا بر این جمله عذابی فرمود. و در زعم ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند، ملک بومان چون سخن زاغ بشنود یکی از وزیران خویش را پرسید که: در کار این زاغ چه بینی؟ گفت: در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست، زودتر روی زمین را از خبث عقیدت او پاک باید کرد که ما را عظیم راحتی و تمام منفعتی است، تا از مکاید مکر او فرج یابیم، و زاغان مرگ او را خلل وفتق بزرگ شمارند. و گفته اند که «هر که فرصتی فایت گرداند بار دیگر بران قادر نشود و پشیمانی سود ندارد؛ و هر که دشمن را ضعیف و تنها دید و درویش و تهی دست یافت و خویشتن را از و باز نرهاند بیش مجال نیابد و هرگز دران نرسد، و دشمن چون از آن ورطه بجست قوت گیرد وعدت سازد و بهمه حال فرصتی جوید و بلایی رساند.» زینهار تا ملک سخن او التفات نکند و افسون او را در گوش جای ندهد، چه بر دوستان ناآزموده اعتماد کردن از حزم دوراست، تا دشمن مکار چه رسد! قال النبی علی السلام: ثق بالناس رویدا.

ملک وزیر دیگر را پرسید که: تو چه می گویی؟ گفت: من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد، که دشمن مستضعف بی عدد و عدت اهل بر و رحمت باشد، و عاقلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فراجهانیان نمایند. و زینهار هر اسان را امان باید داد. که اهلیت آن او را ثابت و متعین باشد. و بعضی کارها مردم را بردشمن مهربان کند، چنانکه زن بازارگان را دزد برشوی مشفق و لرزان گردانید، اگرچه آن غرض نداشت. ملک پرسید:

چگونه؟ گفت:

بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت دشمن روی و گران جان، و زنی داشت روی چون حاصل نیکوکاران و زلف چون نامه گنهکاران.

شوی برو بیلاهای جهان عاشق و او نفور و گریزان. که بهیچ تاویل تمکین نکردی، و ساعتی مثلاً بمراد او نزیستی.

و مرد هر روز مفتون تر می گشت

ان المعنی طالب لایظفر

تا یک شب دزد در خانه ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید، او را محکم در کنار گرفت. از خواب درآمد و گفت: این چه شفقتست و بکدام وسیلت سزاوارتر این نعمت گشتم؟ چون دزد را بدید آواز داد که: ای شیر مرد مبارک قدم. آنچه خواهی حلال پاک ببر که بیم تو این زن بر من مهربان شد.

ملک وزیر سوم را پرسید که: را تو چه بیند؟ گفت: آن اولی تر که او را باقی گذاشته آید و بجای او بانعام فرمود، که او در خدمت ملک ابواب مناصحت و اخلاص بجای آرد. و عاقل ظفر شمرد دشمنان را از یک دیگر جدا کردن و بنوعی میان ایشان دو گروهی افکندن. که اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد چنانکه در خلاف دزد و دیو پارسا مرد را بود. ملک پرسید که: چگونه؟ گفت:

زاهدی از مریدی گاوی دوشاستد و سوی خانه می برد. دزدی آن بدید در عقب او نشست تا گاو ببرد. دیوی در صورت آدمی با او هم راه شد. دزد ازو پرسید که: تو کیستی؟ گفت: دیو، بر اثر اطن زاهد می روی تا فرصتی یابم. و او را بکشم، تو هم حال خود بازگویی. گفت: من مرد عیار پیشه ام، می اندیشم که گاو زاهد بدزدم. پس هر دو بمرافقت یک دیگر در عقب زاهد بزایویه او رفتند. شبانگاهی آنجا رسیدند. زاهد در خانه رفت و گاو را بیست و تیمار علف بداشت و باسراحتی پرداخت. دزد اندیشید که: اگر دیو پیش از بردن ممکن نگردد. و دیو گفت: اگر دزد گاو بیرون برد و درها باز شود زاهد از خوابدرآید، کشتن صورت نبندد. دزد را گفت: مهلتی ده تا من نخست مرد را بشکم، وانگاه تو گاو ببر. دزد جواب داد که: توقف از جهت تو اولی تر تا من گاو بیرون برم، پس او را هلاک کنی. این خلاف میان ایشان قایم گشت و بمجادله کشید. و دزد زاهد را آواز داد که: اینجا دیویست و ترا بخواهد کشت. و دیو هم بانگ کرد که: دزد گاو می ببرد. زاهد بیدار شد و مردمان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مسلم ماند. چون وزیر سوم این فصل بآخر رسانید وزیر اول که بکشتن اشارت می کرد گفت: می بینم که این زاغ شما را به افسون و مکر بفریفت، و اکنون می خواهید که موضع و حزم و احتیاط را ضایع گذارید. تاکید می نمایم، از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه از گوش بیرون کشید. و در عواقب این کار تامل شافی واجب دارید، که عاقلان بنای کار خود و ازان دشمن برقاعده صواب نهند و سخن خصم بسمع تمیز شنوند، و چون کفتار بگفتار دروغ فریفته نشوند، و باز غافلان بدین معانی التفات کم نمایند و باندک تملق نرم دل در میان آرند واز سرحقدهای قدیم و عداوتهای موروث برخیزند. و

سماح مجاز ایشان را از حقیقت معاینه دور اندازند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند، و زود دل بر آشتین قرار دهند، و ندانند که

صلح دشمن چون جنگ دوست بود
که ازو مغز او چو پوست بود

و نادرتر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم بغداد می‌نماید. و راست بدان درودگر می‌مانی که بگفت زن نابکار فریفته گشت. ملک پرسید: چگونه؟ گفت:

بشهر سرندید درودگری زنی داشت
بوعده روبه بازی بعشوه شیر شکاری

رویی داشت چون تهمت اسلام دردل کافران وزلفی چون خیال شک در ضمیر مومن

والحق بدو نیک شیفته و مفتون بودی و ساعتی از دیدار او نشکیدی، و همسایه ای را بدو نظری افتاد و کار میان ایشان بمدت گرم ایستاد. و طایفه خسران بران وقوف یافتند و درودگر را اعلام کردند. خواستکه زیادت ایقانی حاصل آرد آنگاه تدارک کند، زن را گفت: من بروستا می‌روم یک فرسنگی بیش مسافت نیست، اما روز چند توقفی خواهد بود توشه ای بساز. در حال مهیا گردانید. درودگر زن را وداع کرد و فرمود که: در خانه باحتیاط باید بست و اندیشه قماش نیکو بداشت تا در غیبت من خللی نیفتد.

چون او برفت زن میره را بیاگاهانید و میعاد آمدن قرار داد؛ و درودگر بیگاهی از راه نبهره درخانه رفت؛ میره قوم را آنجا دید. ساعتی توقف کرد. چندانکه بخوابگاه رفتند برکت، بیچاره در زیر کت رفت تا باقی خلوت مشاهده کند. ناگاه چشم زن برپای او افتد، دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن و پیرس که «مرا دوستر داری یای شوی را؟» چون پرسید جواب داد که: بدین سوال چون افتادی؟ و ترا بدان حاجت نمی‌شناسم.

در آن معنی الحاح بر دست گرفت. زن گفت: زنان را از روی سهو و زلت یا از روی شهوت از این نوع حادثها افتد و از این جنس دوستان گزینند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند، و اخلاق نامرضی و عادات نامحمود ایشان را معتبر ندارند، و چون حاجت نفس و قوت شهوت کم شد بزندیک ایشان همچون دیگر بیگانگان باشند. لکن شوی بمنزلت پدر و محل برادر و مثبت فرزند است، و هرگز برخوردار مباد زنی که شوی هزار بار از نفس خویش عزیزتر و گرامی تر نشمرد، و جان و زندگانی برای فراغ و راحت او نخواهد.

چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل آورد و با خود گفت: بزه کار شدم بدانچه در حق وی می‌سگالیدم. مسکین از غم من بی قرار و در عشق من سوزان، اگر بی دل خطایی کند آن را چندین وزن نهادن وجه ندارد. هیچ آفریده از سهو معصوم نتواند بود. من بیهوده خویشتن را در وبال افگندم و حالی باری عیش بریشان منغص نکنم و آب روی او پیش این مرد نریزم. همچنان در زیر تخت می‌بود تا رایت شب نگوسار شد.

صبح آمد و علامت مصقول برکشید
وز آسمان شمامه کافور بردمید
گویی که دست قرطه شعر کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

مرد بیگانه بازگشت و درودگر بآهستگی بیرون آمد و بر بالای کت بنشست.
زن خویشتن در خواب کرد. نیک بآزمش بیدار کرد و گفت: اگر نه آزار تو حجاب
بودی من آن مرد را رنجور گردانیدمی و عبرت دیگر بی حفاظان کردمی، لکن چون
من دوستی تو در حق خویش می‌دانم و شفقت تو بر احوال خود می‌شناسم، و مقرر
است که زندگانی برای فراغ من طلبی و بینایی برای دیدار من خواهی، اگر از این نوع
پریشانی اندیشی از وجه سهو باشد نه از طریق عمد. جانب دوست تو رعایت کردن و
آزرم مونس تو نگاه داشتن لازم آید.

دل قوی دار و هراس و نفرت را بخود راه مده، و مرا بحل کن که در باب تو
هر چیزی اندیشیدم و از هر نوع بدگمانی داشت. زن نیز حلمی در میان آورد و خشم
جانبن تمامی زایل گشت.

و این مثل بدان آوردم تا شما همچون درودگر فریفته نشوید و معاینه خویش
را بزرق و شعوزه و زور و قعبره او فرو نگذارید.

در دهان دار تا بود خندان

چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و
خود را از ناصحان گرداند، و بتقرب و تودد و تملق و تلطف خویشتن در معرض
محرمیت آرد؛ و چون بر اسرار و قوف یافت و فرصت مهیا بدید باتقان و بصیرت
دست بکار کند، و هر زخم که گشاید چون برق بی حجاب باشد. و چون قضا بی خطا
رود. و من زاغان را آزموده بودم و اندازه دورینی و کیاست و مقدار رای و رویت
ایشان بدانسته؛ تا این ملعون را بدیدم و سخن او بشنود، روشنی رای و بعد غور ایشان
مقرر گشت.

ملک بومان باشارت او التفات نمود، تا آن زاغ را عزیز و مکرم و مرفه و
محترم با او بردند، و مثال داد تا در نیکو داشت مبالغت نمایند. همان وزیر که بکشتن
او مایل بود گفت: اگر زاغ را نمی کشید باری با وی زندگانی چون دشمنان کنید و
طرفه‌العینی از غدر و مکر او ایمن باشید، که موجب آمدن جز مفسدت کار ما و
مصلحت حال او نیست ملک از استماع این نصیحت امتناع نمود و سخن مشیر بی نظیر
را خوار داشت.

و زاغ در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر می‌زیست و از رسوم طاعت و
آداب عبودیت هیچیز باقی نمی گذاشت. و با یاران و اکفا رفق تمام می‌کرد و حرمت

هر یک فراخور حال او و براندازه کار او نگاه می‌داشت. و هر روز محل وی در دل ملک و اتباع شریفتر می‌شد و می‌افزود، و در همه معانی او را محرم می‌داشتند و در ابواب مهمات و انواع مصالح با او مشاورت می‌پیوستند، و روزی در محفل خاص و مجلس غاص گفت که: ملک زاغان بی موجبی مرا بیازارد و بی گناهی مرا عقوبت فرمود، و چگونه مرا خواب و خورد مهنا باشد که تتا کینه خویش نخواهم و او را دست برد مردانه ننمایم؟ که گفته‌اند «الکافه فی الطبیعه واجب» و در ادراک این نهمت بسی تامل کردم و مدت دراز در این تفکر و تدبر روزگار گذاشت. و بحقیقت شناختم که تلا من در هیات و صورت زاغانم بدین مراد نتوانم رسید و بر این غرض قادر نتوانم شد. و از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی از دست خصم جائز و بیم سلطان ظالم دل بر مرگ بنهد و خویشتن را بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد، و هر دعا که در آن حال گوید باجابت پیوندد. اگر رای ملک بیند فرماید که تا مرا سوزند و دران لحظت که گرمی آتش بمن رسید از باری، عزاسمه، بخوادم که مرا بوم گرداند، مگر بدان وسیلت برآن ستمگار دست یابم و این دل بریان و جگر سوخته را بدان تشفی حاصل آرم. و در این مجمع آن بوم که کشتن او صواب می‌دید حاضر بود، گفت:

گر چونر گس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباح

و راست مزاج تو، ای مکار، در جمال ظاهر و قبح باطن چون شراب خسروانی نیکو رنگ و خوش بوی است که زهر در وی پاشند. و اگر شخص پلید و

جثه خبیث ترا بارها بسوزند و دریاها برانند گوهر ناپاک و سیرت مذموم تو از قرار خویش نگرده، و خبث ضمیر و کزری عقیدت تو نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد، و با جوهر تو می‌گردد هرگونه که باشی و در هر صورت که آیی. و اگر ذات خسیس تو طاووس و سیمرغ تواند شد میل تو از صحبت و مودت زاغان نگذرد، همچون آن موش که آفتاب و ابر و باد و کوه را بر وی بشویی عرضه کردند، دست رد بر سینه همه آنها نهاد و آب سرد بر روی همه زد، و موشی را که از جنس او بود بناز در بر گرفت. ملک پرسید: چگونه؟ گفت که:

*زاهدی مستجاب الدعوه بر جویباری نشسته بود غلیواژ موش بچه ای پیش او فرو گذاشت. زاهد را بر وی شفقتی آمد، برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد. باز اندیشید که اهل خانه را ازو رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی، او را دختر پرداخته هیکل تمام اندام گردانید، چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایه چاه زد و سایه زلفش دود از خرمن ماه بر آورد.

وانگاه او را بنزدیک مریدی برد و فرمود که چون فرزندان عزیز تربیت واجب دارد. مرید اشارت پیر را پاس داشت و در تعهد دختر تلافی نمود. چون یال برکشید و ایام طفولیت بگذشت زاهد گفت: ای دختر، بزرگ شدی و ترا از جفتی جاره نیست، از آدمیان و پریان هرکرا خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم. دختر گفت: شوی توانا و قادر خواهم که انواع قدرت و شوکت او را حاصل باشد. گفت: مگر آفتاب را می‌خواهی. جواب داد که: آری. زاهد آفتاب را گفت: این دختر نیکو صورت مقبل شکلست، می‌خواهم که در حکم تو آید، که شوی توانای قوی

آرزو خواستست. آفتاب گفت که: من ترا از خود قوی تر نشان دهم، که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب گرداند، و آن ابر است. زاهد همان ساعت بنزدیک او آمد و همان فصل سابق باز راند. گفت: باد از من قوی تر است که مرا بهر جانب که خواهد برد، و پیش وی چون مهره ام در دست بوالعجب. پیش باد رفت و فصلهای متقدم تازه گردانید. باد گفت: قوت تمام براتلاق کوه راست، که مرا سبک سر خاک پای نام کرده ست، و دوام حرکت مرا در لباس منقصدت باز می گوید، وثابت و ساکن برجای قرار گرفته، و اثر زور من در وی کم از آواز نرم است در گوش کر. زاهد با کوه این غم و شادی باز گفت. جواب داد که: موش از من قوی تر است که همه اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او برخاطر نتوانم گذرانید. دختر گفت: راست می گوید، شوی من اینست. زاهد او را برموش عرضه کرد، جواب داد که: جفت من از جنس من تواند بود. دختر گفت: دعا کن تا من موش گردم. زاهد دست برداشت و از حق تعالی بخواست و اجابت یافت. هر دو را به یکدیگر داد و برفت. و مثل تو همچنین است، و کار تو، ای مکار غدار، همین مزاج دارد.

بمار ماهی مانی، نه این تمام و نه آن!

منافقی چکنی؟ مار باش یا ماهی

ملک بومان را چنانکه رسم بی دولتان است این نصایح ندانست شنود و عواقب آن را نتوانست دید. وزاغ هر روزی برای ایشان حکایت دل گشای و مثل غریب و افسانه عجیب می آوردی، و بنوعی در محرمیت خویش می افزود تا بر

غوامض اسرار اخبار ایشان وقوف یافت. ناگاه فرومولید و نزدیک زاغان رفت. چون ملک زاغان او را بدید پرسید: ما وراءك يا عصام؟ گفت:

شاد شوای منهنم، که در مدد تو

حمله تایید و رکضت ظفر آید

و بدولت ملک آنچه می بایست پرداختم، کار را باید بود. گفت: از اشارت تو گذر نیست، صورت مصلحت باز نمای تا مثال داده شود. گفت: تمامی بومان در فلان کوه اند و روزها درغاری جمله می شوند. و در آن نزدیکی هیزم بسیار است. ملک زاغان را بفرماید تا قدری ازان نقل کنند و بر در غاری بنهند. و برخت شبانان که در آن حوالی گوسپند می چرانند آتش باشد، من فروغی ازان بیارم و زیر هیزم نهم. ملک مثال دهد تا زاغان بحرکت پر آن را بچلانند. چون آتش بگرفت هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که در غار بماند از دود بمیرد.

بر این ترتیب که صواب دید پیش آن مهم باز رفتند، و تمامی بومان بدین حیلت بسوختند، و زاغان را فتح بزرگ برآمد و همه شادمان و دوستکام بازگشتند. و ملک و لشکر در ذکر مساعی حمید و مآثر مرضی آن زاغ غلو و مبالغت نمودند و اطناب و اسهاب واجب دیدند. و او ملک را دعاهای خوب گفت، د راثنای آن بر زبان راند که: هرچه از این نوع دست دهد بفر دولت ملک باشد. من مخایل آن روز دیدم که آن مدبران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جایز شمردند.

کرد آن سپید کار بملک تو چشم سرخ

تازرد روی گشت و جهان شد برو سیاه

و روزی در اثنای محاورت ملک او را پرسید که: مدت دراز صبر چگونه ممکن شد در مجاورت بوم؟ که اخیار با صحبت اشرا م مقاومت کم توانند کرد و کریم از دیدار لئیم گریزان باشد. گفت: همچنین است، لکن عاقل، برای رضا و فراغ مخدوم، از شداید تجنب ننماید، و هر محنت که پیش آید آن را چون یار دل خواه و معشوق ماه روی بنشاط و رغبت در برگیرد. و صاحب همت ثابت عزیمت بهر ناکامی و مشقت در مقام اندوه و ضجرت نیفتد.

و هر کجا کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت و دران نفس و عشیرت و ملک و ولایت دیده شد اگر در فواتح آن برای دفع خصم و قمع تواضعی رود و مذلتی تحمل افتد چون مقرر باشد که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد بود بنزدیک خردمند وزنی نیارد، که صاحب شرع می گوید «ملاک العمل خواتیمه.»

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز

فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح

ملک گفت ک از کیاست و دانش بومان شمتی باز گوی. گفت: در میان ایشان

هیچ زیرکی ندیدم، مگر آنکه بکشتن من اشارت می کرد و ایشان رای او را ضعیف می پنداشتند، و نصایح او را بسمع قبول اصغا نفرمودند، و این قدر تامل نکردند که من

در میان قوم خویش منزلت شریف داشتم و باندک خردی موسوم بودم، ناگاه مگری اندیشم و فرصت غدیری یابم. نه بعقل خویش این بدانستند و نه از ناصحان قبول کردند، و نه اسرار خود از من پپوشیدند. و گویند «پادشاهان را در تحصین خزاین اسرار احتیاط هرچه تمامتر فرض است، خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان.»

ملک گفت: موجب هلاک بوم مرا بغی می نماید و ضعف رای وزرا. گفت: همچنین است که می فرماید، و کم کسی باشد که ظفری در طبع او بغی پیدا نیاید، و بر صحبت زنان حریص باشد و رسوا نگردهد، و در خوردن طعام زیادتی شره نماید و بیمار نشود، و بوزیران رکیک رای ثقت افزایش و بسلامت ماند. و گفته اند که «متکبران را ثنا طمع نباید داشت، و نه بد دخلت را دوستان بسیار، و نه بی ادب را سمت شرف، و نه بخیل را نیکو کاری، و نه حریص را بی گناهی، و نه پادشاه جبار متهاون را که وزیران رکیک رای دارد ثبات ملک و صلاح رعیت.»

ملک گفت: صعب مشقتی احتمال کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی. گفت: «هرکه رنجی کشد که دران نفعی چشم دارد اول حمیتی بی وجه و انفت نه در هنگام از طبع دورباید کرد، چه مرد تمام آن کس را توان خواند که چون عزیمت او در امضای کرای مصمم گشت نخست دست از جان بشوید و دل از سر بگریرد آنگاه قدم در میدان مردان نهد.

آنت بی همت شگرفی کو برون ناید زجان

وانت بی دولت سواری کو فرو ناید زتن

و بسمع ملک رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال و فراغ وقت دران دید؟ ملک پرسید که: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که پیری رد ماری اثر کرد و ضعف شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار بازماند، و در کار خویش متحیر گشت، که نه بی قوت زندگانی صورت می‌بست و نه بی قوت شکار کردن ممکن می‌شد. اندیشید که جوانی را بازنتوان آورد و کاشکی پیری پایدارستی.

و از زمانه وفا طمع داشتن و بکرم عهد فلک امیدوار بودن هوسی است که هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نگرداند، چه در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن سودایی است که آن نتیجه صفراهای محترق باشد.

گذشته را بازنتوان آورد، و تدبیر مستقبل از مهمات است، و عوض جوانی اندک تجربتی است که در بقیت عمر قوام معیشت بدان حاصل آید. و مرا فضول از سر بیرون می‌باید کرد و بنای کار بر قاعده کم آزاری نهاد. و از مذلتی که در راه افتاد روی نتافت، که احوال دنیا میان سرا و ضرا مشترکست.

نی پای همیشه در رکابت باشد

بد نیز چو نیک در حسابت باشد

وانگاه بر کران چشمه ای رفته که درو غوکان بسیار بودند و ملک کامگار و مطاع داشتند، و خویشان چون اندوه ناکی ساخته بر طرفی بیفگند. غوکی پرسید که:

ترا غمناک می‌بینم! گفت: کیست بغم خوردن از من سزاوارتر، که مادت حیات من از شکار غوک بود، و امروز ابتلایی افتاده است که آن بر من حرام گشتست و بدان جایگاه رسیده که اگر یکی را ازیشان بگیرم نگاه نتوانم داشت. آن غوک برفت و ملک خویش را بدین خبر بشارت داد. ملک از مار پرسید که: بچه سبب این بلا بر تو نازل گشت؟ گفت: قصد غوکی کردم و او از پیش من بگریخت و خویشان در خانه زاهدی افکند. من بر اثر او در آمدم، خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر، آسیب من به انگشت او رسید، پنداشتم غوک است، هم در آن گرمی دندانی بدو نمودم و برجای سرد شد. زاهد از سوز فرزند در عقب من می‌دوید و لعنت می‌کرد و می‌گفت: از پروردگار می‌خواهم تا تو را ذلیل گرداند و مرکب ملک غوکان شوی، و البته غوک نتوانی خورد مگر آنکه ملک ایشان بر تو صدقه کند. و اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم ازلی و تقدیر آسمانی راضی گردم. ملک غوکان را این باب موافق افتاد، و خود را دران شرفی و منقبتی و عزای و معجزی صورت کرد. بر وی می‌نشست و بدان مباحات می‌نمود. چون یکچندی بگذشت مار گفت: زندگانی ملک دراز باد، مرا قوتی و طعمه ای باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم. گفت: بلی، بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی می‌شناخت آن را مذلت نشمرد و در لباس عار پیش طبع نیاورد.

و اگر من صبری کردم همین مزاج داشت که هلاک دشمن و صلاح عشیرت را متضمن بود. و نیز دشمن را برفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره. و از اینجا گفته‌اند «خرد به که مردی». که یک کس اگر چه توانا

ودلیر باشد، و در روی مصافی رود ده تن را، یا غایت آن بیست را، بیش نتواند زد. اما مرد با غور دانا بیک فکر ملکی پریشان گرداند و لشکری گران و ولایتی آبادان را در هم زند و زیر و زیر کند. و آتش با قوت و حدت او اگر در درختی افتد آن قدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد.

و آب بالطف و نرمی خویش هر درخت را که ازان بزرگتر نباشد از بیخ بر کند که بیش قرار نگیرد. قال النبی علیه السلام: «ما كان الرفق فی شیء قط الا زانه، و ما كان الخرق فی شیء الا شانه.» و چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید شمرد: آتش و بیماری و دشمن و وام. و این کار به اصابت رای و فر دولت و سعادت ذات ملک نظام گرفت.

برد تیغت ز نایبات شکوه

داد رایت بحادثات سکون

و گفته اند «اگر دو تن در طلب کاری و کفایت مهمی ایستند مظفر آن کس آید که بفضیلت مروت مخصوص است؛ و اگر دران برابر آیند آن که ثابت عزیمتست، و اگر دران هم مساواتی افتد آنکه یار و معین بسیار دارد، و اگر دران نیز تفاوتی نتوان یافت آنکه سعادت ذات و قوت بخت او راجح است.»

پیش سپاه تست زبخت تو پیشرو

بر بام ملک تست ز عدل تو پاسبان

و حکما گویند که «هر که با پادشاهی که از بطر نصرت ایمن باشد و ازدهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد، و زندگانی را بوحشت از پیش رانده، خاصه ملکی از دقایق و غوامض مهمات بر وی پوشیده نگردد، و موضع نرمی و درشتی و خشم و رضا و شتاب و درنگ اندران بر وی مشتبه نشود، و مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل در فاتحت کارها می شناسد و وجوه تدارک آن می بیند، و بهیچ وقت جانب حلم و استمالت نامرعی روا ندارد باس و سیاست مهمل نگذارد.»

و امروز هیچ پادشاه را در ضبط ممالک و حفظ آن اثر نیست که پیش حزم و عزم ملک میسر می گردد، و در تربیت خدمتگاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجای نتوان آورد که بتلقین دولت و هدایت رای ملک می فرماید و مثلا نفس عزیز خود را فدای بندگان می دارد.

ملک گفت: کفایت این مهم و برافتادن این خصمان ببرکات رای و اشارت و میامن اخلاص و مناصحت تو بود.

و در هر کاری که اعتماد برمضا و نفاذ تو کرده ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است.

و هر که زمام مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث ساحت سعادت او نسپرد.

بهرچه روی نهم یا بهر چه رای کنم

قوی است دست مرا تا تو دست یار منی

و معجزتر آیتی از خرد تو آن بود که مدت دراز در خانه دشمنان بماندی و بر زبان تو کلمه ای نرفت که دران عیبی گرفتندی و موجب نفرت و بدگمانی گشتی. گفت: اقتدای من در همه ابواب بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک بوده است، و بقدر دانش خود از معالی خصال وی اقتباس نموده ام، و مآثر ملکانه را در همه ابواب امام و پیشوا و قبله و نمودار خویش ساخته، و حصول اغراض و نجح مرادها در متابعت رسوم ستوده و مشایعت آثار پسندیده آن دانسته، که ملک را، بحمدالله و منه، اصالت و اصابت تدبیر باشکوه و شوکت و مهابت و شجاعت جمع است.

ملک گفت از خدمتگاران درگاه ترا چنان یافتم که لطف گفتار تو بجمال کردار مقرون بود، و بنفاد عزم و ثبات حزم مهمی بدین بزرگی کفایت توانستی کردن تا ایزد تعالی بیمن نقیبت و مبارکی غرت تو ما را این نصرت ارزانی داشت، که در آن غصه نه حلاوت طعام و شراب یافته می شد و نه لذت خواب و قرار. چه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گشت تا از وی نرهد پای از سر و کفش از دستار و روز از شب نشناسد. و حکما گویند «تا بیمار را صحتی شامل پدید نیامد از خوردنی مزه نیابد، و حمال تا بار گران نهاد نیاساید، و مردم هزار سال تا از دشمن مستولی ایمن نگرود گرمی سینه او نیارآمد.» اکنون باز باید گفت که سیرت و سریرت ملک ایشان در بزم و رزم چگونه یافتی.

گفت: بنای کار او برقاعده خویشتن بینی و بطر و فخر و کبر نه در موضع دیدم، و با این همه عجز ظاهر و ضعف غالب، و از فضیلت رای راست محروم و از مزیت اندیشه بصواب بی نصیب. و تمامی اتباع از این جنس. مگر آنکه بکشتن من اشارت می کرد. ملک پرسید که: کدام خصلت او در چشم تو بهتر آمد و دلایل عقل او بدان روشن تر گشت؟ گفت: اول رای کشتن من، و دیگر آنکه هیچ نصیحت از مخدوم نپوشانیدی، اگرچه دانستی که موافق نخواهد بود و بسخط و کراهیت خواهد کشید، و دران آداب فرمان برداری نگاه داشتی و عنفی و تهتکی جایز نشمردی. و سخن نرم و حدیث برسم می گفتمی، و حانب تعظیم مخدوم را هرچه بسزاتر رعایت کردی. و اگر در افعال وی خطایی دیدی تنبیه در عبارتی بازراندی که در خشم بر وی گشاده نگشتی، زیرا که سراسر بر بیان امثال و تعریضات شیرین مشتمل بودی، و معایب دیگران در اثنای حکایت مقرر می گردانیدی و خود سهوهای خویشتن در ضمن آن می شناختی و بهانه ای نیافتی که او را بدان مواخذت نمودی. روزی شنودم که ملک را می گفت که: جهان داری را منزلت شریف و درجت عالی است. و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز به اتفاقات نیک و مساعدت سعادت بدست نیاید. و چون میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط و حفظ آن جد و مبالغت باید نمود. و حالی بصواب آن لایق تر که در کارها غفلت کم رود و مهمات را خوار شمرده نیاید، که بقای ملک و استقامت دولت بی حزم کامل و عدل شامل و رای راست و شمشیر تیز ممکن نباشد. لکن بسخن او التفاتی نرفت و مناصحت او مقبول نبود.

تا زبر و زیر شد همه کار از چپ وز راست

نه از عقل کیاست او ایشان را فایده ای حاصل آمد و نه او بخرد و حصافت خویش از این بلا فرج یافت. راست گفته‌اند

«و لا امر للمعصی الا مضیعا.»

وامیر المومنین علی کرم الله وجهه می‌گوید: «لا رای لمن لایطاع.»

اینست داستان حذر از مکان غدر و مکاید رای دشمن، اگرچه در تضرع و تذلل مبالغت نماید، که زاغی تنها، با عجز و ضعف خویش، خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر این جمله بوانست مالید، بسبب رکت رای و قلت فهم ایشان بود. والا هرگز بدان مراد نرسیدی و آن ظفر در خواب ندیدی. و خردمند باید که در این معانی بچشم عبرت نگردد و این اشارت بسمع خرد شنود و حقیقت شناسد که بر دشمن اعتماد نباید کرد، و خصم را خوار نشاید داشت اگرچه حالی ضعیف نماید.

کاندر سر روزگار بس بازیهاست

و دوستان گزیده و معینان شایسته را بدست آوردن نافع تر ذخیرتی و مربع تر تجارتی باید پنداشت. و اگر کسی را هر دو طرف ممهد شد، که هم دوستان را عزیز و شاکر تواند داشت و هم از دشمنان غدار و مخالفان مکار دامن در تواند چید، بکمال مراد و نهایت آرزو برسد و سعادت دوجوانی ییابد.

والله ولی التوفیق لما یرضیه.

باب القرد و السلحفاة

رای گفت: شنودم داستان تصون از خداع دشمن و توفی از نفاق خصم و فرط تجنب و کمال تحرز که ازان واجیست. اکنون بیان کند مثل آن کس که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک نهمت غفلت برزد تا ضایع شود.

برهن گفت: کسب آسانتر که نگاه داشت، چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار بی سعی واهتمامی حاصل آید، اما حفظ آن جز برایهای ثاقب و تدبیرهای صائب صورت نبندد. و هر که در میدان خرد پیاده باشد و از پیرایه حزم عاطل مکتسب او سخت زود در حیز تفرقه افتد، و در دست او ندامت و حسرت باقی ماند، چنانکه باخه بی جهد زیادت بوزنه را در دام کشید و بنادانی بیاد داد.

رای پرسید: چگونه؟ گفت:

در جزیره ای بوزنگان بسیار بودند، و کاردانا نام ملکی داشتند. با مهابت وافر و سیاست کامل و فرمان نافذ و عدل شامل. چون ایام جوانی که بهار عمر و موسم کامرانی است بگذشت ضعف پیری در اطراف پیدا آمد و اثر خویش در قوت ذات و

نور بصر شایع گردانید.

و عادت زمانه خود همین است که طراوت جوانی بذبول پیری بدل کند و ذل درویشی را بر عز توانگری استیلا دهد.

خویشتن را در لباس عروسان بجهانیان می‌نماید و زینت و زیور مموه بر دل و جان هریک عرض می‌دهد. آرایش ظاهر را مدد غرور بی خردان گردانیده است و نمایش بی اصل را مایه شره و فریب حریصان کرده، تا همگان در دام آفت او می‌افتند و اسیر مراد و هوای او می‌شوند، از خبث باطن و مکر خلقتش غافل و از دناءت طبع و سستی عهدش بی خبر

هست چون مار گرزه دولت دهر

نرم و رنگین و اندرون پرزهر

در غرورش، توانگر و درویش

شاد همچون خیال گنج اندیش

و خردمند بدین معانی الفتات ننماید، و دل در طلب جاه فانی ننندد، و روی بکسب خیر باقی آرد، زیرا که جاه و عمر دنیا ناپای دار است، و اگر از مال چیزی بدست آید هم بر لب گور ببايد گذاشت تا سگان دندان تیز کرده در وی افتند که «میراث حلال است.»

چیست دنیا و خلق و استظهار؟

خاکدانی پر از سگ و مردار
بهریک خامش این همه فریاد
بهر یک توده خاک این همه باد
هست مهر زمانه پر کینه
سیر دارد میان لوزینه

در جمله ذکر پیری و ضعف کاردانه فاش شد، و حشمت ملک و هیبت او نقصان فاحش پذیرفت. از اقربای وی جوانی تازه در رسید که آثار سعادت در ناصیت وی ظاهر بود، و مخایل اقبال و دولت در حرکات و سکناات وی پیدا، و استحقاق وی برتبت پادشاهی و منزلت جهان داری معلوم، و استقلال وی تقدیم ابواب سیاست و تمهید اسباب ایالت را مقرر.

و بدقایق حیلت گرد استمالت لشکر برآمد و نواخت و تالف و مراعات رعیت پیشه کرد، تا دوستی او در ضمائر قرار گرفت، و دل‌های همه برطاعت و متابعت او بیارامید، پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام ملک بدو سپرد. بیچاره را باضطرار جلا اختیار کرد و بطرفی از ساحل دریا کشید، که آنجا بیشه ای انبوه بود و میوه بسیار. و درختی انجیر بر آب مشرف بگزید، و بقوتی که از ثمرات آن حاصل می‌آمد قانع گشت، و توشه راه عقبی بتوبت و نابت می‌ساخت، و بضاعت آخرت بطاعت و عبادت مهیا می‌کرد.

بار مایه گزین که برگذرد

این هم بارنامه روی چند

و در زیر آن درخت باخه ای نشستی و بسایه آن استراحت طلبیدی. روزی بوزنه انجیر می چید، ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش او رسید، لذتی یافت و طربی و نشاطی در وی پیدا آمد. و هر ساعت بدان هوس دیگری بینداختی و با آواز تلذذی نمودی. سنگ پشت آن می خورد و صورت می کرد که برای او می اندازد. و این دل جویی و شفقت در حق او واجب می دارد. اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت می فرماید، اگر وسیلت مودت بدان پیوندد پوشیده نماند که چه نوع اعزاز و اکرام می فرماید، و چنین ذخیرتی نفیس و موهبتی خطیر از صحبت او بدست آید. بوزنه را آواز داد و صحبت خود برو عرضه کرد. جوانی نیکو شنید و اهتزاز تمام دید و هریک از ایشان بیک دیگر میلی بکمال افتاد؛ و مثلاً چون یک جان می بودند در دو تن و یک دل در دو سینه.

مثل المصافاة بین الماء و الراح.

هم وحشت غربت از ضمیر بوزنه کم شد و هم باخه بمحبت او مستظهر گشت.

و هر روز میان ایشان زیادت رونق و طراوت می گرفت و دوستی موکد می گشت. و مدتی برین گذشت.

چون غیبت باخه از خانه او دراز شد جفت او در اضطراب آمد و غم و

حیرت و اندوه و ضجرت بدو راه یافت، و شکایت خود با یاری باز گفت. جواب داد که: اگر عیبی نکنی و مرا دران متهم نداریترا از حال او بیاگاهانم. گفت: ای خواهر، در سخن تو چگونه ریبت و شبهت تواند بود، و در اشارت تو تهمت و بچه تاویل صورت بندد؟ گفت: او با بوزنه ای قرینی گرم آغاز نهاده است و، دل و جان بر صحبت او وقف کرده، و مودت او از وصلت تو عوض می شمرد، و آتش فراق تو بآب وصال او تسکینی می دهد. غم خوردن سود ندارد، تدبیری اندیش که متضمن فراغ باشد. پس هر دو رایها در هم بستند. هیچ حیلت و تدبیر ایشان را واجب تر از هلاک بوزنه نبود. و او خود باشارت خواهر خوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام کرد.

باخه از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزند تازه گرداند. چون آنجا رسید زن را بیمار دید. گرد دل جویی و تلافی برآمد و از هر نوع چا پلوسی و تودد در گرفت. البته التفاتی نمود و بهیچ تاویل لب نگشاد. از خواهر خواهنده و تیمار دار پرسید که: موجب آزار و سخن ناگفتن چیست؟ گفت: بیماری که از دارو نومید باشد و از علاج مایوس دل چگونه رخصت حدیث کردن یابد؟ چون این باب بشنود جزعها نمود و رنجور و پرغم شد و گفت: این چه داروست که در این دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بران قادر نمی توان شد؟ زودتر بگوید تا در طلب آن بیویم و دور و نزدیک بجویم و اگر جان و دل بذل باید کرد دریغ ندارم. جواب داد که: این نوع درد رحم، معالجت آن بابت زنان باشد، و آن را هیچ دارو نمی توان شناخت مگر دل بوزنه. باخه گفت: آن کجا بدست آید؟ جواب داد که: همچنین

است، و ترا بدین خواندیم تا از دیدار بازپسین محروم نمائی، و الا این بیچاره را نه امید خفت باقی است و نه راحت صحت منتظر. باخه از حد گذشته رنجور و متلهف شد و غمناک و متاسف گشت، و هرچند وجه تدارک اندیشید مخلصی ندید. طمع در دوست خود بست و با خود گفت: اگر غدر کنم و چندان سوابق دوستی و سوافل یگانگی را مهمل گذارم از مردی و مروت بی بهره گردم، و اگر بر کرم و عهد ثبات ورزم و جانب خود را از وصمت مکر و منقصت غدر صیانت نمایم زن که عماد دین است و آبادانی خانه و نظام تن در گرداب خوف بماند. از این جنس تاملی بکرد و ساعتی در این تردد و تحیز نبود آخر عشق زن غالب آمد و رای بر دارو قرار داد، که شاهین وفا سبک سنگین بود.

و پیغامبر گفت علیه السلام حبك الشیء یعمی و یصم. و دانست که تا بوزنه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذر و طالب آن متحیز باشد.

در حال ضرورات مباح است حرام

بدین عزیمت بنزدیک بوزنه باز رفت. و اشتیاق بوزنه بدیدار او هرچه صادق تر گشته بود و نزاع بمشاهدت او هرچه غالبتر شده. چندانکه بر وی افکند اندک سکون وسلوتی یافت و گرم پیرسید، و از حال فرزندان و عشیرت استکشافی کرد. باخه جواب داد که: رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده بود که از انس وصال ایشان تفرجی حاصل نیامد، و از تنهایی تو و انقطاع که بوده است از اتباع و اشیاع هرگه میاندیشیدم عمر بر من منغص می گشت و صفوت عیش من کدورت

می پذیرفت؛ و اکنون چشم دارم که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمانه کنی تا منزلت من در دوستی تو همگنان را مقرر شود، و اقربا و پیوستگان مرا مباحاتی و مفاخرتی حاصل آید، و طعامی که ساخته آید پیش تو آرند مگر بعضی از حقوق مکارم تو گزارده شود.

بوزنه گفت: زینهار تا دل بدین معانی نگران نداری و جانب مرا با خویشتن بدین موالات و مواخات فضیلتی نشناسی، که اعتداد من بمکارم تو زیادت است و احتیاج من بوداد تو بیشتر، چه من از عشیرت و ولایت و خدم و حشم دورافتاده ام. و ملک و ملک را نه باختیار پدرود کرده. هرچند ملک خرسندی، بحمدالله و منه، ثابت تر است و معاشرت بی منازعت مهنا تر. و اگر پیش ازین نسیم این راحت بدماغ من رسیده بودی و لذت فراغت و حلاوت قناعت بکام من پیوسته بودی هرگز خویشتن بدان ملک بسیار تبعث اندک منفعت آلوده نگردانیدی، و سمت این حیرت بر من سخت نشدی.

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت

کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

و با این همه اگر نه آنستی که ایزد تعالی بمودت و صحبت تو بر من منتی تازه گردانید و موهبت محبت تو در چنین غربتی ارزانی داشت مرا از چنگال قراق که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بستدی؟ پس بدین مقدمات حق تو بیشتر است و لطف تو در حق من فراوان تر. بدین موونت و تکلف محتاج نیستی؛ که در میان

اهل مروت صفای عقیدت معتبر است، و هرچه ازان بگذرد وزنی نیارد، که انواع جانوران بی سابقه معرفت با هم نشین در طعام و شراب موافقت می نمایند، و چون ازان بپرداختند از یک دیگر فارغ آیند، و باز دوستان را اگرچه بعد المشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یک دیگر صورت نبندد، و راحت ایشان جز به خیال یک دیگر ممکن نگردد در یوبه وصال خوش می باشند و برامید خیال بخواب می گرایند.

و اختلاف دزدان بخانهها از وجه دوستی و مقاربت نیست، اما برای غرضی چندان رنج برگیرند و گاه و بیگاه تجشم واجب دارند. و آن کس که داربازی کند اگر دوستان دران نشناسند از سعی باطل احتراز صواب بینند. اگرخواهی که بزیارت اهل تو آیم و دران مبادرت متعین شمرم می دان که حدیث گذشتن من از دریا متعذر است. باخه گفت: من ترا برپشت بدان جزیره رسانم، که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت. در جمله بر وی دمید تا بوزنه توسنی کم کرد و زمام اختیار بدو داد. او را بر پشت گرفت و روی بخانه نهاد. چون بمیان آب رسید تاملی کرد و از ناخوبی آنچه پیش داشت بازاندیشید و با خود گفت: سزاوارتر چیزی که خردمندان ازان تحرز نموده اند بی وفایی و غدراست خاصه در حق دوستان، و از برای زنان که نه در ایشان حسن عهد صورت بندد و نه ازیشان وفا و مردمی چشم توان داشت. و گفته اند که: «برکمال عیار زر بعون و انصاف آتش وقوف توان یافت؛ و بر قوت ستور بحمل بارگران دلیل توان گرفت؛ و سداد و امانت مردان بداد و ستد بتوان شناخت، و هرگز علم بنهایت کارهای زنان و کیفیت بدعهدهی ایشان محیط نگردد.»

بیستاد و با دل ازین نمط مناظره می کرد، و آثار تردد در وی می نمود. بوزنه را

ریبی افتاد که پیغامبر گفته است، صلی الله علیه و سلم «العافل يبصر بقلبه مالا يبصر الجاهل بعينه.» و پرسید که: موجب فکرت چیست؟ مگر برداشتن من بر تو گران آمد و ازان جهت رنجور شدی؟ باخه گفت: از کجا می گویی و از دلایل آن بر من چه می بینی؟ گفت: مخایل مخاصمت تو با خود و تحیر رای تو در عزیمت تو ظاهر است. باخه جواب داد که: راست می گویی. من در این اندیشه افتاده ام که روز اولست که تو این تجشم می نمایی، و جفت من بیمار است و لابد خللی خالی نباشد، و چنانکه مراداست شرایط ضیافت و لوازم اکرام و ملاطفت بجای نتوانم آورد. بوزنه گفت: چون عقیدت تو مقرر است و رغبت در طلب رضا و تحری مسرت من معلوم، اگر تکلف در توقف داری بصحبت و محرومیت لایق تر افتد. و معول دراین معانی برمعاینه ضمائر و مناجات عقاید تواند بود. و آنچه من می شناسم از خلوص اعتقاد تو و رای آنست که بموونت محتاج گردی و در نیکو داشت من نتوق لازم شمری. دل فارغ دار و خطرات بی وجه بی خاطر مگذار.

باخه پاره ای برفت، باز دیگر بیستاد و همان فرکت اول تازه گردانید. بدگمانی بوزنه زیادت گشت و باخود گفت: چون در دل کسی از دوست او شبهتی افتاد باید که زود در پناه حزم گریزد و اطراف فراهم گیرد، و برفق و مدارا خویشتن نگاه دارد، اگر آن گمان یقین گردد از بدسگالی او بسلامت ماند، و اگر ظن خطا کند از مراعات جانب احتیاط و تیقظ عیبی نیاید و دران مضرتی و ازان منقصص صورت نبندد. دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند، و نتوان دانست که هر ساعت میل او بخیر و شر چگونه اتفاق افتد.

آنگاه او را گفت که: موجب چیست که هر لحظت در میدان فکرت می‌تازی و در دریای حیرت غوطه می‌خوری؟ گفت: همچنین است. ناتوانی زن و پریشانی حال، مرا متفکر می‌گرداند. بوزنه گفت: از وجه مخالفت مرا از این دل‌نگرانی اعلام دادی. اکنون نباید نگرستی که کدام علت است و طریق معالجت آن چیست، که وجه تداوی پیش رای تو متعذر نماید. باخه گفت: طیبیان بدارویی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد. پرسید که: آخر کدام است؟ گفت: دل بوزنه.

در میان آب دودی بسر او برآمد و چشم‌هاش تاریک شد، و با خود گفت: شره نفس و قوت حرص مرا در این ورطه افکند، و غلبه شهوت و استیلاهی نهمت مرا در این گرداب ژرف کشید. و من اول کس نیستم که بدین ابواب فریفته شده‌ست و سخن منافقان را در دل جای داده و تیر آفت از گشاد جهل و ضلالت بردل خورده و اکنون جز حیل و مکر دست‌گیری نمی‌شناسم. چندانکه در آن جزیره افتادم اگر از تسلیم دل امتناعی نمایم از گرسنگی بمیرم و محبوس بمانم، و اگر خواهم که بگریزم و خویشتن در آب افکنم هلاک شوم و خسارت دنیا و عقبی بهم پیوندد.

آنگاه باخه را گفت: وجه معالجت آن مستوره بشناختم، سهل است. و علما گویند که نیکو نماید که کسی از زاهدان آنچه برای خیرات و ادخار حسنات طلبند بازگیرد، یا از ملوک روزگار چیزی که از جهت صلاح خاص و عام خواهند دریغ دارد، یا با دوستان در آنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت پیوندد. « و من محل این زن در دل تو می‌دانم، و در دوستی نخورد که داروی صحت او بی‌موجبی موقوف کنم. و اگر این اندیشم، تا بگردن رسد، بنزدیک اهل مروت چگونه معذور باشم؟ و من این

علت را می‌شناسم، و زنان ما را ازین بسیار افتد و مادلها ایشان را دهیم و دران رنج بیشتر نبینیم، مگر اندکی، که در رجب فراغ ما و شفای ایشان خطری نیارد. و اگر برجایگاه اعلام دادی دل با خود بیاوردمی، و این نیک آسان بودی بر من، که در صحت زن تو راحت است و در فرقت دل مرا فراغت. و در این باقی عمر بدل حاجتی صورت نمی‌توانم کرد و در مقامی افتاده‌ام که هیچیز دران بر من از صحبت دل دشوارتر نیست، از بس غم که بر وی بیاریده‌است، و هر ساعت موجی هایل می‌خیزد و آرزوی من بر مفارقت وی مقصور شده‌ست، مگر اندیشه هجران اهل و عشیرت و تفکر ملک و ولایت بفرق او کم گردد، و یکچندی از آن غمهای جگر سوز و فکرتهای جان خوار برهم.

باخه گفت: دل چرا رها کردی؟ گفت: بوزنگان را عادت است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن انس ایشان نرسد دل با خود نبرند. که آن مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقت است و باختیار صاحب خود بر اندوه و شادی ثابت نکند، و هر ساعت عیش صافی را تیره می‌گرداند و عمره‌نی را منغص می‌کند. و چون بخانه تو می‌آمدم خواستم که انس دیدار تو بر من تمام شود. وزشت باشد که خبر ملالت آن مستوره شندم و دل با خود نبرم، و ممکن است که تو معذور داری، لکن آن طایفه بد برند که «با چندین سوابق اتحاد در این محقر مضایقت می‌نماید، و طلب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی‌گردد فرو می‌گذاری.»

اگر باز گردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر.

باخه برفور بازگشت و بنجح مراد و حصول عرض واثق شد، و بوزنه را برکران آب رسانید، او بتنگ بر درخت دوید. باخه ساعتی انتظار کرد، پس آواز داد. بوزنه بخندید و گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط تو نبود که با من تواین کنی

که من در ملک عمر بآخر رسانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده و بخیر و شر احوال بینا گشته، و امروز که زمانه داده خود باز ستد و چرخ در بخشیده خود رجوع روا داشت در زمره منکوبان آمده ام و از این نوع تجربت بیافته، و مثل مشهور است که «قد انزلنا و ایل علینا.» و بحکم این مقدمات هرچه رود بر من پوشیده نماند، و موضع نفاق و وفاق نیکو شناسم. در گذر از این حدیث و بیش در مجلس مردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار. چه اگر کسی درهمه هنرها دعوی پیوندد و از مردمی و مروت بسیار تصلف جایز شمرد چون وقت آزمایش فراز آید هراینه بر سنگ امتحان زرد روی گردد، و انواع چوبها در صورت مجانست و مساوات ممکن شود، و اگر بانگی بیاریند و در زینت تکلفی فرمایند کمتر چوبی را بر ظاهر دیدار بر عود رجحان و مزیت افتد، اما چون انصاف آتش در میان آید عود را در صدر بساط برند و ناژ را علف گرمابه سازند.

چون باآتش رسند هر دو بهم
نبود فعل عود چون چند چندن

و نیز گمان مبر که من همچون آن خرم که روباه گفته بود که دل و گوش نداشت. باخه پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که شیری را گر بر آمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فروماند و شکار متعذر شد. روباهی بود در خدمت او و قراضه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود؟ شیر گفت: مرا نیز خار خار این می دارد، و اگر دارو میسر شود تاخیری نرود. و چنین می گویند که جز بگوش و دل خر علاج نپذیرد، و طلب آن میسر نیست. گفت: اگر ملک مثال دهد توقفی نرود و بیمن اقبال او این قدر فرونماند، و چون اشتر صالح خری از سنگ بیرون آورده شود. و موی ملک بریخته است و فر و جمال و شکوه و بهای او اندک مایه نقصان گرفته و بدان سبب از بیشه بیرون نمی توان رفت که حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد. و در این نزدیکی چشمه ای است و گازی هر روز بجامه شستن آنجا آید، و خری که رخت کش اوست همه روز در آن مرغزار و بیارم، و ملک نذر کند که دل و گوش او بخورد و باقی صدقه کند. شیر شرط نذر بجای آورد.

روباه نزدیک خر رفت و با او مفاوضت گشاده گردانید. آنکه گفت: موجب چیست که ترا لاغر و نزار و رنجور می بینم؟ این گازر برتواتر مرا کار می فرماید، و در تیمار داشت اغباب نماید، و البته غم علف نخورد، و اندک و بسیار آسایش صواب نبیند. روباه گفت: مخلص و مهرب نزدیک و مهیا، بچه ضرورت این محنت اختیار کرده ای؟ گفت: من شهرتی دارم و هرکجا روم از این رنج خلاص نیام؛ و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم، که امثال من همه در این عنانند. روباه گفت: اگر فرمان بری

ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش بالوان جواهر مزین است و هوای او چون طبل عطار بنسیم مشک و عنبر معطر.

نه امتحان پسوده چنو موضعی بدست

نه آرزو سپرده چنو بقعتی بیای

و پیش ازین خری را دلالت کرده ام و امروز در عرصه فراغ و نهمت می خرامد و در ریاض امن و مسرت می گرازد. چون خراین فصل بشنود خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد و از آتش گرسنگی فرج یافت. گفت: از اشارت تو گذر نیست، چه می دانم که برای دوستی و شفقت این دل نمودگی و مکرمت می کنی.

روباه پیش ایستاد و او را بنزدیک شیر آورد. شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت، موثر نیامد و خر بگریخت، روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود، آنگاه گفت: بی از آنکه دران فایده ای و بدان حاجتی باشد تعذیب حیوان از سداد رای و ثبات عزم دور افتد، و اگر ضبط ممکن نگشت کدام بدبختی ازین فراتر که مخدوم من خری لاغر را نتوانست شکست؟ این سخن بر شیر گران آمد، اندیشید که: اگر گویم اهمال ورزیدم برکت رای و تردد و تحیر منسوب کردم، و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم سمت عجز التزام باید نمود. آخر فرمود که: هرچه پادشاهان کنند رعایا را بران وقوف و استکشاف شرط نیست و خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند. ازین سوال درگذر، و حیلتی ساز که خر باز آید و خلوص اعتقاد و فرط تو بدان

روشن تر شود و از امثال خویش بمزید عنایت و تربیت ممیز گردی.

روباه رفت، خر عتابی کرد که: مرا کجا برده بودی؟ روباه گفت: سود ندارد. هنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است و با تقدیر آسمانی مقاومت و پیش دستی ممکن نگردد. والا جای آن بود که دل از خود نمی بایستی برد و برفور بازگشت، که اگر شیر بتو دست دراز کرد از صدق شهوت و فرط شبق بود، و آرزوی صحبت و مواصلت بتو او را بران تعجیل داشت. اگر توقفی رفتی انواع تلفت و تملق مشاهده افتادی، و من در آن هدایت و دلالت سرخ روی گشتمی. بر این مزاج دمدمه ای می داد تا خر را بفریفت و باز آورد که خر هرگز شیر ندیده بود، پنداشت که او هم خراست.

شیر او را تالفی و استیناسی گرفت پس ناگاه بروجست و فروشکست. آنگاه روباه را گفت: من غسلی بکنم پس گوش و دل او بخورم، که علاج این علت بر این نسق و ترتیب فرموده اند. چون او غایب شد روباه گوش و دل هر دو بخورد. شیر چون باز آمد گفت: گوش و دل کو؟ جواب داد که: بقا باد ملک را اگر او گوش و دل داشتی، که یکی مرکز عقل و دیگر محل سمع است، پس از آنکه صولت ملک دیده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت فریفته نشدی و بیای خود بسر گور نیامدی.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی گوش و دل نیستم، و تو از دقایق مکر و خدیعت هیچ باقی نگذاشتی و من به رای و خرد خویش دریافتم و بسیار کوشیدم تا راه تاریک شده روشن شد و کار دشوار گشته آسان گشت هنوز توقع

مراجعت می‌باشد؟ محال اندیشی شرط نیست.

گر ماه شوی با آسمان کم نگر
وربخت شوی رخت بکویت نبرم

باخه گفت: امروز اعتراف و انکار من یک مزاج دارد، و در دل تو از من جراحی افتاد که بلطف چرخ و رفق دهر مرهم نپذیرد. و داغ بد کرداری و لثیم ظفیری در پیشانی من چنان متمکن شد که محو آن در وهم و امکان نیاید، و غم و حسرت و پشیمانی و ندامت سود ندارد، دل بر تجرع شربت فرقت می‌باید نهاد و تن اسیر ضربت هجر کرد.

بهمه عمر یک خطا کردم
غم و تشویر صد خطا خوردم
بچه خدمت زمن شوی خشنود
تا من امروز گرد آن گردم؟

این فصل مقرر کردن بود و خایب و نومید باز گشتن.

اینست داستان آنکه دوستی یا مالی آرد و بنادانی و غفلت بیاد دهد تا دربند پشیمانی افتد، و هر چند سر بر قفص زند مفید نباشد. و اهل رای و تجربت باید که این باب را با خرد و ممارست خود باز اندازند و بحقیقت شناسند که مکستب خود را، از دوستان و مال و جز آن، عزیز باید داشت، و از موضع تضييع و اسراف بر حذر باید

بود، که هر چه ازدست بشد بهر تمنی باز نیاید و تلهف و ضجرت و تاسف و حیرت مفید نباشد.

ایزد تعالی کافه مومنان را سعادت هدایت و ارشاد ارزانی دارد، بمنه و رحمته.

باب الزاهد و ابن عرس

رای گفت برهنه را: شنودم داستان کسی که بر مراد خود قادر گردد و در حفظ ان اهمال نماید، تا در سوز ندامت افتاد و بغرامت و موونت ماخوذ گردد. اکنون بیان کند مثل آنکه در امضای عزایم تعجیل روا دارد و از فواید تدبیر و تفکر غافل باشد، عاقبت کار و ووخامت عمل او کجا رسد. برهنه گفت:

ایاک والامر الذی ان توسعت

هر که قاعده کار خود بر ثبات حزم و وقار نهد عواقب کار او مبنی بر ملامت و مقصور بر ندامت باشد. و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده ست جمال حلم و فضیلت وقار است، زیرا که منافع آن عام است و فواید آن خلق را شامل: قال النبی علیه السلام «انکم لن تسعوا الناس باموالکم فسعوهم باخلاقکم».

« و اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و برامثال و اقران اندران پیش دستی و مسابقت جوید چون درشت خوئی و تهتک بدان پیوندد همه هنرها را بپوشاند، و هرآینه در طبع ازو نفرتی پدید آید. و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک. و در صفت خلیل علیه السلام آمده ست «ان ابرهیم لاواه حلیم.» « زیرا که حلیم محبوب باشد و دل‌های خواص و عوام بدو مایل. و بر لفظ معاویه رضی الله عنه رفتی که «ینبغی ان یکون الهاشمی جوادا والاموی حلیمًا والمخزومی تیاها والزیبری شجاعا.» این سخن بسمع حسن رضوان الله علیه برسد گفت «می خواهد تا هاشمیان سخاوت ورزند و درویش گردند، و مخزومیان کبر کنند تا طبع ازیشان برمد و مردمان ایشان را دشمن گیرند، و زبیریان بغرور شجاعت، خویشتن را در جنگ و کارهای صعب اندازند و کشته گردند، و مردم ایشان بآخر رسد، و ذکر بنی امیه که اقربای اویند بحلم و کم آزاری در افواه افتد و در دل‌های مردمان محبوب گردند و خلق را بولا و وفای ایشان میل افتد.»

و سمت حلم جزئیات عزم و سکون طبع حاصل نتواند بود که پیغامبر گفت، علیه السلام، «لا حلیم الا ذوانا» چه شتاب کاری پسندیده نیست و باسیرت ارباب خرد و حصافت مناسبتی ندارد، فان العجله من الشيطان. و لایق بدین سیاق حکایت آن زاهد است که قدم بی بصیرت در راه نهاد تا دست بخون ناحق بیالود و بیچاره راسوی بی گناه را بکشت. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که زاهدی زنی پاکیزه اطراف را که عکس رخسارش ساقه صبح صادق را مایه داده بود و رنگ زلفش طلایه شب را مدد کرده

در حکم خود آورده بود و نیک حرص می‌نمود بر آنچه او را فرزند می‌باشد چون یکچندی بگذشت و اتفاق نیفتاد نومید گشت. پس از یاس ایزد تعالی رحمت کرد و زن را حبلی پیدا آمد. پیر شاد شد و می‌خواست که روز و شب ذکر آن تازه می‌دارد. یک روزی زن را گفت: سخت زود باشد که ترا پسری آید، نام نیکوش نهم و احکام شریعت و آداب طریقت درو آموزم و در تهذیب و تربیت وترشیح او جد نمایم، چنانکه در مدت نزدیک و روزگار اندک مستحق اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامت آسمانی شود و ذکر او باقی ماند و از نسل او فرزندان باشد که ما را بمکان ایشان شادی دل و روشنایی چشم حاصل آید.

زن گفت: ترا چه سر است و از کجا می‌دانی که مرا پسر خواهد بود؟ و ممکن است که مرا خود فرزند نباشد، و اگر اتفاق افتد پسر نیاید. وانگاه که آفریدگار، عزاسمه و علت کلمته، این نعمت ارزانی داشت هم، شاید بود که عمر مساعدت نکند. در جمله این کار درازاست و تو نادان وار بر مرکب تمنی سوار شده ای و در عرصه تصلف می‌خرامی.

و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد اس تکه شهید روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت. زاهد پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

پارسا مردی بود و در جوار او بازار گانی بود که شهید و روغن فروختی، و هر روز بامداد قدری از بضاعت خویش برای قوت او بفرستادی. چیزی ازان بکار بردی و باقی در سبویی می‌کردی و در طرفی از خانه می‌آویخت. بآهستگی سبوی پر شد.

یک روزی دران می‌نگریست. اندیشید که: «اگر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت، ازان پنج سرگوسپند خرم، هرماهی پنج بزایند و از نتایج ایشان رمها سازم و مرا بدان استظهاری تمام باشد، اسباب خویش ساخته گردانم و زنی از خاندان بخواهم؛ لاشک پسری آید، نام نیکوش نهم و علم و ادب درآموزم، چون یال برکشد اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شد و این اندیشه چنان مستولی گشت که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی زد، درحال بشکست و شهد و روغن تمام بروی او فرو دوید.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی اتقان تمام و یقین صادق از عیبی خالی نماند و خاتمت آن بندامت کشد. زاهد بدین اشارت حالی انتباهی یافت، و بیش ذکر آن بر زبان نراند، تا مدت حمل سپری شد. الحق پسری زیبا صورت مقبول طلعت آمد. شادیها کردند و نذرها بویا رسانید. چون مدت ملالت زن بگذشت خواست که بحمامی رود، پسر را پیدر سپرد و برفت. ساعتی بود معتمد پادشاه روزگار با استدعای زاهد آمد. تاخیر ممکن نگشت؛ و در خانه راسوی داشتند که با ایشان یکجا بودی و بهرنوع از وی فراغی حاصل شمردندی، او را با پسر بگذاشت و برفت. چندانکه او غایب شد ماری روی بمهد کودک نهاد تا او را هلاک کند. راسو مار را بکشت و پسر را خلاص داد. چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده پیش او باز دوید. زاهد پنداشت که آن خون پسر است، بیهوش گشت و پیش از تعرف کار و تتبع حال عصا را در راسو گرفت و سرش بکوفت. چون در خانه آمد پسر را سلامت یافت و مار را ریزه ریزه دید. لختی بر دل کوفت و مدهوش وار پشت بدیوار بازگشت و

روی و سینه می‌خراشید:

نه بتلخی چو عیش من عیشی

نه بظلمت چو روز من قاری

و کاشکی این کودک هرگز نزادی و مرا با او این الف نبودی تابسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و این اقدام بی وجه نیفتادی؛ و کدام مصیبت از این هایل تر که هم خانه خود را بی موجبی هلاک کردم و بی تاویل لباس تلف پوشانیدم؟

شکر نعمت ایزدی در حال پیری که فرزندی ارزانی داشت این بود که رفت! و هرکه در ادای شکر و شناخت قدر نعمت غفلت ورزد نام او در جریده عاصیان مثبت گردد و ذکر او از صحیفه شاکران محو شود. او در این فکرت می‌پیچید و در این حیرت می‌نالید که زن از حمام در رسید و آن حال مشاهده کرد؛ در تنگ دلی و ضجرت با او مشارکت نمود و ساعتی در این مفاوضت خوض پیوستند، آخر زاهد را گفت: این مثل یاددار که هرکه در کارها عجلت نماید و از منافع وقار و سکینت بی بهره ماند بدین حکایت او را انتباهی باشد و از این تجربت اعتباری حاصل آید.

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند. و خردمند باید که این تجارب را امام سازد، و آینه رای خویش را باشارت حکما صیقلی کند، و در همه ابواب بثبیت و تانی و تدبیر گراید، و از تعجیل و خفت بپرهیزد، تا وفود اقبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد، والله

باب السنور و الجرذ

رای گفت شنودم مثل آن کس که بی فکر و رویت خود را در دریای حیرت و ندامت افکند و بسته دام غرامت و پشیمانی گردانید. اکنون باز گوید داستان آنکه دشمنان انبوه از چپ و راست و پس و پیش او در آیند چنانکه در چنگال هلاک و قبضه تلف افتد، پس مخرج خویش در ملاطفت و موالات ایشان بیند و جمال حال خود لطیف گرداند و سلامت بجهد و عهد با دشمن بویا رساند. و اگر این باب میسر نشود گرد ملاطفت چگونه در آید و صلح بچه طریق التماس نماید؟

برهنم جواب داد که: اغلب دوستی و دشمنیایی قایم و ثابت نباشد، و هرینه بعضی بحوادث روزگار استحالت پذیرد. و مثال آن چون ابر بهاریست که گاه می بارد و گاه آفتاب می تابد و آن را دوامی و ثباتی صورت نیند.

سحابه صیف لیس یرجی دوامها.

و وفاق زنان و قربت سلطان و ملاطفت دیوانه و جمال امرد همین مزاج دارد و دل در بقای آن نتوان بست؛ و بسیار دوستی است که بکمال لطف و یگانگی رسیده باشد و نما و طراوت آن برامتداد روزگار باقی مانده، ناگاه چشم زخمی افتد و بعداوت و استزادت کشد؛ و باز عداوتهای قدیم و عصیتهای موروث بیک محاملت

ناچیز گردد و بنای مودت و اساس محبت موکد و مستحکم شود. و خردمند روشن رای در هر دو باب بر قضیت فرمان حضرت نبوت رود - قال النبی صلی الله علیه و علی آله «احب حبیبک هوناما، عسی ان یکون بغیضک یوما ما؛ و ابعض هونا ما، عسی این یکون حبیبک یوما ما». نه تالف دشمن فرو گذارد و طمع از دوستی او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلی جایز شمرد و بوفای او ثقت افزایش. و از مکر دهر و زهر چرخ در پریشان گردانیدن آن ایمن شود. و اما عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت و دشمن را غنیمت پندارد چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد برای این اغراض که تقریر افتاد. و هر که در این معانی وجه کار پیش چشم داشت و طریق مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و نجح مراد نزدیک نشیند، و بفتح باب دولت و طلوع صبح سعادت مخصوص گردد. و از قرائن و اخوات آن، حکایت گربه و موش است. رای پرسید که: چگونه است؟ گفت:

آورده اند که بفلان شهر درختی بود، و در زیر درخت سوراخ موش، و نزدیک آن گربه ای خانه داشت؛ و صیادان آنجا بسیار آمدندی. روزی صیاد دام بنهاد. گربه در دام افتاد و بماند. و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت. بهرجانب برای احتیاط چشم می انداخت و راه سره می کرد، ناگاه نظر بر گربه افکند. چون گربه رابسته دید شاد گشت. در این میان از پس نگریست راسویی از جهت او کمین کرده بود، سوی درخت التفاتی نمود بومی قصد او داشت. بترسید و اندیشید که: اگر باز گردم راسو در من آویزم، و اگر برجای قرار گیرم بوم فرود آید، و اگر پیشتر روم گربه در راهست. با خود گفت: در بلاها باز است و انواع آفت بمن محیط و راه مخوف، و با

این همه دل از خود نشاید برد.

و هیچ پناهی مرا به از سایه عقل و هیچ کس دست گیرتر از سالار خرد نیست. و قوی رای بهیچ حال دهشت را بخود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد، چه محنت اهل کیاست و حصافت تا آن حد نرسد که عقل را بپوشاند، و راحت در ضمیر ایشان هم آن محل نیابد که بطر مستولی گردد و تدبیری فروماند. و مثال باطن ایشان چون غور دریاست که قعر آن در نتوان یافت و اندازه ژرفی آن نتوان شناخت، و هرچه در وی انداخته شود در وی پدید نیاید و در حوصله وی بگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد. و مرا هیچ تدبیر موافق تر از صلح گریه نیست که در عین بلا مانده ست و بی معونت من ازان خلاص نتواند یافت، و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در میان آرد و برصدق گفتار من وقوف یابد، و بداند که آن را باخداع و نفاق آسیبی صورت نبندد و از معرض مکر و زرق دور است، و بطمع معونت مصالحت من بپذیرد، و هردو را بیرکات راستی و یمن وفاق نجاتی حاصل آید.

پس نزدیک گریه رفت و پرسید که حال چیست؟ گفت: مقرون بابواب بلا و مشقت. موش گفت: لو لم اترك الكذب تاثما لبتركته تکرما و تدمما. هرگز هیچ شنوده ای از من جز راست؟ و من همیشه بغم تو شاد بودمی و ناکامی ترا عین شاد کامی خود شمردی، و نهمت بر آنچه بمضرت پیوندد مقصور داشتمی، لکن امروز شریک توام در بلا، و خلاص خویش دران می پندارم که بر خلاص تو مشتمل است، بدان سبب مهربان گشته ام. و برخرد و حصافت تو پوشیده نیست که من راست

می گویم و درین خیانت و بدسگالی نمی دانم، و نیز راسو را بر اثر من و بوم را بر بالای درخت می توان دید، و هر دو قصد من دارند و دشمنان تو، اند، و هرگاه که بتو نزدیک شدم طمع ایشان از من منقطع گشت.

لقای تو سبب راحت است در ارواح

بقای تو سبب صحت است در ابدان

اکنون مرا ایمن گردان و تاکید بجای آر تا بتو پیوندم، و غرض من بحصول رسد و بندهای تو همه ببرم و فرج یابی. این سخن را یاد دار و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش، که هیچ کس از یافتن حسنات و ادراک سعادات از دو تن محروم تر نباشد: اول آنکه بر کسی اعتماد نکند و بگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نشود، دیگر آنکه دیگران از قبول روایت و تصدیق شهادت او امتناع نمایند و در آنچه گوید خردمندان را جواب نبود. و من در عهد وفای خود می آیم و می گویم:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم

زعشوق و مهر دگر دلبران کرانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تاخیر ننمای، که عاقل در مهمات توقف و در کارها تردد جایز نشمرد، و دل ببقای من خوش کن که من بحیات تو شادم، چه رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است، چنان که کشتی بسعی کشتی بان بکرانه رسد و کشتی بان بدالت کشتی خلاص یابد. و صدق من بازمایش معلوم

خواهد گشت و چون آفتاب روشن شد که قول من از عمل قاصر است و کردار من بر گفتار راجح.

چون گربه سخن موش بشنود و جمال راستی بر صفحات آن بدید شاد شد و گفت: سخن تو بحق می ماند، و من این مصالحت می پذیرم، که فرمان باری عز اسمه بر آن جملتست: و ان جنحوا للسلام فاجنح لها. و امید می دارم که هر دو جانب را بیمن آن خلاص پیدا آید و من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همه عمر التزام شکر و منت نمایم.

موش گفت: من چون بتو پیوستم باید که ترحیمی تمام و اجلالی بسزا رود، تا قاصدان من بمشاهده آن بر لطف حال مصافات و استحکام عقد موالات واقف شوند و خایب و خاسر باز گردند، و من با فراغت و مسرت بندهای تو بیرم. گفت: چنین کنم.

آنکه موش پیشتر آمد. گربه او را گرم پرسید، و راسو و بوم هر دو نومید برفتند، و موش بآهستگی بندها بریدن گرفت. گربه استبطایی کرد و گفت: زود ملول شدی، و اعتقاد من در کرم عهد تو بخلاف این بود، چون برحاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی و در انجام وعده مدافعت می اندیشی؟ بدان که قوت عزیمت و ثبات رای هر کس در هنگام نکبت توان آزمود، زیرا که حوادث زمانه بوته وفا و محکم مردان است

آتش کند هر آینه صافی عیار زر

این مماطلت باخلاق کریمان لایق نیست و باعادات بزرگان مناسبتی ندارد، و منافع مودت و فواید حریت من هر چه عاجل تر بیافتی و طمع دشمنان غالب از ذات تو منقطع گشت، و حالی بمرور آن لایق تر که مکافات آن لازم شمردی و زودتر بندهای من ببری و سوائف وحشت را فروگذاری، که این موافقت که میان ما تازه گشت سوابق مناقشت را، بحمدالله و منه، برداشت؛ و فضیلت وفاداری و شرف حق گزاری بر خرد و رای تو پوشیده نماند، و وصمت غدر و منقصت مکر سمیتی کریه است و خدشه ای زشت، کریم جمال مناقب و آینه محاسن خویش بدان ناقص و معیوب نگرداند. و هر کرا بحریت میلی است ظاهر و باطن با دوستان پس از معاهدت برابر دارد. و نیز اگر خواهی که کعبتین کژ در میان آری هم بران اطلاع افتد و معایب آن بر هر کس مستور نماند.

و هر کجا کرمی شامل و مروتی شایع است طبع اهمال حقوق نفور باشد و همت بر گزارد مواجب آن مقصور. و مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک تودد قدم در میدان مخالفت نهد و بنای دوستی و مصادقت را باوج کیوان رساند، و نهال مردمی و مروت را پیراسته و سیراب گرداند، و اگر در ضمیر سابقه وحشتی و خشونت بیاند سبک محو کند و آن را غنیمت بزرگ و تجارتی مریح شمرد، خاصه که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه موکد گشته.

و بیاید شناخت که عقوبت غادران زود نازل گردد، و سوگند دروغ قواعد عمر و اساس زندگانی زود با خلل کند، و زبان نبوت بدین دقیقه اشارت کند که: الیمین الغموس تدع الیدیار بلافع. و آن کس که بتواضع و تضرع مقدمات آزار

فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز پیش دستی و مبادرت نتواند نمود از پیرایه نیکونامی عاطل گردد و درپیش مردان سرافکننده ماند.

یاری که ببند گیت اقرار دهد

با او تو چنین کنی! دلت بار دهد؟

موش گفت: هرکس که در وفای تو سوگند بشکند پشت و دلش بزخم حوادث زمانه شکسته باد. و بدان که دوستان د و نوع اند: اول آنکه بصدق رغبت و طول دل بموالات گرایند؛ و دوم آنکه از روی اضطراب صحبتی نمایند. و هر دو جنس از التماس منافع و احتمال مضار غافل نتوانند بود؛ اما آنکه بی مخافت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند بر وی در همه احوال اعتماد باشد و بهمه وقت ازو ایمن توان زیست، و هر انبساط که نموده آید از خرد دور نیفتد، و آنکه بضرورت در پناه دوستی کسی در آید حالات میان ایشان متفاوت رود: گاه آمیختگی و مباسطت، و گاه دامن درچیدن و محاببت، و همیشه زیرک بعضی از حاجات چنین کس را در صورت تعذر فرا می نماید. آنگاه آن را باآهستگی به تیسیر می رساند، و در اثنای آن خویشتن نگاه می دارد، که صیانت نفس در همه احوال فرض است، تا هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم برتبت رای و رویت مشهور شود.

و کلی موصلات عالمیان جز برای عاجل نفع ممکن نباشد. و من بدانچه قبول کرده ام قیام می نمایم و در صیانت ذات مبالغت جایز می شمرم. چه مخافت من از تو زیادت از آنست که از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح

تو برای رد حمله ایشان فرض گشت، و مجاملتی که از جهت تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت حالی بود، که هرکاری را حیلتنی است. و هرکه صلاح آن ساعته را فرو گذاشت چگونه توان گفت او را در عواقب کارها نظری است؟ و من تمامی بندهای تو می برم و هنگام فرصت آن نگاه می دارم، و یک عقده را برای گرو جان خود گوش می دارم تا بوقتی برم که ترا از قصد من فریضه تر کاری باشد و بدان نپردازی که بمن رنجی رسانی.

و هم بر این جمله که تحریر افتاد موش بندها ببرید و یکی که عمده بود بگذاشت، و آن شب بیووند. چندان که سیمرخ سحرگاه در افق مشرقی پروازی کرد و بال نورگستر خود را بر اطراف عالم پوشانید صیاد از دور پدید آمد. موش گفت: وقت آنست که باقی ضمان خود بادا رسانم؛ و آن عقده ببرید. و گربه بهلاک چنان متیقن بود و بدگمانی و دهشت چنان مستولی بود که از موشش یاد نیامد، پای کشان بر سردرخت رفت، و موش در سوراخ خزید، و صیاد پای دام گسسته و نومید و خایب بازگشت.

دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد و گربه را از دور بدید، کراهیت داشت که نزدیک او رود. گربه آواز داد که: تحرز چرا می نمایی؟ قداستکرمت فارتبط. در این فرصت نفیس ذخیرتی بدست آوردی و برای فرزندان واعقاب دوستی کار آمده الفغدی.

پیشتر آی تا پاداش شفقت و مروت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی. موش

احتراز می نمود. گفت:

علام اذا جنحت الی انبساط

دیدار از من دریغ مدار و دوستی و برادری ضایع مگردان. چه هر که دوستی بجهد بسیار در دایره محبت کشد و بی موجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند و دیگر، دوستان از وی نومید شوند.

بد کسی دان که دوست کم دارد
زوبتر چون گرفت بگذارد
گرچه صد بار باز کردت یار
سوی او بازگرد چون طومار

و ترا بر من نعمت جان و منت زندگانی است، و چنانکه ترا در آن معنی توفیق مساعدت کرد هیچ کس را میسر نتواند بود.

و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصد کوشید تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه موصلت گشاده گرداند، البته مفید نبود. موش جواب داد که: جایی که ظاهر حال مبنی بر عداوت دیده می شود چون بحکم مقدمات در باطن گمان مودت اگر انبساطی رود و آمیختگی افتد از عیب منزه ماند و از ریب دور باشد، و باز جایی که در باطن شبهتی متصور گردد اگرچه ظاهر از کینه مبرا مشاهده کرده می آید بدان التفات نشاید نمود و

از توفی و تصون هیچ باقی نباید گذاشت، که مضرت آن بسیار است و عاقبت آن وخیم، و راست آن را ماند که کسی بر دندان پیل نشیند وانگاه نشاط خواب و عزیمت استراحت کند. لاجرم سرنگون در زیر پای او غلظد و باندک حرکتی هلاک شود.

و میل جهانیان بدوستان برای منافع است، و پرهیز از دشمنان برای مضار. اما عاقل اگر در رنجی افتد که در خلاص ازان باهتمام دشمن امید دارد و فرج از چنگال بلا بی عون او نتواند یافت گردد تودد برآید و در اظهار مودت کوشد؛ و باز اگر از دوستی خلاف بیند تجنب نماید و عداوت ظاهر گرداند، و بچگان بهایم بر اثر مادران برای شیر دوند، و چون ازان فارغ شدند بی سوابق وحشت و سوالف ریت آشنایی هم فرو گذارند، و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند. اما چون فایده منقطع گشت ترک موصلت بخرد نزدیک تر باشد.

و عاقل همچنین در کارها برمزاج روزگار می رود و پوستین سوی باران می گرداند، و هر حادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می اندیشد و با دشمنان و دوستان در انقباض و انبساط و رضا و سخط و تجلد و تواضع چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی می کند، و در همه معانی جانب رفق و مدارا برعایت می رساند.

بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده است و از مرور مایه گرفته است و در طبعها تمکن یافته، و بر دوستی که بر حاجت حادث گشته است چندان تکیه نتوان کرد و آن را عبره ای بیشتر نتوان نهاد، که چون موجب از میان برخاست بقرار اصل باز رود، چنانکه آب مادام که آتش در زیر او می داری گرم می باشد، چون آتش ازو

همی داد گویی دل من گویی
که باشد مرا از تو روزی جدایی
چنین من گمان برده بودم ولیکن
نه چونانکه یکسو نهی آشنایی

بر این کلمه یک دیگر را وداع کردند و پیراگند.

اینست مثل خردمند روشن رای که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فایت نگرداند و پس از حصول غرض از مراعات جانب حزم و احتیاط غافل نباشد. سبحان الله! موشی با ضعف و عجز خویش چون آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب گرد او درآمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید، تا بدان وثیقت و وسیلت محنت از وی دور گشت، و از عهده عهد دشمن بوقت بیرون آمد، و پس از ادراک نهمت در تصون ذات ابواب تیقظ بجای آورد. اگر اصحاب خرد و کیاست و ذکا و فطنت این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این بشارت را امام سازند فواتح و خواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی و غبط مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروزگار ایشان متصل گردد، والله ولی التوفیق.

باب الملك والطائر فنزّه

بازگرفتی باصل سردی باز شود و هیچ دشمن موش را از گربه زیان کار تر نیست، و هر دو را اضطرار حال و دواعی حاجت بران داشت که صلح پیوستیم. امروز که موجب زایل شد بی شبهت عداوت تازه گردد.

و هیچ خبر نیست خصم ذلیل را در مواصلت خصم عزیز، و در مجاورت دشمن قوی خصم ضعیف را، و ترا هیچ اشتیاقی نمی شناسم بخود جز آنکه بخون من نهار بشکنی، و بهیچ تاویل نشاید که بتو فریفته شوم. و بدوستی تو ثقت موش را کی بوده است؟ چه بسلامت آن نزدیک تر که بی توان از صحبت احتراز نماید و عاجز از مقاومت قادر پرهیز واجب بیند، که اگر بخلاف این اتفاق افتد غافل وار زخم گران پذیرد. و هر که بآسیب غرور و غفلت در گردد کمتر تواند خاست.

و خردمند چون عنان اختیار بدست آورد و دواعی اضطرار زایل گردانید در مفارقت دشمن مسارعت فرض شناسد، و مثلاً لحظتی تاخیر و توقف و تانی و تردد جایز نشمرد؛ هرچند از جوانب خویش سراسر ثبات و وقار مشاهده کند از جانب خصم آن در وهم نیارد، و هراینه از وی دوری گزیند. هیچیز بحزم و سلامت از ان لایق تر نیست که تواز صیاد پرهیز واجب بینی و من از تو برحذر باشم. و میان دوستان چون طریق مهادات و ملاطفت بسته ماند و دل جویی و شفقت در توقف افتاد صفای عقیدت معتبر دارند و بنای مخالفت بر قاعده مناجات ضمائر نهند. برین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد و از خرد و رای راست دور باشد.

گربه اضطرابی کرد و جزع و قلق ظاهر گردانید و گفت:

رای گفت برهمن را: شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصوم قاهر بدو محیط شوند و مفزع و مهرب از همه جوانب متعذر باشد و او بیکی ازیشان طوعا او کرها استظهار جوید و با او صلح پیوندد، تا ازدیگران برهد و از خطر و مخافت ایمن گردد، و عهد خویش در آن واقعه با دشمن بوفا رساند، و پس از ادراک مقصود در تصون نفس بر حسب خرد برود، و بیمن حزم و مبارکی خرد از دشمن مسلم ماند. اکنون باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که ازایشان احتراز و مجانبت نیکوتر یا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر، و اگر یکی از آن طایفه گرد استمالت برآید بدان التفات شاید نمود و آن را در ضمیر جای باید داد یا نه؟

برهمن گفت: هر که بمادت روح قدس متظاهر شد و بمدد عقل کل موید گشت در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب و مواضع خیر و شر و نفع و ضر اندران نیکو بشناسد، و بر تمییز او پوشیده نماند که از دوست مستزید و قرین آزرده تحرز ستوده تر و از مکامن غدر و مکر او تجنب اولی تر، خاصه که تغیظ باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد می بیند و جراحت دل او بنظر بصیرت مشاهدت می کند و آن را از جهت خویش باهمالی مرموز یا مکاشفتی صریح موجبات می داند، چه اگر بچرب زبانی و تودد او فریفته شود و جانب تحفظ و تیقظ را بی رعایت گرداند هرآینه تیر آفت را جان هدف ساخته باشد و تیغ بلا را بمغناطیس جهل سوی خود کشیده.

و از اخوات این سیاق حکایت آن مرغ است. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که ملکی بود او را ابن مدین خواندندی، مرغی داشت فنزه نام با حسی سلیم و نطق دل گشای، در گوشک ملک بیضه نهاد و بچه بیرون آورد. ملک فرمود تا او را بسرای حرم بردند و مثال داد تا د رتعهد او و فرخ او مبالغت نمایند. آن پادشاه را پسری آمد که انوار رشد و نجابت در ناصیه او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درفشان.

در جمله شاه زاده را با بچه مرغ الفی تمام افتاد، پیوسته با او بازی کردی و هر روز فنزه بکوه رفتی و از میوه های کوه که آن را در میان مردمان نامی نتوان یافت دو عدد بیاوردی، یکی پسر ملک را دادی و یکی بچه خود را، و کودکان حالی بدان تلذذی می نمودند از حلاوت آن، و بنشاط و رغبت آن را می خوردند، و اثر منفعت آن در قوت ذات و بسطت جسم هر چه زودتر پیدا می آمد، چنانکه در مدت اندک بیالیدند و مخایل نفع آن هر چه ظاهرتر مشاهده کردند، و وسیلت فنزه بدان خدمت موکد تر گشت و هرروز قربت و منزلت وی می افزود.

و چون یکچندی بگذشت روزی فنزه غایب بود بچه او در کنار پسر ملک جست و بنوعی او را بیازرد. آتش خشم شاه زاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردی و مروت خود زد، و الف صحبت قدیم بیادداد، پای او بگرفت و گرد سر بگردانید و بر زمین زد، چنانکه برفور هلاک شد. چون فنزه باز آمد بچه خود را کشته دید، پرغم و رنجور گشت و در توجع و تحسر افتاد، و بانگ و نفیر باآسمان رسانید، و می گفت: بیچاره کسی که بصحبت جباران مبتلا گردد، که عقده عهد ایشان سخت زود سست شود، و همیشه رخسار وفای ایشان بچنگال جفا محروم

باشد، نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان محلی دارد و نه دالت خدمت و ذمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد، محبت و عداوت ایشان برحدوث حاجت و زوال منفعت مقشور است، عفو در مذهب انتقام محظور شناسند، اهمال حقوق در شرع نخوت و جبروت مباح پندارند، ثمره خدمت مخلصان کم یاد دارند، و عقوبت زلت جانیان دیر فراموش کند، ارتکابهای بزرگ را از جهت خویش خرد و حقیر شمرند، و سهوها ی خرد از جهت دیگران بزرگ و خطیر دانند، و من باری فرصت مجازات فایت نگردانم و کینه بچه خود ازین بی رحمت غادر بخواهم که همزاد و هم نشین خود را بکشت، و همخانه و هم خوابه خود را هلاک کرد. پس بر روی ملک زاده جست و چشمهای جهان بین او بر کند، و پروازی کرد و بر نشیمن حصین نشست.

خبر بملک رسید، برای چشمهای پسر جزعها کرد و خواست که مرغ را بدست آرد و بدام مکر و حیل در قفص بلا و محنت افکند، وانگاه آنچای سزای چنو بی عاقبت و جزای چنان مقتحمی تواند بود در باب او تقدطم فرماید. پس بر نشست

بر باره ای که چون بشتابد چو آفتاب
از غرتش طلوع کند کوب ظفر

و پیش آن بالا رفت و فنزه را آواز داد و گفت: ایمنی، فرود آی. فنزه ابا نمود و گفت: مطاوعت ملک بر من فرض است، و بادیه فراق او بی شک دراز و بی پایان خواهد گذشت، که همه عمر کعبه اقبال من در گاه او بوده است و عمده سعادت عمره رعایت او را شناخته ام، اگر جان شیرین را عوضی شناسمی لبیک زنان احرام

خدمت گیرمی، و گمان چنان بود که من در سایه او چون کبوتر در مکه مرفه توانم زیست و در فراز صفا و مروه او پرواز توانم کرد، اکنون خون پسرم چون ذبایح در حریم امن او مباح داشتند هنو زمرا تمنی و آرزوی بازگشتن؟! و در خبر آمده است که: لا یادغ المومن من جحر مرتین. و موافق تر تدبیری بقای مرامخالفت این فرمان است، و از آنجا که رحمت ملک است امیدوارم که معذور دارد.

و نیز مقرر است ملک را که مجرم را ایمن نشاید زیست، اگرچه در عاجل توقفی رود عذاب آجل بی شبهت منتظر و مترصد باشد، و هرچند روزگار بیش گذرد مایه زیادت گیرد، و اگر بموافقت تقدیر و مساعدت بخت ازان برهد اعقاب را تلخی آن نباید چشید و خواری و نکال آن بدید، و پسر ملک با بچه من غدیری اندیشید و من از سوز فرزند آن پاسخ دادم، و مرا بر تو اعتماد نباید کرد و برسن مخادعت تو مرا فروچاه نشاید شد که چشم ندیده ست چنو کینور

ملک گفت: از جانین ابتدا و جوانی رفت فاکنون نه ما را بر تو کراهیت یمتوجهست ونه ترا از ما آزاری باقی، قول ما باور دار و بیهوده مفارقت جان گداز اختیار مکن. و بدان که من انتقام و تشفی را از معایب روزگار مردان شمرم و هرگز از روزگار خویش دران مبالغت روا نینم.

خشم نبوده ست بر اعدام هیچ
چشم ندیده ست در ابروم چین

فتره گفت: باز آمدن هرگز ممکن نگردد، که خردمندان از مقاربت یار مستوحش نهی کرده‌اند. و گویند هرچند مردم آزرده را لطف و دل جویی بیش واجب دارند و اکرام و احسان لازم تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و احتراز و احتراس فراوان تر لازم آید. و حکما مادر و پدر را بمنزلت دوستان دانند، و برادر را در محل رفیق، و زن را بمثابت الیف شمردند، و اقربا را در رتبت غریمان، و دختر را در موازنه خصمان دانند، و پسر را برای بقای ذکر خواهند و در نفس و ذلالت خویشتن را یکتا شناسند و در عزت آن کس را شکر ندهند و چه هرگاه که مهمی حادث گردد هر کس بگوشه ای نشینند و بهیچ تاویل خود را از برای دیگران در میان نهند.

داشت زالی بروستای چکاو
مهستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش جو ماه نو بایک
شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی چنو نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ

آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزراییل
بانگ برداشت پیش گاو نیل
که: ای مکلموت من نه مهستیم

من یکی پیر زال محتیم
گر ترا مهستی همی باید
رو مرو را ببر، مرا شاید
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

و من امروز از همه علایق منقطع شده ام و از همه خلایق مفرد گشته، و از خدمت تو چندان توشه غم برداشته ام که راحله من بدان گران بار شده است، و کدام جانور طاقت تحمل آن دارد؟ در جمله، جگر گوشه و میوه دل و روشنایی دیده و راحت جان در صحبت تو بباختم.

دشمن خندید بر من و دوست گریست
کو بی دل و جان و دیده چون خواهد زیست

و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین لایه فریفته شدن از خرد و کیاست دور می‌نماید، رای من هجر است و صبر.

ملک گفت: اگر آن از جهت تو بر سیبل ابتدا رفتی تحرز نیکو نمودی، ولکن چون بر سیبل قصاص و جزا کاری پیوستی، و قضیت معدلت همین است، مانع ثقت و موجب نفرت چیست؟ فتره گفت: موضع خشم در ضمایر موجه است و محل حقد در دلها مولم، و اگر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتماد را نشاید، که زبان در این معانی از مضمون عقیدت، عبارت راست نکند و بیان در این سفارت حق امانت نگزارد، اما دلها یک دیگر را شاهد عدل و گواه بحق است و از یکی بر دیگری دلیل توان گرفت، و دل تو در آنچه می‌گویی موافق زبان نیست، و من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و در هیچ وقت از باس تو ایمن نتوانم بود.

کز کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبک تر کنی عنان

ملک گفت: میان دوستان و معارف احقاد و ضغائن بسیار حادث گردد، چه امکان جهانیان از بسته گردانیدن راه آزار و خصومت قاصر است، و هر که بنور عقل آراسته باشد و بزینت خرد متحلی بر میرانیدن آن نحرص نماید و از احیای آن تجنب لازم شمرد. فتره گفت: العوان لاتعلم الخمره. من گرم و سرد جهان بسیار دیده ام و عمر در نظاره مهره بازی چرخ پایان رسانیده ام، و بسیار نفایس زیر حقه این دهر بوالعجب بیاد داده ام، و از ذخایر تجربت و ممارست استظهاری وافر حاصل آورده، و

بحقیقت بشناخته که هر که بر پشت کره خاک دست خویش مطلق دید دل او چون سر چوگان بهمگنان کز شود و بر اطلاق فرق مروت را زیر قدم بسپرد و روی آزر م وفا را خراشیده گرداند؛ و بر من این معانی نگرده؛ و پیر فریفتن روزگار، ضایع گرداندینست.

و آنچه بر لفظ ملک می‌رود عین صدق و محض حقیقت است، اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محذور است و طلب صلح اصحاب عداوت حرام. زیرا که دران خطر بزرگست و جان بازی ندبی گران، تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد دران شروع نشاید پیوست. و نیز صورت نبندد که خصم موجبات وحشت فروگذارد و از ترصد فرصت در مکافات آن اعراض نماید، و بسیار دشمنانند که بقوت و زور بریشان دست نتوان یافت و بحیلت و مکر در قبضه قدرت و چنگال نعمت توان کشید، چنانکه پیل وحشی موانست پیل اهلی در دام افتد. و من بهیچ وقت و در هیچ حال از انتقام ملک ایمن نتوانم بود، روزی در خدمت او بر من سالی گذرد، چه ضعف و حیرت من ظاهر است و شکوه و مهابت او غالب.

شیطان سنان آب دارت را
ناداده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامگارت را
نادوخته روزگار بارانی

ملک گفت: کریم الیف را در سوز فراق نیفکنند و بهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بظن مجرد ضایع و بی

ثمره نگرداند، اگر چه دران خطر نفس و مخافت جان باشد. و این خلق در حقیر قدر و خسیس منزلت از جانوران هم یافته شود،

المعرفة تنفع و لومع الكلب العقور

فنزّه گفت: حقد و آزار در اصل مخوفست، خاصه که اندر ضمائر ملوک ممکن گردد، که پادشاه در مذهب تشفی صلب باشد و در دین انتقام غالی؛ تاویل و رخصت را البته در تحوالی سخط و کراهیت راه ندارد، و فرصت مجازات را فرضی متعین شمرند، و امضای عزیمت را در تدارک زلت جانیان و تلافی سهو مفسدان فخر بزرگ و دخر نافع، و اگر کسی بخلاف این چشم دارد زرد روی شود که فلک در این هوس دیده سپید کرد و در این تگاپوی پشت کوژ، و بدین مراد نتوانست رسید.

و مثل کینه در سینه مادام که مهیجی نباشد چون انگشت افروخته بی هیزم است، اگر چه حالی اثری ظاهر نگرداند بهانه ای یافت و علتی دید بر آن مثال که آتش درخف افتد فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد و دود آن بسیار دماغهای تر را خشک گرداند، و هرگز آن آتش را مال و سخن جانی و لطف مجرم و چاپلوسی و تضرع گناهکار و اخلاص و مناصحت خدمتگار تسکین ندهد، و تا نفس آن متهم باقی است فورت خشم کم نشود، چنانکه تا هیزم بر جای است آتش نمیرد. و با این همه اگر کسی از گناه کاران امکان تواند بود که در مراعات جوانب لطفی بجای آرد و در طلب رضا و تحری فراغ دوستان سعی پیوندد و در کسب منافع و دفع مضار معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت برخیزد، و هم عقیدت مستزید را

صفوتی حاصل آید و هم دل خایف مجرم بنسیم امن خوش و خنک گردد. و من ازان ضعیف تر و عاجزترم که از این ابواب چیزی بر خاطر یارم گذرانید، یا توانم اندیشید که خدمت من موجب استزادت را نفی کند و سبب الفت را مثبت گرداند، اگر باز آیم پیوسته در خوف و خشیت باشم و هر روز بل هر ساعت مرگ تازه مشاهده کنم، در این مراجعت مرا فایده ای نمانده ست که خود را دست دیت نمی بینم و سرو کردن فدای تیغ نمی توانم داشت.

نه مرا بر تکاب تو پایاب

نه مرا برگشاد تو جوشن

ملک گفت: هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی خواست باری عز اسمه قادر نتواند بود و اندک و بسیار و خرد و بزرگ آن بتقدیری سابق و حکمی مبرم باز بسته است، چنانکه مفاتحت پسر من و مکافات تو بقضای آسمانی و مشیت ایزدی نفاذ یافت، و ایشان علت آن غرض و شرط آن حکم بودند، ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منماید، که اگر این هجر اتفاق افتد بتقسیم خاطر و التفات ضمیر کشد، و شادمانگی و مسرت از کامرانی و بسطت آنگاه مهنا گردد که اتباع و پیوستگان را ازان نصیبی باشد.

فنزّه گفت: عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار عز اسمه ظاهر است، و مقرر است که انواع خیر و شر و ابواب نفع و ضرر بحسب ارادت و قضیت مشیت خداوند جل جلاله نافذ می گردد، و بجهت و کوشش خلائق دران تقدیم و تاخیر و

ممالطت و تعجیل صورت نبندد، لامرد لقضاء الله و لامعقب لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید. (با اینهمه) اجماع کلی و اتفاق جملی است بر آنکه جانب حزم و احتیاط را مهمل نشاید گذاشت و تصون نفس از مکاره واجب باید شناخت. اعقلها و توکل علی الله. و میان گفتار و کردار تو مسافت تمام می توان شناخت، و راه اقتحام مخوفست و من بنفس معلول، و تجنب از خطر لازم، و تو می خواهی که درد دل خود را بکشتن من تشفی دهی و بحیلت مرا در دام افگنی، و نفس من از مرگ ابا می نماید، و الحق هیچ جانور باختیار این شربت نخورد و تاعنان مراد بدست اوست ازان تحرز صواب بیند. و گفته اند که: غم بلاست و فاقه بلاست و نزدیکی دشمن بلا و فراق دوست بلا و ناتوانی بلا و خوف بلا، و عنوان همه بلاها مرگست، و صوفیان آن را آکفت کبیر خوانند

این بنده دگر باره نروید نی نیست

و از مضمون ضمیر مصیبت زده آن کس تنسم تواند کرد که بارها بسوز آن مبتلا بوده باشد و هم از آن نوع شربتهای تلخ تجرع کرده. و من امروز از دل خویش بر عقیدت ملک دلیل می توانم کرد و کمال حسرت و ضجرت او بیچشم خرد می توانم دید؛ و فرط توجع و تاسف من نمودار حال اوست. و نیز متیقنم که هرگاه ملک را از بینایی پسر یاد آید، و من از بچه خود براندیشم، تغییری و تفاوتی در باطنها پیدا آید، و نتوان دانست که ازان چه زاید. در این صحبت بیش راحتی نیست، مفارقت اولی تر.

با هر که بدی کردی تا مرگ براندیش

ملک گفت: چه خبر تواند بود در آن کس که از سهوهای دوستان اعراض نتواند نمود و، از سر حقد و آزار چنان بر نتواند خاست که در مدت عمر بدان مراجعت نیبوند و، بهیچ وقت و در هیچ حال بر صحیفه دل او ازان اندک و بسیار نشانی یافته نشود و، اعتذار و استغفار اصحاب را باهتزاز و استبشار تلقی ننماید؟ قال النبی صلی الله علیه و سلم: الا انبئکم بشر الناس: من لایقبل عذرا و لایقبل عشرة. و من باری ضمیر خود را هرچه صافی تر می بینم و از این ابواب که بر شمرده می آید در خاطر خود اثری نمی یابم، و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهّد بوده ست و انعام و احسان من خدمتگاران را مبذول.

فنزّه گفت:

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد شود غبار

من می دانم که گناه کارم، و اگر چه مبتدی نبوده ام معتدی هستم، و هر که در کف پای او قرحه ای باشد اگر چه بثبات عزم و قوت طبع بی باکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرده چاره نباشد از آنچه جراحی تازه شود و پای از کار بماند. چنانکه برخاک نرم رفتن بیش دست ندهد، و آنکه با علت رمد استقبال شمال جایز بیند همت او بر تعرض کوری مقصور باشد. و مقاربت من با تو همین مزاج دارد و تحرز ازان از وجه شرع و قانون رسم فرض است، قال الله تعالی: ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة. و استطاعت خلایق ازان نتواند گذشت که در صیانت ذات خود آن قدر

مبالغت نمایند که بنزد خود معذور گردند. چه هر که بر قوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد و اقتحام او موجب هلاک و بوار باشد، و هر که مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید، یا لقمه بر اندازه دهان نکند تا در گلو بیاویزد، او را دشمن خود باید شمرد.

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش

و هر که بغرور فریفته شود بنزدیک اصحاب خرد از ارباب جهل و ضلالت معدود گردد. و هیچ کس نتواند شناخت که تقدیر د رحق وی چگونه رانده شده است و او را مترصد سعادت روزگار می باید گذاشت یا منتظر شقاوت زیست. لکن برهمگنان واجبست که کارهای خویش بر مقتضای رایهای صایب می گزارند، و در مراعات جانب حزم، و خرد تکلف واجب می بینند، و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم می شمردند، و در میدان هوا عنان خود گرد می گیرند، و با دوست و دشمن در خیرات سبقت می جویند، تا همیشه مستعد قبول و اقبال و دولت توانند بود، و اگر اتفاق خوب روی نماید از جمال آن خالی ننمایند.

و کارهای جهان خود بر قضیت حکم آسمانی می رود، و دران زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر صورت نبندد. و بر اطلاق عاقل آن کس را توان شناخت که از ظلم کردن و ایدای جانوران پرهیزد، و مادام که راه حذر پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ایستد. و من بمهرب نزدیکم و گریزگاه، بسیار دارم، و حرام است

بر من توقف در این حیرت و تردد، که سخط ملک خون من حلال دارد و آنچه از وجه دیانت و مروت محظور است مباح داند. و امید چنین می دارم که هر کجا روم اسباب معیشت من ساخته و مهیا باشد. چه هر که پنج خصلت را بضاعت و سرمایه عمر خویش سازد بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد و مرافقت رفیقان ممتنع نباشد و وحشت غربت او را موانست بدل گردد، از بد کرداری باز بودن، و از ریبت و خطر پهلوی تهی کردن، و مکارم اخلاق را لازم گرفتن، و شعار و دثار خود کم آزاری و نیکو کاری ساختن، و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن. و عاقل چون در منشاء و مولد و میان اقربا و عشیرت بجان ایمن نتواند بودن دل بر فراق اهل و دوستان و فرزندان و پیوستگان خوش کند، که این همه را عوض ممکن گردد.

و از نفس و ذات عوض صورت نبندد
این بنده دگر باره نروید نی نیست

و بیاید دانست که ضایع تر مالها آنست که ازان انتفاع نباشد و در وجه انفاق ننشیند، و نابکارتر زنان اوست که با شوی نسازد، و بتر فرزندان آنست که از اطاعت مادر و پدر ابا نماید و همت بر عقوق مقصور دارد، و لئیم تر دوستان اوست که در حال شدت و نکبت دوستی و صداقت را مهمل گذارد، و غافل تر ملوک آنست که بی گناهان ازو ترسان باشند و در حفظ ممالک و اهتمام رعایا نکوشد، و ویران تر شهرها آنست که درو امن کم اتفاق افتد. و هر چند ملک کرامت می فرماید و انواع تمنیت و قوت دل ارزانی می دارد و آن را بعهود و موثیق موکد می گرداند البته مرا بنزدیک او امان نیست و در خدمت و جوار او ایمن نتوانم زیست، چه روزگار میان ما

مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نتواند بود، و در مستقبل هرگاه که اشتیاقی غالب گردد حکایت جمال تخت آرای ملک بر چهره ماه و پیکر مهر خواهم دید و اخبار سعادت او از نسیم سحری خواهم پرسید.

و از حال غربت من رای ملک را هم بر این مزاج معلوم تواند شد.

ای باد صبح دم گذری کن بکوی من

پیغام من ببر ماه روی من

بر این کلمه سخن بآخر رساندیند و ملک را وداع کرد.

بعجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود

چنانکه برگ بهاری زپیش باد خزان

اینست داستان حذر از مخادعت دشمن مستولی و احتراز از تصدیق لاهو و زرق خصم غالب. و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این مثال آن بوده است تا خردمندان در حوادث هریک را امام سازند و بنای کارها بر قضیت آن نهند. ایزد تعالی جملگی مومنان را شناسای مصالح حال و مآل و بینای مناظم دین و دنیا کند، بمنه و رحمته.

باب الاسد و ابن آوی

رای گفت: شنودم مثل دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد، اگر چه

در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد تنوق واجب دارد. اکنون باز گوید داستان ملوک در آنچه میان ایشان و نزدیکان حادث گردد، پس از تقدیم جفا و عقوبت و ظهور جرم و خیانت مراجعت صورت بندد و تازه گردانیدن اعتماد بحزم نزدیک باشد؟

برهنم جواب داد که: اگر پادشاهان در عفو و اغماض بسته گردانند، و از هر که اندک خیانتی بینند یا در باب وی بکراهیت مثال دهند بیش بر وی اعتماد نفرمایند، کارها مهمل شود و ایشان از لذت عفو و منت بی نصیب مانند؛ و مامون می گوید: رضی الله عنه اهل الجرایم لذتی فی العفو لارتکبوها.

و جمال حال و کمال کار مرد را نه هیچ پیرایه از عفو زیباتر است و نه هیچ دلیل از اغماض و تجاوز روشن تر.

و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که حکم خویش در حوادث عقل کل را سازند، و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی خالی نگذارند، تا کارها میان خوف و رجا روان باشد. نه مخلصان نومید شوند و نه عاصیان دلیر گردند. یکی از مشایخ طریقت را پرسیدند که: و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس را معنی بگوی. پیر رحمه الله علیه جواب داد که واضح آیت در شریعت مستوفی بیاورد هاند و بران مزید نیست، اما پیران طریقت رضوان الله علیهم چنین گفته اند که: خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود، و باید دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده تحریض کرده، و هر کرا سعادت اصلی و عنایت ازلی یار و معین بود قبله دل و کعبه جان وی احکام قرآن

عظیم باشد.

و هرگاه که در این مقامات تاملی بسزا رفت و فضایل عفو و احسان مقرر گشت همت بر ملازمت آن سیرت مقصور شود و وجه صلاح و طریق صواب دران مشتبّه نگردد و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت کم معصوم تواند بود، و اگر درمقابله این معانی و تدارک این ابواب غلو جایز شمرده شود مضرت آن مهمات سرایت کند.

در جمله باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آن کس که در معرض تهمتی افتاد نیکو بشناسد، اگر در مصالح بدو استعانتی تواند کرد و از رای و امانت او دفع مهمی تواند کرد و در تازه گردانیدن اعتماد بر وی مبادرت نماید و آن را از ریب و عیب خالی پندارد. و قوت دل او از وجه استمالت و تالف بقرار معهود باز رساند و این حدیث را امام سازد که اقیلوا ذوی الهیئات عشراتهم. چه ضبط ممالک بی وزرا و معینان در امکان نیاید و انتفاع از بندگان آنگاه میسر گردد که ذات ایشان بخرد و عفاف و هنر و صلاح آراسته باشد و ضمیر بحق گزاری، و نصیحت و هواخواهی و مودت پیراسته.

و نیز مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت ملوک بکافیان ناصح که استحقاق محرمیت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرر است، و کسانی که بسداد و امانت و تقوی و دیانت متحزم‌اند اندک اندک و طریق راست در اینمعنی معرفت محاسن و مقابح اتباع است و وقوف بر آنچه از هر یک چه کار آید و کدام

مهم را شاید، و چون پادشاه به اتقان و بصیرت معلوم رای خویش گردانید باید که هریک را فراخور هنر و اهلیت براندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت کاری می‌فرماید، و اگر در مقابله هنرهای کسی عیبی یافته شود از آن هم غافل نباشد، که هیچ مخلوقی بی عیب نتواند بود.

و پس از تفهیم این معانی و شناخت این دقایق بر پادشاه فرض است که تفحص عمال و تتبع احوال و اشغال که بکفایت ایشان تفویض فرموده باشد، بجای می‌آرد. و از نقیر و قطمیر احوال هیچیز بر وی پوشیده نگردد، تا اگر مخلصان را توفیق مساعدت کند و خدمتی کنند، و یا خائنان را فرصتی افتد و اهمال نمایند، هر دو می‌داند و ثمرت کردار مخلصان هرچه مهناتر ارزانی می‌دارد، و جانیان را بقدر گناه تنبیه واجب می‌بیند؛ چه اگر یکی از این دو طرف بی رعایت گردد مصلحان کاهل و آسان گیر و مفسدان دلیر و بی باک شوند، و کارها پیچیده و اعمال و اشغال مختل و مهمل ماند، و تلافی آن دشوار دست. و داستان شیر و شگال لایق این تشبیب است. رای چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در زمین هند شکالی بود روی از دنیا بگردانیده و در میان امثال خویش می‌بود. اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی. یاران بروی مخاصمت بر دست گرفتند و گفتند: بدین سیرت تو راضی نیستیم و را ترا درین مخطی می‌دانیم، چون از صحبت یک دیگر نمی‌نماییم در عادت و سیرت هم موافقت توقع کنی»، و نیز عمر در زحیر گذاشتن را فایده ای صورت نمی‌توان کرد. چنانکه آید روزی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خود از لذت دنیا می‌برداشت. و

لاتنس نصیبک من الدنيا. و بحقیقت بیاید شناخت که دی را باز نتوان آورد و ثقت بدریافتن فردا مستحکم نیست.

در نسیه آن جهان کجا بندد دل
آن را که بنقد اینجهانش تویی؟

شگال جواب داد که: ای دوستان و برادران، از این ترهات درگذرید، و چون می‌دانید که دی گذشت و فردا در نمی‌توان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه را شاید، که این دنیای فریبنده سراسر عیب است، هنر همین دارد که مزرعت آخرت است، در وی تخمی می‌توان افکند که ربیع آن در عقبی مهنا تر می‌باشد. نهمت باحراز ثوبات و امضای خیرات مصروف دارید، و بر مساعدت عالم غدار تکیه مکنید، و دل در بقای ابد بندید، و از ثمره تن درستی و زندگانی و جوانی خویش بی‌نصیب م باشید. که لذات دنیا چون روشنایی برق و تاریکی ابر بی‌ثبات و دوام است. در جمله، دل بر کلیه عنا وقف کردن و تن در سرای فنا سیل داشتن از علو همت و کمال حصافت دور افتد. و عاقل از نعیم اینجهانی جز نام نیکو و ذکر باقی نطلبد. زیرا که خوشی و راحت و کامرانی و نعمت آن روی بزوال و انتقال دارد.

اگر سعادت دو جهانی می‌خواهید این سخن در گوش گذارید و از برای طعمه خویش که حلاوت آن تا حلق است ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی‌ایدا بدست آید قانع باشید، چه آن قدر که بقای جثه و قوام نفس بدان متعلق است هرگز فرونماند. این مواعظ را بسمع خرد استماع نمایید و از من در آنچه مردود عقل است

موافقت مطلبید، که صحبت من با شما سبب وبال نیست، اما موافقت در اعمال ناستوده موجب عذاب گردد، چه دل و دست آلت گناهست، یکی مرکز فکرت ناشایست و دیگر منبع کردار ناپسندیده، و اگر موضعی را در نیکی و بدی این اثر تواند بود هر که در مسجد کسی را بکشتی بزه کار نبود، و آنکه در مصاف یک تن را زنده گذارد بزه کار شدی. و من نیز در صحبت شما ام و بدل از شما گریزان.

یاران او را معذور داشتند و قدم او بر بساط ورع و صلاح هرچه ثابت تر شد و ذکر آن در آفاق سایر گشت و بمدت و مجاهدت در تقوی و دیانت، منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید.

و در آن حالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز از جمال صحن او نقش بندی آموختی و زهره مشک بیز از نسیم اوج او استمداد گرفتی.

نموده تیره و منسوخ با هوا و فضاش
صفای چرخ اثیر و صفات باغ ارم

و در وی سباع و وحوش بسیار، و ملک ایشان شیری که همه در طاعت و متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم سیادت او روزگار گذاشتندی. چندانکه صورت حال این شگال بشنود او را بخواند و بدید و بهر نوع بیازمود، و پس بچند روز با وی خلوت فرمود و گفت: ملک ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات بسیار است، و بناصحن و معینان محتاج باشیم، و بسمع ما رسانیده‌اند که تو در زهد و عفت منزلتی

یافته ای، و چون ترا بدیدیم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر.

فلما التقینا صغر الخبر الخبر

و اکنون بر تو اعتماد می‌خواهیم فرمود تا درجه تو بدانافراشته گردد و در زمره خواص و نزدیکان ما آیی. شگال جواب داد که: ملوک سزاوارند بدانچه برای کفایت مهمات انصار و اعوان شایسته‌گزینند، و با این همه بر ایشان واجب است که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه ننمایند، که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود او را ضبط آن میسر نگردد و از عهده لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد. و زندگانی ملک دراز باد، من عمل سلطان را کارهم و بران وقوفی و دران تجربتی ندارم، و تو پادشاه محتشمی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند، که هم قوت و کفایت دارند و هم حرص و شره اعمال اینجهانی. اگر در باب ایشان اصطناعی فرمایی دل تو فارغ گرداند، و بمنال و اصابت که از اشغال یابند شادمان و مستظهر شوند.

شیر گفت: در این مدافعت چه فایده؟ که البته ترا معاف نخواهیم فرمود. شگال گفت: کار سلطان بابت دو کس باشد: یکی مکاری مقتحم که غرض خویش به اقتحام حاصل کند و بمکر و شعوزه مسلم ماند، و دیگر غافل ضعیف که بر خواری کشیدن خو دارد و بهیچ تاویل منظور و محترم و مطاع و مکرم نگردد. که در معرض حسد و عداوت افتد. و بیاید دانست که عاقل همیشه محروم باشد و محسود. و من از اطن هر دو طبقه نیستم، نه آزی غالب است که خیانت کنم.

و نه طبع خسیس که مذلت کشم.

و هر که بنیاد خدمت سلطان بنصیحت و امانت و عفت و دیانت موکد گرداند و اطراف آن را از ریا و سمعه و ریب و خیانت مصون و منزه دارد کار او را استقامتی صورت نبندد و مدت عمل او را دوامی و ثباتی ممکن نگردد. هم دوستان سپر معادات و مناقشت در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند: دوستان از روی حسد در منزلت، مخاصمت اندیشند، و دشمنان از جهت یکدلی و مناصحت مناقشت کنند، و هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست و جماع بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست، و اگرچه پای بر فرق کیوان نهاده ست جان بسلامت نبرد. و خائن باری از جانب دشمنان پادشاه فارغ باشد، اگرچه از دوستان بترسد.

شیر فرمود که: قصد نزدیکان ما این محل ندارد چون رضای ما ترا حاصل آمد، خود را به وهم بیمار مکن که حسن رای ما رد کید و بدسگالی دشمنان را تمام است بیک تعریک راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم. شگال گفت: اگر غرض ملک از این تربیت و تقویت احسانی است که در باب من می‌فرماید بعاطفت و رحمت و انصاف و معدلت آن لایق تر که بگذارد تا در این صحرا ایمن و بی غم می‌گردم، و از نعیم دنیا بآب و گیاه قانع شوم، و از معادات و محاسدت جملگی اهل عالم فارغ. و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و دعت بهتر که بسیار در خوف و خشیت. شیر گفت: این فصل معلوم گشت. ترا ترس از ضمیر و هراس از دل بیرون می‌باید کرد، که هرآینه بما نزدیک خواهی گشت.

دیگری گفت: اگر ترا این باور نمی آید درین احتیاط باید کرد، که معرفت خلایق دشوار است، و راست گفته اند که:

لا تحمدن امرء حتی تجربه

دیگری گفت: همچنین است، وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمائر صورت نبندد، لکن اگر این گوشت در منزل او یافته شود هرینه هرچه در افوا هست از خیانت او راست باشد. دیگری گفت: بدانش خویش مغرور نشاید بود، که غدار هرگز نجهد، چه خیانت بهیچ تاویل پنهان نماند.

ویاتیک بالاخبار من لم تزود.

دیگری گفت: امینی ازو بمن هر چیزی می رسانی و در تصدیق آن تردد می داشتم تا این سخن از شما بشنودم، و نیکو مثلی است « اخبر تقلة. » دیگری گفت: مکر و خدیعت او هرگز بر من پوشیده نبوده است، و خبث و کید او را نهایت نیست، و من کار او را بشناخته ام و فلان را گواه گرفته که کار این زاهد عابد بفضیحت کشد و از وی خطایی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد. دیگری گفت: اگر این زاهد متقی که تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت می شمرد این خیانت بکرده است عجب کاری است. دیگری گفت: اگر این حوالت راست است، موقع اختزال اندران بکفران نعمت و، دلیری بر سبک داشت مخدوم بدان، مقرون است، و هیچ خردمند آن را بر مجرد خیانت حمل نکند. دیگری گفت: شما همه اهل امانتید و تکذیب شما از رسم

شگال گفت: اگر حال بر این جملت است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند، زبردستان بامید منزلت من و زبردستان از بیم منزلت خویش، باغرای ایشان بر من متغیر نگرددی و دران تامل و تثبت وزی و شرایط احتیاط هرچه تمام تر بجای آری

تا با تو چنان زیم که رای دل تست

شیر با او وثیقتی موکد بجای آورد و اموال و خزاین خود بدو سپرد، و از همه اتباع او را منزلت و مزید کرامت مخصوص گردانید و ابواب مشاورت و رایها در انواع مهمات بر وی مقصور شد، و اعجاب شیر هر روز در باب وی زیادت می گشت.

و قربت و مکانت او بر نزدیکان شیر گران آمد، در مخاصمت او با یک دیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر بودند الی ان رموه بثالته الاثافی. یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر از برای چاشت خویش را بنهاده بود بدزدید و در حجره شگال پنهان کرد. دیگر روز که وقت چاشت شیر فراز آمد بخواست، گفتند: نمی یابیم، و شگال غایب بود و خصمان وقاصدان حاضر، چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم هر دو بهم پیوست و تنور گرم ایستاد فطیر خویش در بستند. و یکی از ایشان گفت: چاره نیست از آنچه ملک را بیا گاهانیم از هرچه از منافع و مضارا او بشناسیم، اگرچه بعضی را موافق نیفتد. و بمن چنان رسانیدند که شگال آن گوشت سوی و ثاق خویش برد.

وای رای تو شمع و شمس پروانه

در شگفت بمانده ام که کار این غدار بر وی چگونه پوشیده شده است و از خبث ضمیر و مکر طبع او چرا غافل بود. دیگری گفت: عجب تر آنست که تدارک این کار در مطاولت افگند. شیر بدو پیغام داد که: اگر این سهو را عذری داری بازنمای. جوانی درشت بی علم شگال برسانیدند. آتش خشم بالا گرفت و زبانه آن عقل شیر را پوزبند کرد تا عهد و موثیق را زیر پای آورد و دست خصمان را در کشتن شگال مطلق گردانید. و خبر آن ب مادر شیر رسید، دانست که تعجیل کرده ست و جانب تملک و تماسک را بی رعایت گذاشته، با خود اندیشید که زودتر بروم و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهانم، چه گاهی خشم بر ملک مستولی شود شیطان فتان نیز مسلط گردد. قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان.

نخست بدان جماعت که بکشتن او مثال یافته بودند پیغام داد که در کشتن او توقفی باید کرد، پس بنزدیک شیر آمد و گفت: گناه شگال چه بوده ست؟ شیر صورت حال باز نمود، گفت: ای پسر، خویشتن در حیرت و حسرت متفکر مگردان و از فضیلت عفو و احسان بی نصیب مباش، فان العفو لایزید الرجل الا عزا و التواضع الا رفعة. و هیچ کس بتامل و تثبت از ملوک سزاوارتر نیست.

و پوشیده نماند که حرمت زن بشوی متعلق است و عزت فرزند پیدر و، دانش شاگرد با استاد، و قوت سپاه بلشکر کشان قاهر، و کرامت زاهدان بدین و، امن رعیت

خرد دور افتد، اگر این ساعت ملک بفرماید تا این گوشت در منزل او بجویند برهان این سخن ظاهر شود و گمانهای خاص و عام اندران یقین گردد. دیگری گفت: اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد، که جاسوسان او از همه جوانب بما محیط باشند و هیچ موضع ازان خالی نگذارند. دیگری گفت: در این تفتیش چه فایده؟ که اگر جرم او معلوم گردد او بزرق و بوالعجبی بر رای ملک پوشانیده گرداند.

از این نمط در حال خشم شیر می گفتند تا کراهیتی بدل او راه یافت، و باحضار شگال مثال داد و از وی سوال کرد که: گوشت چه کردی؟ جواب داد که: بمطبخی سپردم تا بوقت چاشت پیش ملک آرد. مطبخی هم از جمله اصحاب بیعت بود، منکر شد و گفت: البته خبر ندارم. شیر طایفه ای را از امینان بفرستاد تا گیوشت در منزل شگال بجستند، لابد بیافتند و بنزدیک شیر آوردند. پس گرگی که تا آن ساعت سخن نمی گفت، و چنان فرا می نمود که «من از عدولم و بی تحقیق و اتقان قدر در کاری نهم، و نیز با شگال دوستی دارم و فرصت عنایت می جویم.» پیشتر رفت و گفت: چون ملک را از زلت این نابکار روشن گشت زود بحکم سیاست تقدیم فرماید، که اگر این باب را مهمل گذارد بیش گناه کاران از فضیحت نترسند.

شیر بفرمود تا شگال را موقوف کردند. آنگاه یکی از حاضران گفت: من از رای روشن ملک که آفتاب در اوج خویش چون سایه پس و پیش او دود و مانند ذره در حمایت او پرواز کند.

ای قدر توشمس و آسمان ذره

پادشاه و، نظام کار مملکت بتقوی و عقل و ثبات و عدل؛ و عمدۀ حزم شناختن اتباع است و هریک در محل و منزلت او اصطناع فرمودن و، بر مقدار هنر و کفایت ایشان تربیت کردن و، متهم شمردن ایشان در باب یک دیگر، چه اگر سعایت این در حق آن و ازان او در حق این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه کرد، و محاسن ملک را در صیغت مقابح بخلق نمود، و هریکچندی حاسدی فاضلی را محروم گرداند و خائنی امینی را متهم می کند، و هر لحظه بی گناهی را در گرداب هلاک می اندازد، و لاشک با استمرار این رسم همه را استیلا افتد، حاضران از قبول اعمال امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند، و نفاذ فرمانها بر اطلاق در توقف افتد.

و شاید که پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق با اهل و امانت روا دارد، ولیکن باید که در مجال حلم و بسط علم او همه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتگاران، نیکو پیش چشم دارد و مساعی و مآثر ایشان بر صحیفه دل بنگارد و آن را ضایع و بی ثمرت نگرداند و اهمال جانب و توهین منزلت ایشان جایز نشمرد. و هر گناه که از عمد و قصد منزّه باشد ذات هوا و اخلاص را مجروح نگرداند، و در عقوبت آن مبالغت نشاید. و سخن بی هنران ناآزموده در بدگفت هنرمند کافی نشود، و عقل و رای خویش را در همه معانی حکمی عدل و ممیزی بحق بشناسد.

و شگال در دولت تو بمحلی بلند و منزلتی مشهور رسیده بود. بر وی ثناها می گفتمی و در خلوات عز مفاوضت، وی را ارزانی می داشتی. و اکنون بر تو آنست که عزیمت ابطال او را فسخ کنی و خود را و او را از شماتت دشمنان و سعایت ساعیان

صیانت واجب بینی، تا چنانکه فراخور ثابت و وقار تو باشد در تفحص و استکشاف حال او لوازم احتیاط و استقصا بجای آری و بنزدیک عقل خویش و تمامی لشکر و رعیت معذور گردی، که این تهمت ازان حقیرتر است که چنو بنده ای سداد و امانت خود را بدان معیوب گرداند، یا حرص و شره آن خرد او را محجوب کند.

و تو می دانی که در مدت خدمت تو و پیش ازان گوشت نخورده ست؛ مسارعت در توقف دار تا صحت این حدیث روشن گردد، که چشم و گوش بظن و تخمین بسیار حکمهای خطا کند، چنانکه کسی در تاریکی شب، یراعه ای بیند، پندارد که آتش است و بر وی مشتبه گردد، چون در دست گرفت مقرر شود که باد پیموده ست و پیش از تیقن در حکم تعجیل کرده. و حسد جاهل از عالم، و بدکردار از نیکو فعل، و بددل از شجاع مشهور است.

و غالب ظن آنست که قاصدان، آن گوشت در منزل شگال نهاده باشند، و این قدر در جنب کید حاسدان و مکر دشمنان اندک نماید. و محاسدت اهل بغی پوشیده نیست خاصه جایی که اغراض معتبر در میان آمد. و مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا و سباع در صحن دشت از قصد بدسگالان ایمن نتواند بود، و شکره اگر صیدی کند هم آن مرغان که در پرواز از وی بلندتر باشند و هم آن که از وی پستتر باشند در آن قدر گرد مغالبت و مجاذبت برآیند؛ و سگان برای استخوانی که در راه یابند با یک دیگر همین معاملت بکنند؛ و خدمتگاران تو در منزلهایی که کم از رتبت شگال است حسد را می دارند، اگر در آن درجه منظور مناقشتی رود بدیع نیاید. در این کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد، که چون حقیقت

حال شناخته گشت کشتن او بس تعذری ندارد.

شیر سخن مادر نیکو استمالت کرد و آن را بر خرد خویش باز انداخت و شگال را پیش خواند و گفت: میل ما، بحکم آزمایش سابق، بقبول عذر تو زیادت ازان است که بتصدیق حوالت خصمان. شگال گفت: من از موونت این تهمت بیرون نیام تا ملک حیلتی نسازد که صحت حال و روشنی کار بدان بشناسد، با آنکه بیراعت ساحت و کمال دیانت خویش ثقتی تمام دارم و متیقنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده شود و مزیت و رجحان من در اخلاص و مناصحت برکافه حشم و خدم ظاهرتر گردد.

من آن ترازوم اخلاص و دوستی ترا
که هیچ گنج نتابد سرزبانه من
بعشق و مهر تو آن بحر دور پایانم
که در نیابد چرخ و هوا کرانه من

شیر گفت: وجه تفحص چیست؟ گفت: جماعتی را که این افترا کرده اند حاضر آرند و باسقصا ازیشان پرسیده شود که تخصیص من بدین حوالت و فرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند، و دران مناقشت روا دارند چه معنی داشت، که روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نتواند بو، و امید آنست که اگر ملک این بفرماید، و چون خواهند که بستیهند بانگی برزند، و تاکیدی رود که هرگاه که راستی حال باز نمایند جرم ایشان بعفو مقابله کرده آید، هرینه نقاب ظن کاذب از چهره یقین صادق برداشته، شود و نزاهت جانب من مقرر گردد.

شیر گفت: چگونه عفو را مجال بود در باب کسی که بقصد در حق من و اهل مملکت من معترف گشت؟ گفت: بقا باد ملک را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد سراسر هنر است، و بدین دقیقه که بر لفظ ملک رفت دران تفاوتی صورت نبندد، خاصه که گناه کار، آن را بتوبت و انابت دریافت و بیندگی و طاعت پیش آن باز رفت، البته بیش مجال انتقام نماند و هرینه مستحق اغماض و تجاوز گردد. و علما گویند: طلب مخرج از بدکرداری بایی معتبر است در احسان و نیکوکاری. شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید طایفه ای را که آن فتنه انگیزخته بودند از هم جدا کرد، و در استکشاف غوامض و استنباط بواطن آن کار غلو مبالغه واجب داشت و امانی موکد داد اگر راستی حال پوشانند. پس بعضی ازیشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و مبیعت خویش مقرر گردانیدند، و دیگران بضرورت اقتدا کردند، و براءت ساحت شگال ظاهر گشت.

مادر شیر چون بدانست که صدق شگال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ربیب از جمال اخلاص برداشته شد شیر را گفت: این جماعت را امانی داده شد و رجوع ازان ممکن نیست. لکن در این واقعه او را تجربتی افتاد بزرگ، بدان عبرت گیرد و بدگمانی بطایفه ای که بیدگفت ناصحان و تقبیح حال ایشان تقرب می کنند مضاعف گرداند، و از هیچ خائن سماع سعایتی جایز نشمرد مگر آن را برهانی بیند که دران از تردد استغنا افتد؛ و بی خطر شناسد ترهات اصحاب اغراض که در نزدیکان و محارم گویند اگر چه موجز و مختصر باشد، که آن بتدریج مایه گیرد و بجایی رسد

که تدارک صورت نبندد.

از نیل و فرات و دجله جویی زاید

پس موج زند که پیل را بریاید

و گیاه تر چون فراهم می آرند از آن رسنها می تابند که پیل آن را نمی تواند گسست و از پاره کردن آن عاجز می آید. در جمله خرد و بزرگ آن را که رسانند تاویل باید طلبید و گرد رخصت و دفع گشت.

* و از تقریب هشت کس حذر واجب است: اول آنکه نعمت منعمان را سبک دارد و کفران آن سبک دست دهد. و دوم آنکه بی موجبی در خشم شود. سوم آنکه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعایت حقوق بی نیاز پندارد. چهارم آنکه راه قطعیت و غدر پیش او گشاده و سهل نماید. و پنجم آنکه بنای کارهای خود بر عداوت نهد و نه بر راستی و دیانت. و ششم آنکه در ابواب سهو رشته با خویشتن فراخ گیرد و قبله دل هوا را سازد. و هفتم آنکه بی سببی در مردمان بدگمان گردد و بی دلیل روشن اهل ثقت را متهم گرداند. هشتم آنکه بقلت حیا مذکور باشد و بشوخی و وقاحت مشهور.

و بر هشت کس اقبال فرمودن فرض است: اول آنکه شکر احسان لازم شمرد. و دوم آنکه عقده عهد او بحوادث روزگار وهنی نپذیرد. و سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمات واجب بیند. و چهارم آنکه از غدر و فجور بپرهیزد. پنجم آنکه در

حال خشم بر خویشتن قادر باشد. ششم آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد. هفتم آنکه به اذیال شرم و صلاح تمسک نماید. هشتم آنکه از مجالست اهل فسق و فحش پهلوی تهنی کند.

و چون شیر موقع اهتمام مادر و شفقت او در تلافی این حادثه بدید شکرو عذر بسیار وی را لازم شناخت و گفت: ببرکات و میامن هدایت تو راه تاریک مانده روشن شد و کار دشوار بوده آسان گشت، و به براءت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی علم افتاد و بی گناهی صادق از تهمت بیرون آمد.

پس ثقت او بامانت شگال بیفروزد و زیادت اکرام و تربیت و معذرت و ملاطفت ارزانی داشت، و شگال را پیش خواند و گفت: این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده ست برقرار معهود می داشت. شگال گفت: این چنین راست نیاید. ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر، مجال تمکن داد.

آنی که ز دل وفا برانداخته ای،

با دشمن من تمام در ساخته ای؛

دل را ز وفا چرا بپرداخته ای؟

مانا که مرا هنوز نشناخته ای!

شیر گفت: از این معانی هیچ پیش خاطر نشاید آورد که نه در طاعت و

مناصحت تو تقصیری بود و نه در عنایت و تربیت ما.

قوی دل باش و روی بخدمت آر. شگال جواب داد که:

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کورت خلاص یافتم، اما جهان از حاسد و بدگوی پاک نتوان کرد، و تا اقبال ملک بر من باقی است حسد یاران برقرار باشد. و بدین استماع که ملک سخن ساعیان را فرمود ملک را سهل الماخذ شمردند و هر روز تضریبی تازه رسانند و هر ساعت ریبتی نو در میان آرند. و هر ملک که چربک ساعی فتنه انگیز را در گوش جای داد و بزرق و شعوده تمام الثفات نمود خدمت او جان بازی باشد و ازان احتراز نمودن فریضه گردد. و مثلی مشهور است که

«خل سبیل من وهی سقاوه»

و یک سخن بخواهم گفت اگر رای ملک استماع آن صواب بیند که، سزاوارتر کس بقبول حجت و سماع مظلمت ملوک و حکام اند. و ملک اگر در این حادثه بر من رحمت فرمود و اعتمادی تازه گردانید از وجه تفضلی بود که آن را نعمتی و صنیعتی توان خواند، اما بدین تعجیل که رفت من در مکارم او بدگمان گشتم و از عواطف ملکانه نومید شد، چه سوابق تربیت خویش و سوائف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع و حیز ابطال آورد بتهمتی حقیر، که اگر ثابت شدی هم خطری نداشت. و مخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بی نهایت و مرکز حلم او چون کوه

باثبات باشد، نه سعایت این را در موج تواند آورد نه فورث خشم آن در حرکت.

شیر گفت: سخن تو نیکو و آراسته است، لکن بقوت و درشت. جواب داد که: دل ملک در امضای باطل قوی تر، و درشت تر از سخن منست در تقریر حق، و چون تزویر و بهتان سبک استماع افتاد واجب کند که شنودن صدق و صواب گران نیاید، و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی فرموده نیاید، که دو مصلحت ظاهر را متضمن است: یکی آنکه مظلومان را بقصاص، خرسندی حاصل آید و ضمائر ایشان از غل و استزادت پاک شود، و چنان نیکوتر که آنچه در دل من است ظاهر کنم تا حضور و غیبت من ملک را یکسان گردد، و چیزی باقی نماند که سبب عداوت و موجب غصه تواند بود؛ و دیگر آنکه خواستم که حاکم این حادثه عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد؛ و امضای حکم پس از شنودن سخن متظلم نیکوتر آید.

شیر گفت: همچنین است، لاجرم تثبت در کار تو بجای آوردیم و در استخلاص تو از این غرقاب عنایت فرمود. جواب گفت: اگر مخرج به رای و رافت ملک اتفاق افتاد تعجیل بکشتن هم بفرمان او بود. شیر فرمود که: تو ندانی که طلب مخلص از ورطه هلاک اگر چه قصدی رفته باشد شایع تر احسانی و فاضل تر امتنانی است؟ شگال گفت: همچنین است، و من بعمره‌های دراز شکر کرامات و عواطف نتوانم گزارد، و این عفو و رحمت پس از وعده انکار و عقوبت بر همه نعمتها راجح است.

و پیش ازین ملک را مخلص و مطیع و یک دل و ناصح بودم و جان و بینایی فدای رضای او می‌داشتم.

چون دست بکردم آنچه فرمودی تو
چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

و آنچه می‌گویم نه از برای آن می‌گویم تا بر رای ملک در حادثه خویش خطایی ثابت کنم یا عیبی و وصمتی بجانب او منسوب گردانم، اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت رسمی مالوف و عادتی مستمر است و بسته گردانیدن آن طریق متعذر،

لکن از اینها چه فایده؟ بیچارگان یاران گیرند و مذلتها کشند و مکرها اندیشند و مخدوم را مدهانت کنند و در تخریب ولایت و ناحیت کوشند و بعشوه جهانی را مستظهر گردانند و همه جوانب را بوعدهای دروغ بدست آرند و حاصل جز حسرت و ندامت نباشد. چه همیشه حق منصور بوده است و باطل مقهور، و ایزد تعالی خاتمت محمود و عاقبت مرضی و اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و یابی الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون.

و با این همه می‌ترسم که عیاذبالله خصمان میان من و ملک مجال مداخلت دیگر یابند و الا بودیم ترا بنده همینیم ترا

شیر پرسید که: کدام موضع است که ازان مدخل توان؟ گفت: گویند «در دل

بنده تو وحشتی حادث شده است بدانچه در حق او فرمودی و امروز مستزید و آزرده ست، « و این جایگاه بدگمانی است خاصه ملک را در باب کسانی که عقوبت و جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت کم از او بوده باشد برو تقدیمی افتاده، هرچند این خود هرگز نتواند بود، و بر خردمند پوشیده نماند که پس چنین حوادث اعتقادهای از جانبین صافی تر گردد، چه اگر در ضمیر مخدوم بسبب تقصیری و اهمالی که از جهت خدمتگار رسانند کراهیتی باشد چون خشم خود براند و تعریکی فراخور حال آن کس بفرماید لاشک اثر آن زایل شود و اندک و بسیار چیزی باقی نماند، و مغمز تمویهات قاصدان هم بشناسد و بیش میل بترهات اصحاب اغواض ننماید و فرط اخلاص و مناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرر گردد، که تابنده ای کافی مخلص نباشد در معرض حسد و عداوت نیفتد و یاران در حق او بتزویر نگریند. و راست گفته‌اند که:

دارنده مباش وز بلاها رستی.

و اگر در دل خدمتگار خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ آید. و استزادت چاکر از سه روی بیرون نتوان بود: جاهی که دارد باهمال مخدوم نقصانی پذیرد، یا خصمان بر وی بیرون آیند، یا نعمتی که الفغده باشد از دست بشود. و هرگاه رضای مخدوم حاصل آورد اعتماد پادشاه بر وی تازه ماند و خصم بمالد و مال کسب کند، که جز جان همه چیز را عوض ممکن است. خاصه در خدمت ملوک و اعیان روزگار، و چون این معانی را تدارک بود آزار از چه وجه باقی تواند بود؟ و قدر این نعمتها اول و آخر که بهم پیوندد کسانی توانند شناخت

که بصلاح اسلاف مذکور باشند و بنزاهت جانب و عفت ذات مشهور.

و با این همه امید دارم که ملک معذور فرمایند و بار دیگر در دام آفت نکشد، و بگذارد تا در این بیابان ایمن و مرفه می گردم. شیر گفت: این فصل معلوم شد، الحق آراسته و معقول بود، دل قوی دار و بر سر خدمت خویش باش، که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق مجال تواند بود؛ اگر چیزی رسانند آن را قبولی و رواجی صورت نیندد. ما ترا شناخته ایم و بحقیقت بدانسته که در جفا صبور باشی و در نعمت شاکر، و این هر دوسیرت را در احکام خرد و شرایع اخلاص فرضی متعین شمی، و عدول نمودن ازان در مذهب عبودیت و دین حفاظ و فتوت محظور مطلق دانی، و هرچه بخلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا مستنکر و محال و مستبدع و باطل شناسی. بی موجهی خویشتن را هراسان مدار و متفکر مباش و عنایت و رعایت ماثقت افزای، که ظن ما در راستی و امانت تو امرز بتحقیق پیوست و گمان که در خرد و حصافت تو می داشتیم پس از این حادثه بیقین کشید، و بهیچ وجه از وجوه بیش سخن خصم را مجال و محل استماع نخواهد بود، و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد.

در جمله، دل او گرم کرد و بر سر کار فرستاد و هرروز در اکرام او می افزود، و به وفور صلاح و سداد او واثق تر می گشت.

اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت. و برعاقب مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایات و مراد از

بیان و ایراد این مثال چه بوده ست، و هر که بتایید آسمانی مخصوص باشد و سعادت این سری مقید گشته همت بر تفهیم این اشارات مقصور گرداند و نهمت بر استشفاف رموز علما مصروف.

والله اعلم و هو الهادی الی سواء السبیل.

باب النابل و اللبوء

رای گفت: شنودم مثل ملوک در آنچه میان ایشان و خدم تازه گردد از خلاف و خیانت و جفا و عقوبت، و مراجعت بتجدید اعتماد؛ که بر ملوک لازم است برای نظام ممالک و رعایت مصالح بر مقتضای این سخن رفتن که الرجوع الی الحق اولی من التمادی فی الباطل. اکنون بیان کند از جهت من داستان آن کس که برای صیانت نفس و رعایت مصالح خویش از ایدای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز باشد، و پند خردمندان را در گوش گذارد تا بامثال آن در نماند. برهنمن جواب داد که: بر تعذیب حیوان اقدام روا ندارند مگر جاهلان که میان خیر و شر و نفع و ضرر فرق نتوانند کرد، و بحکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند، و نظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید، که علم اصحاب ضلالت از ادراک مصالح بر اطلاق قاصر است و حجاب جهل، احراز سعادت را مانعی ظاهر. و خردمند هرچه

برخود نپسندد در باب همچو خودی چگونه روا دارد؟ قال النبی صلی الله علیه: کیف تبصر القذاة فی عین اخیک و لاتبصر الجدل فی عینک؟

بد می کنی و نیک طمع می داری؟
هم بد باشد سزای بد کردای!

و ببايد دانست که هر کرداری پاداشی است که هراينه بارباب آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نشاید بود، که آنچه آمد نیست نزدیک باشد اگرچه مدت گیرد. اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بتمويه و تلییس پوشیده گرداند و به زرق و شعوزه خود را در لباس نیکوکاری جلوه دهد چنانکه مردمان بر وی ثنا گویند و بدورو نزدیک ذکر آن سایر شود، بدین وسیلت هرگز نتایج افعال ناپسندیده از وی مصروف نگردد و ثمره آن خبث باطن هرچه مهنا تر بیابد؛ آنگاه پند پذیرد و باخلاق ستوده گراید. و نظیر این نشانه افسانه شیر است و آن مرد تیرانداز. رای پرسید که:

چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که شیری ماده با دو بچه در بیشه ای وطن داشت.

روزی بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی بیامد و هردو بچه او را بکشت و پوست بکشید. چون شیر بازآمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسماں رسانید. و در همسایگی او شگالی پیر بود، چون آواز او بشنود

بنزدیک او رفت و گفت: موجب ضجرت چیست؟ شیر صورت حال باز راند و بچگان را بدو نمود.

شگال گفت: بدان که هر ابتدایی را انتهای است، و هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز رسید لحظتی مهلت صورت نبندد، فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون. و نیز بنای کارهای این عالم فانی برین نهاده شده است، بر اثر هر شادی غمی چشم می باید داشت، و بر اثر هر غم شادیی توقع می باید کرد، و در همه احوال بقضای آسمانی راضی می بود که پیرایه مردان در حوادث صبر است.

تا بود چنین بده ست کار عالم
شادی پس اندهست و راحت پس غم

جزع در توقف دار و انصاف از نفس خود بده، و ما اصابک من سیئه فمن نفسک. و در امثال آمده ست که «یداک او کتا وفوک نفخ.» آنچه تیرانداز با تو کرده ست اضعاف آن از جهت تو بر دیگران رفته است، و ایشان همین جزع در میان آورده اند و اضطراب بیهوده کرده و باز بضرورت صبور گشته. بر رنج دیگران صبر کن چنان که بر رنج تو صبر کردند، و نشنوده ای «کما تدین تدان؟» هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی براندازه کردار خویش چشم می باید داشت، چه هر که تخمی پراگند ریع آن بی شک بردارد. و اگر همین سیرت را ملازم خواهی بود از اینها بسی می باید دید؛ اخلاق خود را برفق و کم آزاری آراسته گردان و خلق را

مترسان تا ایمن توانی زیست.

شیر گفت: این سخن را بی محابا تر بران، و بیراهین و حجتها موکد گردان،
گفت: عمر تو چند است؟ گفت: صد سال. گفت: در این مدت قوت تو از چه بوده
است؟ گفت: از گوشت جانوران - وحوش و مردم - که شکار کردم. گفت: پس
آن جانوران که چندین سال بگوش ایشان غذا می یافتی مادر و پدر نداشتند و عزیزان
ایشان را سوز مفارقت در قلق و جزع نیاورد؟ اگر آن روز عاقبت آن کار بدیده بودی
و از خون ریختن تحرز نموده، بهیچ حال این پیش نیامدی.

چون شیر این سخن بشنود حقیقت آن بشناخت و متیقن گشت که آن ناکامی
او را از خود کامی بروی آمده ست. بترک ناشایست بگفت و از خوردن گوشت باز
بود و بمیوها قانع گشت. و راست گفته اند:

ذوالجهل یفعل ما ذوالعقل فاعله
فی النائبات ولكن بعد ما افتضحاً

چون شگال اقبال شیر بر میوه که قوت او بود بدید رنجور شد و او را گفت:

آسان روزی خود گرفتی و از قوت دیگران که ترا دران ناچه و جملی نیست
خوردن گرفتی! درخت خود بقوت تو وفا نکند، و این درخت و میوه و کسانی که
قوت ایشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاک شوند، چه ارزاق ایشان فرا خصمی
بزرگ و شریکی عظیم افتاد. اثر ظلم تو در جانها ظاهر می گشت، امروز نتیجه زهد تو

در نانهها ظاهر می گردد. در هر دو حالت، عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست،
خواهی در معرض تهور و فساد باش، خواه در لباس عفت و صلاح!

گر توی پس مکش زما رنگ و پی
ور خدایست شرم دار از وی

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه اعراض کرد و روزگار در عبادت
مستغرق گردانید و با خود اندیشید:

چند از این باد خاک و آتش و آب
وز دی و تیر وز تموز و بهار؟
بس که نامرد و خشک مغزت کرد
رنگ کافور و مشک لیل و نهار!
بر گذر زین سرای غرچه فریب
در گذر زین رباط مردم خوار!

اینست داستان متهور بدکردار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از
وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد، آنگاه وجه صواب و طریق رشاد
اندران بشناسد، چنانکه شیر دل از خون خوردن و خون ریختن بر نداشت تا هر دو
جگر گوشه خود را بیک صفقه بر روی زمین پوست باز کرده ندید، و چون این
تجربت حاصل آمد از این عالم غدار اعراض نمود و بیش بنمایش بی اصل او التفات

جایز نشمرد و گفت:

هرآنک او در تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز همچون تو نااهلی چو تو دلدار نپسندد
اگر نو کیسه عشقی را بدست آری تو، از شوخی
قباها کز تو بردوزد کمرها کز تو بر بندد!
و گر خود تو نه ای، جانی، چنان بستانم از تو دل
که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را
مقتدای عقل و طبع گردانند، و بنای کارهای دینی و دنیاوی بر قضیت آن نهند، و
هرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند در باب دیگران روا ندارند، تا فواتح و خواتم
کارهای ایشان بنام نیکو و ذکر باقی متحلی باشد، و در دنیا و آخرت از تبعات
بدکرداری مسلم ماند.

والله يهدى من يشاء الى صراط مستقيم للذين احسنوا الحسنی وزيادة

باب الزاهد والضعيف

رای گفت برهنم را: شنودم مثل بدکردار متهور که درایدا غلو نماید، و چون
بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد. اکنون باز گوید مثل آنکه پیشه خود

بگذارد و حرفی دیگر اختیار کند، و چون از ضبط آن عاجز آید رجوع او بکار خود
میسر نگردد و متحیر و متاسف فروماند.

برهنم جواب داد که: لکل عمل رجال؛ هر که از سمت موروث و هنر
مکتسب اعراض نماید و خود را در کاری افکند که لایق حال او نباشد و موافق اصل
او، لاشک در مقام تردد و تحیر افتد و تلهف و تحسر بیند و سودش ندارد و بازگشتن
بکار او تیسیر نپذیرد، هرچند گفته اند که: الحرفة لاتنسى ولكن دقائقها تنسى. مرد باید
که بر عرصه عمل خویش ثبات قدم برزد و بهر آرزو دست در شاخ تازه نزند و بجمال
شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود، چون بحلاوت ثمرت و یمن عاقبت واثق
تواند بود. قال النبی علیه الصلوة و السلم. من رزق من شیء فلیلزمه. و از امثال این
مقدمه حکایت آن زاهد است. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که در زمین کنوج مردی مصلح و متعفف بود؛ در دین اجتهادی
تمام و بر طاعت و عبادت مواظبت بشرط، نهمت بر احوای رسوم حکما مصروف
داشت و روزگار بر امضای خیرات مقصور، و از دوستی دنیا و کسب حرام معصوم و
از وصمت ریا و غیبت و نفاق مسلم.

روزی مسافری بزایوه او مهمان افتاد. زاهد تازگی وافر، واجب داشت و
باهتزاز و استبشار پیش او باز رفت. چون پای افزار بگشاد پرسید که: از کجا می آیی و
مقصد کدام جانب است؟ مهمان جواب داد که: بر حال عاشقان و صادقان بسماع ظاهر
بی عیان باطن وقوف نتوانی یافت. و هر که بی دل وار قدم در راه عشق نهاد و مقصد او

بگداخت حسود تر چو در آب شکر زانک

در کام سخن به ز زبانت شگری نیست

این التماس را چنانکه از مروت تو سزد باجابت مقرون گردانی، چه بی سابقه معرفت در اکرام مقدم من ملاطفت واجب دیدی و در ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی؛ امروز که وسیلت مودت و دالت صحبت حاصل آمد اگر شفقتی کنی و اقتراح مرا باهتزاز تلقی نمایی سوافل مکرمت بدو آراسته گردد و محل شکر و منت اندران هرچه مشکورتر باشد.

زاهد گفت: فرمان بردارم و بدین مباسطت مباحات نمایم، و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد از نصیحت بجای آورده شود، و اندر تعلیم و تلقین مبالغت واجب دیده آید.

مهمان روی بدان آورد و مدتی نفس را دران ریاضت داد. آخر روزی زاهد گفت: کاری دشوار و رنجی عظیم پیش گرفته ای.

خواهی که چو من باشی و نباشی

خواهی که چو من دانی و ندانی

و هر که زبان خویش بگذارد و اسلاف را در لغت و حرفت و غیر آن خلاف روا بیند کار او را استقامتی صورت نیندد.

رضای دوست باشد لاشک سرگردان در بادیه فراق می پوید و مقامات متفاوت پس پشت می کند تا نظر برقبله دل افگند، و چندانکه این سعادت یافت جان از برای قربان در میان نهد، و اگر از جان، عزیزتر جانانی دارد هم فدا کند. یا بنی انی اری فی المنام انی اری فی المنام انی اذبحک. در جمله قصه من دراز است و سفر مرا بدایت و نهایت نی.

چون ازین مفاوضت پرداختند زاهد بفرمود تا قدری خرما آوردند و هر دو ازان بکار می بردند. مهمان گفت: لذیذ میوه ای است، و اگر در ولایت ما یافته شدی نیکو بودی، هر چند ثقلی دارد و نفس آدمی را موافق نیست. و در آن بلاد انواع فواکه و الوان ثمار که هر یک را لذتی تمام و حلاوتی بکمال است. بحمدالله یافته می شود و رجحان آن بر خرما ظاهر است. زاهد گفت: با این همه، هر چند که هر چه طبع را بدو میلی تواند بود وجود او بر عدم راجح است. نیک بخت نشمرند آن را که آرزوی چیزی برد که بدان نرسد، چه تعذر مراد و ادراک سعادت پشت بر پشت اند؛ و اگر فرانموده شود که قناعت با آن سابق است هم مقبول خرد نگردد، چه قناعت از موجود ستوده ست و از معدوم قانع بودن دلیل وفور دناءت و قصور همت باشد.

و این زاهد سخن عبری نیکو گفتی و دمدمه ای گرم و محاورتی لطیف داشت. مهمان را سخن او خوش آمد و خواست که آن لغت بیاموزد. نخست بر وی ثنا کرد و گفت: چشم بد دور باد! نه فصاحت ازین کامل تر دیده ام و نه بلاغت ازین بارع تر شنوده.

مهمان جواب داد که: اقتدا بآبا و اجداد در جهالت و ضلالت از نتایج نادانی و حماقت است. و کسب هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد و حصافت و دلیل عقل و کیاست.

همچو احرار سوی دولت پوی

همچو بدبخت زاد و بود مجوی

زاهد گفت: من شرایط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنچه عواقب این مجاهدت بندامت کشد چنانکه آن زاغ می خواست که تبختر کبگک بیاموزد. مهمان پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده اند که زاغی کبگی را دید که می رفت. خرامیدن او در چشم او خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی اطراف او آرزو برد، چه طباع را بابواب محاسن التفاتی تمام باشد و هرینه آن را جویان باشند.

در جمله خواست که آن را بیاموزد، یکچندی کوشید و بر اثر کبگک پوید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنانکه بهیچ تاویل بدان رجوع ممکن نگشت.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سعی باطل و رنجی ضایع پیش گرفته ای و زبان اسلاف می بگذاری و زبا نعبری نتوانی آموخت. و گفته اند که: جاهل تر خلاق اوست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه و موافق نسب او نباشد.

و این باب بحزم و احتیاط ملوک متعلق است. و هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه و رعایا و ترتیب دوستان و قمع خصمان میلی باشد در این معانی تحفظ و تیقظ لازم شمرد، و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد و با کسانی که کفایت ایشان ندارد خود را هم تگک و هم عنان سازد، چه اصطناع بندگان و نگاه داشتن مراتب در کارهای ملک و قوانین سیاست اصلی معتبر است، و میان پادشاهی و دهقانی برعایت ناموس فرق توان کرد، و اگر تفاوت منزلتها از میان برخیزد و ارادل مردمان در موازنه اوساط آیند، و اوساط در مقابله اکابر، حشمت ملک و هیبت جهان داری بجانبی ماند، خلل و اضطراب آن بسیار باشد، و غایت و تبعیت آن فراوان. مآثر ملوک و اعیان روزگار بر بتسانیدن این طریق مقصور بوده ست.

زیرا که با استمرار این رسم جهانیان متحیر گردند و ارباب حرفت در معرض اصحاب صناعت آیند و اصحاب صناعت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لابد مضرت آن شایع و مستفیض گردد، و اسباب معیشت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لابد مضرت آن شایع و مستفیض گردد، و اسباب معیشت خواص و عوام مردمان بر اطلاق خلل پذیرد و نسبت این معانی باهمال سایش روزگار افتد و اثر آن بمدت ظاهر گردد.

اینست داستان کسی که حرفت خویش فروگذارد و کاری جوید که دران وجه ارث و طریق اکتساب مجالی ندارد. و خردمند باید که این ابواب از جهت تفهم برخواند نه برای تفکه، تا از فواید آن انتفاع تواند گرفت؛ و اخلاق و عادات خویش از عیب و غفلت و وصمت مصون دارد. والله ولی التوفیق.

باب الملك و البراهمة

رای گفت: شنودم داستان آنکه از پیشه آباء و اجداد خویش اعراض نماید و نخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیا نباشد تا از ادراک مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل بیش ممکن نگردد. اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است و بمصلحت ملک و ثبات دولت و تالف اهوا و استمالت دلها نزدیک تر. حلم یا سخاوت یا شجاعت؟ برهمن جواب داد که: نیکوتر سیرتی و پسندیده تر طریقتی ملوک را، که هم نفس ایشان مهیب و مکرم گردد، و هم لشکر و رعیت خشنود و شاکر باشند و، هم ملک و دولت ثابت و پای دار، حلم است: قال الله تعالی: لو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك؛ و قال النبي عليه السلام: من سعادة المرء حسن الخلق. زیرا که بفواید سخاوت یک طایفه مخصوص توانند بود و بشجاعت در عمرها وقتی کار افتد، اما بحلم خرد و بزرگ را حاجت است و منافع آن خاص و عام و لشکر و رعیت را شامل؛ و در سخنان معاویه آورده اند که: لو كان بيني وبين الناس شعرة ماقطعوها لانهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جاذبوها ارسلتها؛ معنی چنین باشد که: اگر میان من و مردمان یک مویستی در مجاذبت هرگز نتوانندی گسست، که اگر ایشان بگذرانند بکشم و اگر نیک بکشند بگذاردم، یعنی بسطت دل و کمال حلم من تا این حد است که با همه اهل عالم بدانم زیست و بتوانم ساخت، و هیچ کس رشته من در نتواند یافت. لاجرم در چنان روزگاری که جماعتی انبوه از کبار رضی الله عنهم در حیات بودند امارت امت در ضبط آورد و ملک روی زمین او را مسلم

گشت.

و هر کرا این همت باشد باید که این ابواب را قبله دل و کعبه جان سازد، که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی و تابان تر زینتی است، چه فرمانهای ملوک در دما و فروج و املاک و اموال جهانیان روا باشد، و جواز احکام و نفاذ مثالهای ایشان براطلاق بی حجاب، اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته نگردانند بیک درشت خویی جهانی خراب شود و خلقی آزرده و نفور گردند، و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد.

و اصل حلم مشاورت است با اهل خرد و حصافت و تجربت و ممارست، و محالست حکیمی مخلص و عاقلی مشفق، و تجنب از خائن غافل و جاهل مودی، که هیچیز را آن اثر نیست در مردم که هم نشین را. قال عليه السلام: مثل المجلس الصالح مثل الداری ان لم یجدك من عطره علقك من ريحه، و مثل المجلس السوء مثل الكیران ان لم یحرفك بناره علقك من نته.

تا نباشی حریف بی خردان

که نکو کار بد شود زبدان

باد کز لطف اوست جان بر کار

زهر گردد همی ز صحبت مار

و اگر پادشاهی بسخاوت جهان زرین کند، یا بشجاعت ده مصاف بشکند،

چون از حلم بی بهره بود بیک عربده همه را باطل گرداند و تمامی لشکر و رعیت را نفرت دهد؛ و اگر در آن هر دو قصوری باشد برفق همه جهان را شاکر تواند داشت و به رای و قعبره دشمنان را بمالید. و باز حلم بی ثبات هم از عیبی خالی نماند، که اگر بسیار مووتها تحمل کرده شود و بر اظهار آهستگی مبالغت نماید چون عاقبت آن بتهتک کشد ضایع و بی ثمرت ماند. قال النبی علیه السلام: لایکون الحلیم لعانا.

و هر پادشاه را که همه ادوات ملک مجتمع باشد، چنانکه نه در هنگام عفو و حلم متابعت هوا جایز شمرد و نه در عقوبت و خشم مطاوعت شیطان روا بیند، و بنای اوامر و نواهی او بر بنیاد تامل و مشاورت آرامیده باشد ملک او از استیلائی دشمنان مصون ماند و از تسلط خصم مسلم.

کوه گفت: از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
زانکه باد ماه دی در سر کشد چادر مرا

چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود حظی که از مساعدت روزگار یافته باشد و بدان بر ضبط کار و نظام ملک استعانتی کرده، باندک فحشی و خشمی مفرق شود و عواقب آن از هلاک و ندامت خالی نماند.

و مقرر است که سرمایه همه سعادتها تقدیر آن سری است اما بقا و نمای آن بخرد و حصافت پادشاه و باخلاص و مناصحت وزیر متعلق باشد، که چون پادشاه حلیم و عالم باشد. و رای زن حکیم و خردمند داشت که بسداد و غنا و نفاذ و مضا

مذکور باشد و بتجربت و ممارست و نیک بندگی و شفقت مشهور، در همه کارها مظفر و منصور شود. و بهرجانب که روی نهد فتح و نصرت و اقبال و دولت در قفای او می‌رود، و همیشه گوش با‌آواز موکب او می‌دارند و دشمنان را مقهور و منهزم بدو می‌سپارند، و اگر برحسب هوا در کاری مثال دهد و جانب مصلحتی را بی رعایت گذارد به رای وزرا و معینان، و لطف و رفق ایشان، آن مهم نیز مکفی گردد و تدارک آن در حیز تعذر نماند، چنانکه در خصومت شاه هند و قوم او. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که در بلاد هند هبلار نام ملکی بود. شبی بهفت کورت هفت خواب هایل دید که بهریک از خواب درآمد. چون از خواب باز پسین درآمد از آن خوابها بهراسید و همه شب در غم آن می‌نالید و چون مار دم بریده و مردم کژدم گزیده می‌طپید. چندانکه نقاب ظلمت از جمال صبح جهان آرای بگشاد، و شاه سیارگان عروس وار در جلوه گاه مشرق پیدا آمد، برخاست و براهمه را بخواند و تمامی آنچه دیده بود با ایشان بگفت. چون نیکو بشنودند و اثر خوف و هراس در ناصیه او مشاهده کردند گفتند: سهمناک خوابی است؛ ازین هایل تر خوابی نشان نداده‌اند؛ اگر اجازت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و بکتاب رجوع کنیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تاملی کنیم، آنگه تعبیر آن باتقان و بصیرت بگوییم و دفع آن را وجهی اندیشیم. ملک گفت: روا باشد.

از پیش او برفتند و بطرفی خالی بنشستند و با یک دیگر گفتند: در این عهد نزدیک دوازده هزار کس از ما بکشته است و امروز بر سر او وقوف یافتیم و سر رشته

ای بدست ما آمد که بدان کینه خود بتوانیم خواست. و بدانید که او بضرورت ما را درین محرم داشت، و اگر در همه ممالک معبری یافتی هرگز این اعتماد نفرمودی و با این اضطراب اثر عداوت و دشمنایگی بی شبهت در ناصیه او دیده می آید.

در این کار تعجیل باید کرد تا فرصت فوت نشود، فان الفرص تمر مرالسحاب. طریق آنست که در این باب سخن هرچه درشت تر و بی محابا تر رانیم و او را چنان بترسانیم که هر اشارت که کنیم ازان نتواند گذشت، پس گوئیم که آن خون که شخص تو رنگین کرد شر آن بدان دفع شود که طایفه ای را از نزدیکان خویش بفرمایی تا بحضور ما بدان شمشیر خاصه بکشند، و اگر تفصیل اسامی ایشان پرسد گوئیم جوهر پسر. و ایران دخت مادر پسر، و بلار وزیر، و کاک دبیر، و آن پیل سپید که مرکب خاصه است، و آن دو پیل دیگر که خاطر او بدیشان نگرانست، و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی ببرد، جمله را بشمشیر بگذارند و شمشیر را نیز بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند، و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک را ساعتی دران بنشانیم، و چون بیرون آید چهار کس از ما از چهار جانب او درآئیم و افسونی بخوانیم و بر وی دمیم و از آن خون بر کتف چپ او بمالیم، پس اندام او را پاک کنیم و بشوئیم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس ملک بریم. اگر برین صبر کرده آید و دل از این جماعت برداشته شود شر این خواب مدفوع گردد، و اگر اطن باب میسر نیست بلای عظیم را انتظار باید کرد، با زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی.

اگر اشارت ما را پاس دارد بدین جماعت از وی انتقامی سره بکشیم، و چون تنها ماند و ضعیف و بی آلت شد چنانکه ما را باید کار او را نیز پردازیم.

بر این غدر و کفان نعمت اتفاق کردند و پیش شاه رفتند. خالی فرمود و سخن ایشان بشنود. از جای بشد و گفت: مرگ از این تدبیر بهر که شما می گوئید، و چون این طایفه را که عدیل نفس منند بکشم مرا از حیات چه راحت و از زندگانی چه فایده؟ و بهیچ حال در دنیا جاوید نخواهم گشت، و هرآینه کار آدمی بزرگ است و ملک بی زوال و انتقال صورت نبندد، حیلتی بایستی به ازین، که میان مرگ من و مرگ عزیزان فرقی نیست، خاصه طایفه ای که فواید عمر و منافع بقای ایشان عام و شایع است.

براهمه گفتند: بقا باد ملک را، اخوک من صدقک؛ سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی ریا و خیانت درشت، چگونه کسی دیگران را بر نفس و ذات خود برابر دارد و جان و ملک فدای ایشان گرداند؟ نصیحت مشفقان را بیاید شنود و آن را معتبر شناخت؛ و مثلی مشهور است که: امر مبکیاتک لا امر مضحکاتک. شاه باید که نفس و ملک را از همه فواید عوض شمرد و در این کار که دران امیدی بزرگ و فرجی تمام است بی تردد و تحیر شرع فرماید. و بداند که آدمی همگان را برای خویش خواهد، و مردم پس رنج بسیار بدرجه استقلال رسد، و ملک بکوشش بی نهایت بدست آید، و بترک این هردو بگفتن از وفور حصافت و علو همت دور افتد، و بوقتی پشیمانی آرد که تلهف و تاسف دست گیر نباشد. و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نیاید، و تا ملک برقرار است خدمتگار و تجمل متعذر ننماید.

چون ملک این فصل بشنود و جرات و گستاخی ایشان درگزارد سخن بدید عظیم رنجور گشت، و از میان ایشان برخاست و به بیت الحزان رفت و روی بر خاک

و بی بلار وزیر که بقیت کفات عالم و دهات بنی آدم است، وهم او از راز
زمانه غدار بیاگاهاند و فراست او بر اسرار سپهر دوار اطلاع دهد، نظام ممالک و رونق
اعمال و حصول اموال و اقامت اخراجات و آبادانی خزاین چگونه دست دهد؟

در ملک برو هیچ کس نیست برابر
سودا چه پزی بیهده؟ طوبی و سپیدار!

و بی کمال دبیر که نقش بند فلک شاگرد بنان اوست و دبیر آسمان چاکر
بیان او، و هر کلمه ای ازان او دری هرچه ثمین تر و سحری هرچه مبین تر، صد هزار
سوار و ازو نامه ای، و صد هزار نیزه و ازو خامه ای،

هر خط که او نویسد شیرین ازان بود
کان هست صورت سخونان چو شکرش

مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود، و بر احوال اعدا و عوازم
خصمان بچه تاویل و قوف افتد؟ و هر گاه که این دو بنده کافی و این دو ناصح واقف
که هر یک بمحل دست گیرا و چشم بیناند.

باطل گرداند و فواید مناصحت و آثار کفایت ایشان از ملک من منقطع شود
رونق کارها و نظام مهمات چگونه صورت بندد؟ و بی پیل سپید که شخص او چو
خرمن ماه، خرم و تابان و چون هیکل چرخ آراسته و گردان است، مهد او هم کاخی
دل گشای، و منظری نزه است، و هم قلعتی حصین و پناهی منبع.

نهاد، و جیحون از فواره دیده می راند و چون ماهی بر خشکی می طپید، و با خود
می گفت: اگر آسان عزیزان گیرم از فایده ملک و راحت عمر بی نصیب مانم؛ و
پیدا است که خود چند خواهم زیست؛ و فرجام کار آدمی فناست و ملک پای دار
نخواهد بود. و مرابی پسر که روشنایی چشم و میوه دل من است و در حال حیات و از
پس وفات بدو مستظهر باشم پادشاهی چکار آید؟ و چون بدست خصمان خواهد افتاد
در تقدیم و تاخیر آن چه تفاوت باشد؟ خاصه فرزندی که دلایل رشد و نجابت وی
لایح است و مخایل اقبال و سعادت وی واضح، و اقتدای او در کسب شرف و تمهید
جهان داری بسلف کریم که ملوک دنیا و اعلام و اعیان عالم بوده اند ظاهر

و بی ایران دخت که زهاب چشمه خرشید تابان از چاه زنخدان اوست و منبع
نور ماه دوهفته از عکس بناگوش او، رخساری چون ایام دولت و دل خواه و زلفی
چون شبهای نکبت درهم و دور پایان، در ملاطفت بی تعذر و در معاشرت بی تحرز،
اذا خلعت ردها خلعت حیاءها، صلاحی شامل و عفافی کامل.

مجالستی دل ربای، محاورتی مهرافزای، حرکاتی متناسب، اخلاقی مهذب،
اطرافی پاکیزه، اندامی نعیم.

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همه شهد و شکر ریزد

از زندگانی چه برخورداری یابم؟

پیش دشمن چگونه روم؟ و آن دو پیل دیگر که صاعقه صنعت ابر صورت
باد حرکتند، دو خرطوم ایشان چون اژدها که از بالای کوه معلق باشد، و مانند نهنگ
که از میان دریا خویشتن در آویزد، در حمله چون گردباد مردم ربایند، و در جنگ
بسان سیل دمان خصم را فروگیرند، و در روز نورد بینی.

دندان یکی سخت شده در دل مرطخ
خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا

مصاف خصمان چگونه شکنم؟ و بی جمازه بختی که در تگ دست صبا
خلخالش نپساید و جرم شمال گرد پایش نشکافد.

هایل هیونی تیزرو
اندک خور بسیار دو
از آهوان برده گرو
درپویه و در تاختن
هامون گذار کوه وش
دل برتحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش
هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او
خیره زبس نیرنگ او

در تاختن فرسنگ او
از حد طایفت تاختن
گردون پلاشش بافته
اختر مهارش تافته
وزدست و پایش یافته
روی زمین شکل معجن

چگونه بر اخبار وقوف یابم و نامه‌های بشارت و دیگر مهمات باطراف رسانم؟
و بی شمشیر بران که گوهر در صفحه آن چون ستاره است در گذر گاه کشان و
ماننده مورچه ای بر روی جوی آب در سبزه روان، آب شکلی که آتش فتنه از هیبت
آن مرده است، آتش زخمی که آب روی ملک از وی بجای مانده

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل

در جنگها چگونه اثری نمایم؟ و هرگاه که از این اسباب بی بهره شدم و
عزیزان و معینان را باطل کردم از ملک و زندگانی چه لذت یابم؟ که فراق عزیزان
کاری دشوار و شربتی بدگوار است، و کفایت مهمات و تمشیت اشغال بی یار و
خدمتگار سعی باطل و نهمتی متعذر است.

در جمله، ذکر فکرت ملک شایع شد. بلار وزیر اندشید که اگر در
استکشاف آن ابتدا کنم از رسم بندگی دور افتد، و اگر اهمالی ورزم ملایم اخلاص

ایران دخت گفت: مباد که شاه باضطرار باید بود، و اگر، والعیاذ بالله، غمی حادث گردد عزیمت مردان در ملازمت سیرت ثبات و محافظت سنت صبر تقدیم فرماید، چه رای روشن او را مقرر است که جزع رنج را زیادت کند، که المصیبه للصابر واحده و للجازع اثنان. و نیز از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست که بدان تاویل غمگین شاید بود: هر آفت و هر مشغولی که تازه شود دفع آن ساخته است و مهیا.

هم گنج داری هم خدم بیرون از جه از کتم عدم.
بر فرق فرقه نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک عصمت فروشوی از ملک
بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم

و پادشاه موفق آنست که چون مهمی حادث گردد و جه تدارک آن بر کمال خرد و حصافت او پوشیده نگردد و طریق تلافی آن پیش راند فکرت او مشتبه نماند، و المرء یعجز لا المحاله. و تفصی از چنین حوادث و دفع آن جز بعقل و ثبات و خرد و وقار ممکن نشود.

ملک گفت: اگر آنچه براهمه می گویند برکوه گویند و آن بشارت بگوش روزگار رسانند اطراف کوه از هم جدا گردد و روی روز روشن سیاه شود.

و تو نیز در تفحص الحاح منمای که رنجور گردی اگر بشنوی. آن ملاعین

نباشد. پس بنزدیک ایران دخت رفت و گفت: چنین حالی افتاده است و از آن روز که من در خدمت ملک آمده ام تا این غایت هیچیز از من مطوی نداشته است، و در خرد و بزرگ اعمال بی مشاورت من خوض کردن جایز نشمرده ست، و یک دو کرت براهمه را طلبیده ست و مفاوضتی پیوسته و اکنون خلوتی کرده ست و متفکر و رنجور نشسته، و تو امروز ملکه روزگاری و پناه لشکر و رعیت، و پس از رحمت و عاطفت ملک عنایت و شفقت تو باشد؛ می ترسم از آنچه آن طراران او را بر کاری تحریض کنند که اواخر آن بحسرت و ندامت کشد. ترا پیش باید رفت و واقعه معلوم گردانید و مرا اعلام داد تا تدبیری کنم.

ایران دخت گفت: میان من و ملک عتابی رفته است. بلار گفت: پوشیده نماند که چون ملک متفکر باشد خدمتگاران بستاخی نیارند کرد؛ جز کار تو نیست، و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه در اندوهی باشم شاد گردم. برو این کار بکن و منت بزرگ برکافه خدم و حشم متوجه گردان و نعمتی عظیم خلق را ارزانی دار.

ایران دخت پیش ملک رفت و شرط خدمت بجای آورد و گفت: موجب فکرت چیست؟ و آنچه ازیرا همه ملعون شنوده ای بندگان را اعلام فرمای تا موافقت نمایند، که یکی از شرایط بندگی آنست که در همه معانی مشارکت طلبیده شود، و میان غم و شادی و محبوب و مکروه فرق کرده نیاید. ملک فرمود که: نشاید پرسید از چیزی که اگر بیان کنند رنجور گردی. لاتسالوا عن اشیاء ان تبد لکم تسو کم.

هرگیاهی نه کیمیا باشد

و غرض این مخاذیل در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد، و بدین اشارت دردهایی را که از سیاست ملکانه در دل ایشان متمکن است شفا طلبند، و اول پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملک است - و مباد که از وی بعوض قانع باید گشت - هلاک کنند، وانگاه پسری با چندان نجابت و رشد و خرد و کیاست.

و پس بندگان مشفق را که بقای ملک بکفایت ایشان باز بسته است باطل گردانند، و دیگر اسباب جهان داری از پیل و اشتر و سلاح برابیند، و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت، بسیارند. و چون ملک تنها ماند، و استیلای ایشان بر ملک و اهل مملکت مقرر شد کامی هرچه تمامتر برانند. تحرز ایشان تا این غایت از روی عجز و اضطرار بوده ست، و چون اسباب امکان و مقدرت ملک هرچه ممهدتر می دیده اند، و یک دلی و مظاهرت بندگان او هرچه ظاهرتر مشاهده می کرده زهره اقدام نداشته اند.

و اگر دران، اندک و بسیار، نقصانی صورت کردند و از ضمائر و عقاید بندگان، ایشان را آزاری و استزادتی معلوم گشتی دیرستی تا ملک میان خویش چنانکه معهود بوده است باز برده اندی، که هیچ موجب دلیری خصم را و استعلای دشمن را چون نفرت مخلصان و تفرق کلمه لشکر و رعیت نیست؛ اخبار متقدمان بذکر این باب ناطق است و تواریخ گذشتگان بر تفصیل آن مشتمل.

صواب است دیده اند که ترا و پسر را و تمامی بندگان مخلص را و پیل سپید و دیگر پیلان را و جمازه بختی را جمله: ببايد كشت تا شر خوابی كه دیده ام دفع شود.

ایران دخت از آنجا که زیر کی او بود، چون این فصل بشنود خود را از جای نبرد و گفت: هون علیک و لا تشفق. تا ذات بزرگوار بر جای است زن و فرزند کم نیاید و تا ملک مستقیم باشد بخدمتگار و تجمل فروماندگی نباشد.

اما چون شر این خواب مدفوع گردد و خاطر پادشاه از این فکرت فارغ آید بیش بر آن جماعت اعتماد نباید کرد، خاصه در آنچه جانوری باطل خواهد شد، چه خون ریختن کاری صعب است و بی تامل در آن شرع پیوستن عاقبتی وخیم دارد، و پشیمانی و حسرت دران مفید نباشد، چه گذشته را باز نتوان آورد و کشته را زنده نتوان کرد.

و ملک را این یاد می باید داشت که همه براهمه او را دوست ندارند، و اگر چه در علم خوضی پیوسته اند بدان دالت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و مشورت نشوند، که بد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند. اگر در ترشیح او سعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصع فرمایند و خسته خرما را در زر گیرند. قال النبی صلی الله علیه و سلم: واضع العلم فی غیر اهله کمعلق الجوهر واللؤلؤ علی الخنازیر.

هر عصایی نه ازدها باشد

در جمله، اگر در آنچه صواب دیده‌اند تفرج است البته تاخیر نشاید کرد و زودتر عزیمت را بامضا باید رسانید، و اگر توقف را مجالی هست یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان توان نمود. ملک مثال داد که: بیاید گفت، مقبول و مسموع باشد، و دواعی ریت و شوائب شبهت را در حوالی آن گذاشته نیاید. گفت: کارایدون حکیم برجای است، هرچند اصل او بپراهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت بریشان راجح است و حوادث عالم بیشتر پیش چشم دارد. و در عواقب کارها نظر او نافذتر است و علم و حلم او را جمع شده ست؛ و کدام فضیلت است ازین دو منقبت فراتر؟ قال النبی صلی الله علیه: ما جمع شیء الی شیء افضل من حلم الی علم. اگر رای او را کرامت محرمیت ارزانی دارد و کیفیت خواب و تعبیر پراهمه بر وی کشف فرماید، از حقایق آن ملک را خبر دهد، اگر تاویل هم بر آن مزاج گوید که ایشان، شبهت زایل گردد و امضا و تنفیذ آن لازم آید، و اگر بخلاف آن اشارتی کند رای ثاقب ملک میان حق و باطل ممیز باشد و نصیحت از خیانت نیکو شناسد و نفاذ فرمان او را مانعی و حایلی نیست، و هر وقت که این مثال دهد چرخ و دهر را بدان استدراک ممکن نگردد.

نهاده گوش بفرمان او قضا و قدر

ملک را این سخن موافق آمد و بفرمود تا زین کردند.

سبک تگی که نگردد زسم او بیدار

اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر

و مستور بنزدیک کارایدون حکیم رفت. و چون بدو پیوست در تواضع افراط فرمود. حکیم شرط بزرگ داشت بجای آورد و گفت: موجب تجشم رکاب میمون چیست؟ و اگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی، و بصواب آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند.

تو رنجه مشو برون میا از در خویش

من خود چو قلم همی دوم بر سر خویش

و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک می‌توان شناخت و نشان غم بر غرت همایون می‌توان دید. ملک گفت: روزی باستراحتی پرداخته بودم، در اثنای خواب هفت آواز هایل شنودم چنانکه بهریک از خواب بیدار شدم، و برعقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که بر اثر هریک انتباهی می‌بود، و باز خواب غلبه می‌کرد و دیگری دیده می‌شد. جماعت پراهمه را بخواندم و با ایشان باز گفتم، تعبیری سهمناک کردند و موجب این حیرت و ضجرت گشت که مشاهدت می‌افتد. حکیم از چگونگی خواب استکشافی کرد، چون تمام بشنود. گفت: ملک را سهو افتاد، و آن سر با آن طایفه کشف نمی‌بایست کرد.

که پدیده است در جهان باری

کار هر مرد و مرد هر کاری

و رای ملک را مقرر باشد که آن ملاعین را اهلیت این نتواند بود، که نه عقل

رهنمای دارند و نه دینی دامن گیر. و ملک را بدین خواب شادمانگی می باید افزود و صدقات می باید داد و هدایا فرمود، که سراسر دلایل سعادت و مخایل دولت دیده می شود. و من این ساعت تاویل آن مستوفی بازگویم و پیش مکیدت آن مدبران سپری استوار بدارم، و لاشک هواخواهان مخلص و خدمتگاران یک دل برای این کار باشند تا پیش قصد دشمن بازشوند و در دفع غدر خصمان سعی نمایند.

گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقه مضراب شوم
ور عقل شود طبع می ناب شوم
در دیده حزم و دولتش خواب شوم

تعبیر خوابها آنست که آن دو ماهی سرخ که ایشان را بر دم راست ایستاده دیده است رسولی باشد از شاه همایون که بنزدیک ملک آید، و دو پیل آرد بران چهارصد رطل یاقوت، و در پیش پادشاه بیستانند؛ و آن که از پس ملک بخواستند و پیش او فرود آمدند دو اسب باشد که از جهت شاه بلنجر هدیه آرند؛ و آن ماری که بر پای ملک می دوید شاه همجین شمشیری فرستد.

ازان آبی که بر آتش سوار است؛

و آن خون که ملک خود را بدان بیالود یک دست جامه باشد که آنرا ارجوان خوانند مکمل بجواهر از ولایت کاسرون بر سیبل هدیه و خدمت بجامه خانه

فرستند؛ و آن اشتر سپید که ملک بران نشسته بود پیل سپید (باشد که رسول) شاه کدیون برساند؛ و آنچه بر سر مبارک پادشاه، چون آتش، چیزی می درفشید تاجی باشد که شاه جاد پیش خدمت فرستد؛ و مرغی که نوک بر سر ملک می زد دران توهم مکروهی است، هرچند آن را خدمت فرستند، و مرغی که نوک بر سر ملک زد دران توهم مکروهی است؛ هرچند آن را اثری و آن را ضرری بیشتر نتواند بود، آلا آنکه از عزیزی اعراض نموده آید.

اینست که تاویل خوابهای ملک، و آنچه بهفت کت دیده آمد آن باشد که رسولا بهفت کت با هدایا بدرگاه رسند، و ملک را بحضور ایشان و حصول این نعمتها و ثبات دولت و دوام عمر شادکامی و خرمی بود. و مباد که زینت عدل و رافت او از این روزگار بریابند و حلیت ملک و دولت او از این زمانه بگشایند.

همیشه باد سر و دیده بد اندیشان
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

و در مستقبل باطد که پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تا خردمندی آزموده نباشد در مهمی با او مشورت نفرماید، و از مجالست بی باک و بدگوهر براطلاق پرهیز کردن فرض شناسد.

آب را بین که چون همی نالد
یک دم از هم نشین ناهموار

چون ملک این باب شنود تازه ایستاد و شکر گزارد، و از حکیم عذرها خواست و انواع کرامت ارزانی داشت، و شادمان گشت؛ و هفت روز قدوم رسولان را انتظار نمود، روز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند. ملک شادمان شد و گفت: محظی بودم در آنچه خواب بریشان عرضه کردم، و اگر رحمت آسمانی و شفقت ایران دخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و جمله عزیزان و اتباع کشیدی. و هرکرا سعادت ازلی یار باشد مناصحت مخلصان و موعظت مشفقان را عزیز دار و در کارها پیش از تامل و تدبر خوض نکند و موضع حزم و احتیاط را ضایع نگذارد.

پس روی بوزیر و دبیر و پسر و ایران دخت آورد و گفت: نیکو نیاید که این هدایا در خزاین ما برند، و آن اولی تر که میان شما قسمت فرموده آید که، همه در معرض خطر بزرگ افتاده بودید، خاصه ایران دخت که در تدارک این حادثه سعی تمام نمود. بلار گفت: بندگان از برای آن باشند تا در حوادث خویشتن را سپر گردانند و آن را فایده عمر و ثمره دولت شمرند، هرچند نفاذ کار باقبال مخدومان متعلق باشد؛ و بندگان را آن محل نتواند بود که پیش کفایت مهمی بی وسیلت همت مخدومان باز شوند، که شرط اینست که اگر در هنگام وقات فدا مقبول باشد خویشتن در میان نهند.

و اگر کسی را بخت یاری کند و ملازمت این سیرت دست دهد بران محمادت و صلت چشم نتوان داشت، اما ملکه زمانه را در این کار اثری بزرگ بود، تاج و کسوت بابت اوست و البته دیگر بندگان را نشاید. ملک او را فرمود: هر دو بسرای باید رسانید؛ و خود برخاست.

در وقت ایران دخت و قومی دیگر که در موازنه او بود حاضر شدند. ملک فرمود که هر دو پیش ایران دخت باید نهاد تا او یکی را اختیار کند. تاج در چشم وی بهتر نمود، در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد، او بجامه اشارت کرد؛ در این میان ملک بسوی ایشان التفاتی فرمود. چون مستوره بشناخت که ملک را آن مفاوضت مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک وقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی رفت. و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه نداند که بچشم اشارت کرد. و پس ازان چهل سال بزیست هر بار که پیش ملک رفتی چشم بر آن صفت گرفتی تا آن ظن بتحقیق نپیوندد. و اگر نه عقل وزیر و زیرکی زن بودی هر دو جان نبردندی.

و ملک یک شب بنزدیک ایران دخت رفتی و یک بنزدیک قوم دیگر. شبی که نوبت حجره ایران دخت بود بحکم میعاد آنجا خرامید، مستوره تاج بر سر نهاده پیش آمد و طبق زرین پر برنج بر دست و پیش ملک بیستاد.

صد روح در آویخته از دامن قرطه
صد روز برانگیخته از گوشه شب پوش

و ملک ازان تناول می فرمود و بمحاورت او موانستی می یافت و بجمال او چشم روشن می گردانید. قال علیه السلام: النظر الی المرأة الحسناء یزید فی البصر.

در این میان انباغ او آن جامه ارغوان پوشیده بریشان گذشت.

چون آب همه زره زره زلف

وز زلف همه گره گره دوش

ملک او را بدید حیران بماند و دست از طعام بکشید، و قوت شهوت و صدق رغبت عنان تمالک از وی بستد و بروی ثنای وافر کرد، وانگاه ایران دخت را گفت: تو مصیب نبودی در اختیار تاج. چون حیرت ملک در جمال انباغ بدید فرط غیرت او را برانگیخت تا طبق برنج بر سر شاه نگوسار کرد چنانکه بروی و موی او فرو دوید، و آن تعبیر که حکیم دران تعریض کرده بود هم محقق گشت.

ملک بلار را فرمود تا بخواندند و او را گفت: بنگر استخفاف این نادان بر پادشاه وقت و این راعی روزگار؛ او را پیش ما بیکسو بر و گردن او بزن، تا بداند که او را و امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیرها اقدام کنند و ما بران اغضا فرماییم و از سر آن در گذریم.

بلار او را بیرون آورد با خود اندیشید که: در این مکار مسارعت شرط نیست، که این زنی بی نظیر است و ملک از وی نشکبید، و ببرکت نفس و یمن رای او چندین کس از ورطه هلاک خلاص یافتند، و ایمن نیستم که ملک بر این تعجیل انکاری فرماید؛ توفقی باید کرد تا قرای پیدا آید؛ اگر پشیمانی آرد زن برجای بود و مرا بران احماص حاصل آید، و اگر اصراری و استبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد بود. و در این تاخیر بر سه منفعت پیروز شوم: اول برکات و ثنوبات ابقای جانوری؛ دوم تحریر مسرت ملک ببقای او؛ و سوم منفعتی بر اهل مملکت که چنو ملکه ای را باقی گذارم که خیرات او شامل است.

پس او را با طایفه ای از محارم که خدمت سرای ملک کردند بخانه برد و فرمود که باحیاط نگاه دارند و در تعظیم و اکرام مبالغت لازم شمرند. و شمشیری بخون بیالود و پیش ملک چون غمناکی متفکر درآمد و گفت: فرمان ملک بجای آوردم. چندانکه این سخن بسمع او رسید - و خشم تسکینی یافته بود - و از خرد و جمال و عقل و صلاح او براندیشید رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گردد و نقض و ابرامی بیک دیگر متصل از خود فرانماید، و بتانی او واثق بود که تاخیری بجای آورده باشد، و بی مراجعت و استقصا کاری نگزارده که نازکی این حادثه برهیچ دانا و نادان پوشیده نماند. چون وزیر علامت ندامت بر ناصیت ملک مشاهده کرد گفت: ملک را غمناک نباید بود، که گذشته را در نتوان یافت و رفته را باز نتوان آورد؛ و غم و اندیشه تن را نزار کند و رای راست را در نقصان افکند؛ و حاصل اندوه جز رنج دوستان و شادی دشمنان نباشد؛ و هر که این باب بشنود در ثبات و وقار ملک بدگمان گردد، که از این نوع مثالی برفور بدهد و، چون بامضا پیوست پشیمانی اظهار فرماید، خاصه کاری که دست تدارک ازان قاصر است. و اگر فرمان باشد افسانه ای که لایق این حال باشد بگویم. گفت: بگو. وزیر گفت:

آورده اند که جفتی کبوتر دانه فراهم آوردند تا خانه پرکنند. نر گفت: تابستان است و در دشت علف فراخ، این دانه نگاه داریم تا زمستان که در صحراها بیش چیزی نیایم بدین روزگار گذرانیم. ماده هم برین اتفاق کرد و پیراگندند. و دانه آنگاه که بنهاده بودن نم داشت، آوند پر شد. چون تابستان آمد و گرمی دران اثر کرد دانه خشک شد و آوند تهی نمود، و نر غایب بود، چون باز رسید و دانه اندکتر دید گفت:

این در وجه نفقه زمستانی بود. چرا خوردی؟ ماده هرچند گفت «نخورده ام» سود نداشت. می‌زدش تا سپری شد.

در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت. نر وقوف یافت که موجب نقصان چیست، جزع و زاری بر دست گرفت و می‌نالید و می‌گفت: دشوارتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت.

و حکیم عاقل باید که در نکایت تعجیل روا نبیند تا همچون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد. و فایده حذق و کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت برزیده نشود، چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون استمالت بوقت و در محل دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند. و پادشاه موفق آنست که تامل او از خواتم کارها قاصر نیاید. و نظر بصیرت او باو اخر اعمال محیط گردد، و نهمت با اختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد و، سخن بندگان ناصح را استماع نماید.

بد کاستن و نیک فزودن باید

زیرا که همی کشت درودن باید

و معلومست که ملک به رای صایب و فکرث ثاقب خویش مستقل است و از شنودن این ترهات مستغنی، و هر مثال که دهد جز بتلقین دولت و الهام سعادت نتواند بود. و بدست بندگان همین است که در تقریر نصایح اطناب لازم شمرند. مگر بعضی

از حقوق اولیای نعم بادا رسد. و بنده این قدر مقرر می‌گرداند که: اگر رای ملک بیند که زبانهای خاص و عام ثنای او را گویان باشد و دلهای او را جویان.

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش

سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

و شاه ازین موعظت مستغنی است، و این غلو بدان رفت تا برای یک زن چندین فکرث بضمیر مبارک راه ندهد، که از تمتع دوازده هزار زن که در خدمت سرای‌اند بازماند و ازان فایده ای حاصل نیاید.

چون ملک این فصل بشنود از هلاک زن بترسید، گفت: بیک کلمه که در حال خشم بر زبان ما رفت تعلق کردی و نفس بی نظیر را باطل گردانیدی، و دران چنانکه لایق حال ناصحان تواند بود تاملی و تثبتی بجای نیاوردی؟ در اثنای این عبارت بر لفظ راند که: سخت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت. وزیر گفت: دو تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم باشند: یکی آنکه نهمت بید کرداری مصروف دارد؛ و دیگر آنکه در حال قدرت، نیکویی کردن فرض نشمرد، مدت دولت و تمتع نعمت بدنیا ایشان را اندک دست دهد و غم و حسرت در آخرت بسیار.

ملک گفت: از تو دور و درست. گفت: *از دو تن دوری باید گزید: یکی آنکه نیک و بدی یکسان پندارد و عقاب عقبی را انکار آرد، و دیگر آنکه چشم را از نظر حرام و گوش را از سماع و فحش و غیبت و فرج را از ناشایست، و دل را از

اندیشه حرص و حسد و ایذا باز تواند داشت.

ملک گفت: حاضر جواب مردی، ای بلارا! گفت: سه تن بر این سیرت نتوانند بود: پادشاهی که در ذخایر خویش لکشر و رعیت را شرکت دهد. و زن که برای جفت خویش ساخته و آماده آید، و عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته باشد.

ملک گفت: رنجور گردانید تعزیت تو مرا، ای بلارا! گفت: صفت رنجوری بر دو تن درست آید. سوار اسپ نیکو منظر زشت مخبر؛ و شوی زن با جمال که دست اکرام، و انعام و تعهد او ندارد، پیوسته از وی ناسزا شنود.

ملک گفت: ملکه را هلاک کردی بسعی ضایع بی حق متوجه. گفت: سعی سه تن ضایع باشد: آنکه جامه ای سپید پوشد و شیشه گری کند؛ و گازی که همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد؛ و بازرگانی که زن نیکو و کودک گزیند و عمر در سفر گذارد.

ملک گفت: سزاواری که در تعذیب تو مبالغت رود. گفت: دو تن شایان این معاملت توانند بودن: یکی آنکه بی گناه را عقوبت فرماید؛ دیگر آنکه در سوال با مردمان الحاح کند و اگر عذری گویند نشنود.

ملک گفت: صفت سفاهت بر تو درست می آید و کسوت وقاحت بر تو چست. گفت: سه تن بابت این سمت باشند: درودگری که چوب تراشد و تراشه در خانه می گذارد تا خانه بر وی تنگ شود؛ و حلافی که در کار خویش مهارتی ندارد،

سر مردمان مجروح می گرداند و از اجرت محروم ماند؛ و توانگری که در غربت مقام کند و مال او بدست دشمن افتد و باهل و فرزند نرسد.

ملک گفت: آرزوی دیدار ایران دخت می باشد. گفت: سه تن آرزوی چیزی برند و نیابند: مفسدی که ثواب مصلحان چشم دارد؛ و بخیلی که ثنای اصحاب مروت توقع کند؛ و جاهلی که از سرشهوت و غضب و حرص و حسد برنخیزد و تمنی آتش باشد که جای او با جای نیک مردان برابر بود.

ملک گفت: من خود را در این رنج افکنده ام. گفت: سه تن خود را در رنج دارند: آنکه در مصاف خود را فروگذارد تا زخمی گران یابد؛ و بازرگان حریص بی وارث که مال از وجه ربا و حرام گرد می کند؛ ناگاه بقصد حاسدی سپری شود، و بال باقی ماند؛ و پیری که زن نابکار خواهد، هر روز وی سردی می شنود و از سوز او نهمت بر تمنی مرگ مقصور می گرداند و آخر هلاک او دران باشد.

ملک گفت: ما در چشم تو نیک حقیر می نمایم که گزارد این سخن جایز می شمرد! گفت: مخدوم در چشم سه طایفه سبک نماید: بنده فراخ سخن که ادب مفاوضت مخدومان نداند و گاه و بیگاه در خاست و نشست و چاشت و شام با ایشان برابر باشد، و مخدوم هم مزاح دوست و فحاش، و از رفعت منزلت و نخوت سیاست بی بهر. و بنده خائن مستلی بر اموال مخدوم، چنانکه بمدت مال او از مال مخدوم درگذرد، و خود را رجحانی صورت کند؛ و بنده ای که در حرم مخدوم بی استحقاق، منزلت اعتماد باید و بمخالطت ایشان بر اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود.

ملک گفت: ترا باد دستی مضیع و سبک سری مسرف یافتم، ای بلارا! گفت: سه تن بدین معاتب، توانند بود. آنکه جاهل سفیه را براه راست خواند و بر طلب علم تحریض نماید، چندانکه جاهل مستظهر گشت از وی بسی ناسزا شود و ندامت فایده ندهد؛ و آنکه احمق بی عاقبت را بتالف نه در محل بر خویشتن مستولی گرداند و در اسرار محرم دارد. هر ساعت از وی دروغی روایت می کند و منکری بوی حوالت می شود و انگشت گزیدن دست نگیرد، و آنکه سر با کسی گوید که در کتمان راز خویش بتمالک و تیقظ مذکور نباشد.

ملک گفت: بدین کار بر تهتک تو دلیل گرفتم. گفت: جهل و خفت سه تن بحرکات و سکناات ایشان ظاهر گردد: آنکه مال خود را بدست اجنبی ودیعت نهد و ناشناخته را میان خود و خصم حکم سازد؛ و آنکه دعوی شجاعت و صبر و کسب مال و تالف دوستان و ضبط اعمال کند و آن را روز جنگ و هنگام نکبت و میان توانگران و وقت قهر دشمنان و بفرصت استیلا بر پادشاهان برهانی نتواند آورد، و آنکه گوید «من از آرزوهای جسمانی فارغ ام و اقبال من بر لذت روحانی مقصور است.» و در همه احوال سخره هوا باشد و قبله احکام خشم و شهوت را شناسد.

ملک گفت: می خواهی تا ما را ملک تلقین کنی و کفایت مموه و مزور خود بر مردمان عرض دهی؟ گفت: سه تن بر خود گمان مهارت دارند و هنوز در مقام جهالت باشند: مطربی نوآموز که هر چند کوشد زخمه او باساز و الحان یاران نسازد و نیامیزد، و تمزیج زیر و بم، برابر، در صعود و نزول نشناسد، و نقاش بی تجربت که دعوی صورت گری پیوندد و رنگ آمیزی نداند؛ و شوخی بی مایه که در محافل

لاف کارگزاری زند و چون در معرض مهمی آید از زیر دستان در چند و چگونه سفته خواهد.

ملک گفت: بناحق کشتی ایران دخت را، ای بلارا! گفت: سه تن بناحق در کارها شرع کنند: آنکه تصلف دروغ بسیار کند، و فعل و قول را بتحقیق نرساند، و کاهلی که برخشم قادر نباشد؛ و پادشاهی که هرکسی را بر عزایم خاصه در کارهای بزرگ اطلاع دهد. ملک گفت: ما از تو ترسانیم. ای بلارا! گفت: غلبه هراس بی موجبی بر چهارکس معهود است: آن مرغی خرد که بر شاخ باریک نشسته باشد و می ترسد از آنچه آسمان بر وی افتد، و از برای دفع آن پای در هوا می دارد، و کلنگ که هردو پای از برای گرانی جسم خود بر زمین ننهد، و گرمی که غذای او خاک است و او ترسان از آنچه نماند، و خفاش که روز بیرون نیاید تا مردمان بجمال او مفتون نگردند و همچون دیگر مرغان اسیر دام و محبوس قفص نشود.

ملک گفت: راحت دل و خرمی عیش را پدرود باید کرد بفقده ایران دخت. گفت: دو تن همیشه از شادکامی بی نصیب باشند: عاقلی که بصحبت جاهلان مبتلا گردد، و بدخویی که از اخلاق ناپسندیده خود بهیچ تاویل خلاص نیابد.

ملک گفت: مزد از بزه و نیک از بد نمی شناسی، ای بلارا! گفت: چهارکس بدین معانی محیط نگردند: آنکه بدردی دایم و علتی هایل مبتلا باشد و باندیشه ای دیگر نپردازد، و بنده خائن گناه کار که در مواجهه مخدوم کامگار افتد؛ و آنکه با دشمن شجاع در کارزار آید و ذهن او از تمامی کار منقطع شود؛ و ستم گاری بی

باک که در دست ظالمی از خود قوی تر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند.

ملک گفت: همه نیکبها را گم کردی! گفت: این وصف چهار تن را زیبا نماید: آنکه جور و تهور را فضیلت شمرد؛ و آنکه به رای خویش معجب باشد؛ و آنکه با دزدان الف گیرد، و آنکه زود در خشم و دیر رضا گراید.

ملک گفت: بتو واثق نشاید بود، ای بلار! گفت: ثقت خردمندان بچهارکس مستحکم نگردد: ماری آشفته؛ و ددی گرسنه؛ و پادشاهی بی رحمت، و حاکمی بی دیانت.

ملک گفت: مخالطت تو بر ما حرام است. گفت: مخالطت چهارچیز متعذر است: مصلح و مفسد و خیر و شیر؛ نور و ظلمت؛ روز و شب.

ملک گفت: اعتماد ما از تو برخاست. گفت: چهارکس را اهلیت اعتماد نتواند بود: دزدی مقتحم؛ حشم ستنبه؛ فحاش آزرده؛ اندک عقلی نادان.

ملک گفت: رنج من بدان بی نهایتست که درمان دیگر دردهای من دیدار ایران دخت بودی و درد فراق ایران دخت را شفا نمی بینم. گفت: از جهت پنج نوع زنان غم خوردن مباح است: آنکه اصلی کریم و ذات شریف دارد و جمالی رایق و عفاف شایع؛ و آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد؛ و آنکه در همه ابواب نصیحت برزد و حضور و غیبت جفت بی رعایت نگذارد؛ و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار سازد؛ و آنکه منفعت بسیار در صحبت او مشاهدهت افتد.

ملک گفت: اگر کسی ایران دخت را بما بازساند زیادت از تمنی او را مال دهیم. گفت: مال نزدیک چهار تن از جان عزیزتر است: آنکه جنگ برای اجرت کند؛ و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانه سمج گیرد؛ و آنکه بازارگانی دریا کند؛ و آنکه در معادن مزدور ایستد.

ملک گفت: در دل ما از تو جراحی متمکن شد که برفق چرخ و لطف دهر آن را مرهم نتوان کرد. گفت: عداوت میان چهارکس بر این طریق متصور است: گرگ و میش؛ و گربه و موش؛ و باز و دراج؛ و بوم و زاغ.

ملک گفت: بدین ارتکاب، خدمت همه عمر تباه کردی. گفت: هفت تن بدین عیب موسوم اند: آنکه احسان و مروت خود را بمنت واذیت باطل کند؛ و پادشاهی که بنده کاهل و دروغ زن را تربیت کند؛ و مهتری درشت خوی که عقوبت او بر مبرت او بچربد؛ و مادری مشفق که در تعهد فرزند عاق مبالغت نماید؛ و آزاد مردی سخی که بدعهد مکار را برودیعت خویش معتمد پندارد؛ و آنکه بید گفت دوستان فخر کند؛ و آنکه زاهدان را از عقیدت اجلال لازم نشمرد و ظاهر و باطن در حق ایشان یکسان بدارد. ملک گفت: باطل گردانیدی جمال ایران دخت را بکشتن او. گفت: پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند: خشم حلم مرد را در لباس تهتک عرضه دهد و علم او را در صیغت جهل فرا نماید؛ غم عقل را بپوشاند و تن را نزار کند؛ کارزار دایم در مصافها نفس را بفنا سپارد؛ گرسنگی و تشنگی جانوران را ناچیز کند.

ملک گفت: ما را با تو پس ازین کاری نماند، ای بلار! گفت: خردمندان را با شش کس آشنایی نتواند بود: یکی آنکه مشورت با کسی کند که از پیرایه علم عاقل است؛ و خرد حوصله ای که از کارهای شایگانی تنگ آید؛ و دروغ زنی که به رای خود اعجاب نماید، و حریمی که مال را بر نفس ترجیح نهد؛ و ضعیفی که سفر دور دست اختیار کند؛ و خویشان بینی که استاد و مخدوم سیرت او نپسندد.

گفت: تو ناآزموده به بودی، ای بلار! گفت: ده تن را بشاید آزموده: یکی شجاع را در جنگ، و یکی برزگر را در کشاورزی؛ و مخدوم را در ضجرت، و بازرگان را در حساب؛ و دوست را در وقت حاجت و اهل را در ایام نکبت، زاهد را در احراز ثواب؛ فاقه زده را در درویشی بصلاح عزیمت؛ و کسی را که بترک مال و زنان گفت از سر قدرت در خویشان داری.

چون سخن به اینجا رسید و اثر تغییر در بشره ملک بدید بلار خاموش شد و با خود اندیشید:

وقت است اگر نوبت غم در گذرد.

وقت است که ملک را بیدار ایران دخت شادمان گردانم، که اشتیاق بکمال رسیده است؛ و نیز عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژ و سفساف که من ایراد کردم. وانگاه گفت:

زندگانی ملک دراز باد! در روی زمین او را نظیری نمی دانم و در آنچه بما

رسیده است از تواریخ نشان نداده است، و تا آخر عمر عالم هم نخواهد بود، که با حقارت قدر و خست منزلت خویش بر آن جمله سخن فراخ می راندم و قدم از اندازه خویش بیرون می نهادم، البته خشمی بر ملک غالب نگشت. ذات بزرگوار او چنان بجمال حلم و سکینت آراسته است و بزینت صبر و وقار متحلی، و جمال حلم و بسطت علم او بی نهایت و، جانب عفو او بندگان را ممهد و، خیرات او جملگی مردمان را شامل؛ و آثار کم آزاری و رافت او شایع. واگر از گردش چرخ بلایی نازل گردد و از تصرف دهر حادثه ای واقع شود که بعضی نعمتهای آسمانی را منغص گرداند دران هیچ کس ملک را غمناک نتواند دید، و جناب او از وصمت جزع و قلق منزله باشد و، نفس کریم را در همه شداید ریاضت دهد و، رضا را بقضا از فرایض شناسد، با آنکه کمال استیلا و استعلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت، ظاهر تجاوز و اغماض ملکانه در حق بندگان مخلص بر این سیاق است، و باز جماعتی که خویشان در محل لدات دارند اگر اندک نخوتی و تمردی اظهار کنند، و بتلویح و تصریح چیزی فرمایند که بمعارضه و موازنه مانند شود، در تقدیم و تعریک ایشان آن مبالغت رود که عزت و هیبت پادشاهی اقتضا کند. و خاص و عام و لشکر و رعیت را از عجز و انقیاد آن مشاهدت کند.

گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت

با چرخ بکوشی همه حال و بر آیی

و چون این قدرت بدیدند و سر بخط آوردند در اکرام و انعام فراخور علو همت و فرط سیادت، آن افراط فرموده می آید که تاریخ مفاخر جهان و فهرست مآثر

ملوک، بدان آراسته گردد و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند.

با آن کامگاری و اقتدار که تقریر افتاد سخنان بی محابا را که بر لفظ من رفت استماع ارزانی فرمود، کدام بنده این عاطفت را شکر تواند گزارد؟ شمشیر بران حاضر و بنده در مقام تبسط، اقامت رسم سیاست را جز حلم و کرم ملک چه حجاب صورت توان کرد؟ و من بنده بگناه خویش اعتراف می‌آرم و اگر عقوبتی فرماید محق و مصیب باشد، که خطایی کرده‌ام و در امضای فرمان، تاخیر جایز شمرده‌ام، و از بیم این مقام و هول این خطاب بازاندیشیده، و باز می‌نمایم که ملکه جهان بر جای است.

چندانکه ملک این کلمه بشنود شادی و نشاط بر وی غالب گشت، و دلایل فرح و ابتهاج و مخایل مسرت و ارتیاح در ناصیه مبارک او ظاهر گشت.

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش

از حوادث شده بیگانه و با دولت، خویش؟

و پس فرمود که: مانع سخط و حایل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو می‌شناختم و می‌دانستم که در امضای آن مثال، توقفی کنی و پس از مراجعت و استطاع دران شرعی پیوندی، که سهو ایران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب آن تا این حد هم نشایست، و بر تو ای بلار، در این مفاوضت تاوان نیست چه می‌خواستی که قرار عزیمت ما در تقدیم و تاخیر آن عرض بشناسی و باتقانی تمام قدم در کار نهی، بدین حزم خرد و حصافت تو آزموده تر گشت و اعتماد بر نیک بندگی

و طاعت تو بیفزود و خدمت تو دران موقعی هرچه پسندیده تر یافت و ثمرت آن هرچه مهناتر ارزانی داریم، و خدمتگار باید که بزیور وقار و حزم متحلی باشد تا استخدام او متضمن فایده گردد، و راست گفته‌اند که: زاحم بعود او دع.

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست

بحر محیط سنگ نیارد بخندقی

این ساعت بیاید رفت و پرسش ما با فراوان آرزومندی و معذرت بایران دخت رسانید و گفت:

بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون

بی قامت تو میدان، بی سرو بود بستان

و تعجیل باید نمود تا زودتر بیاید و بهجت و اعتداد ما که بحیات او تازه گشته است تمام گرداند، و مانیز از حجره مفارقت بحجله موصلت خرامیم و مثال دهیم تا مجلس خرم بیارایند و بیارند.

زان می که چو آه عاشقان از تف

انگشت کند بر آب زورق را

بلار گفت: صواب همینست و در امضای این عزیمت تردد نیست.

می کش که غمها می کشد،

اندوه مردان وی کشد،

در راه رستم کی کشد

جز رخس بار روستم؟

پس بیرون آمد و بنزدیک ایران دخت رفت و گفت:

روز مبارک، شد و مراد برآمد

باز چو اقبال روزگار در آمد

و بشارت خلاص و مثال حضور بهم برسانید. مستوره برفور ساخته و پسیجیده بخدمت، شتافت و هر دو بهم پیش ملک درآمدند. پس ایران دخت زمین ببوسید و گفت: شکر پادشاه را بر این بخشایش که فرمود چگونه توانم گزارد؟ و اگر بلار بکمال حلم و رافت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نداشتی هرگز آن تانی و تامل نیارستی کرد. ملک بلار را گفت: بزرگ منی متوجه گردانیدی، و من همیشه بمناصحت تو واثق بوده ام لکن امروز زیادت گشت. قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو بر فرمان برداران نافذ است، و بر استصواب تو در حل و عقد و صرف و تقریر اعتراضی نخواهد رفت. بلارد گفت: دولت ملک در مزید بسطت و دوام قدرت دایم و پاینده باد! بر بندگان تقدیم لوازم عبودیت و ادای فرایض طاعت، واجب است، و اگر توفیقی یابند بران محمادت چشم ندارند، با آنکه سوابق کرامات و سوائف عوطف پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان پیدا و روشن دارد، و اگر هزار سال عمر باشد و در طلب رضا و تحری فراغ، مستغرق گردانند هزار

یک آن را شکر نتوانند گزارد. اما حاجت بنده نوازی ملک آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا عواقب آن از ندامت و حسرت مسلم ماند.

ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی تامل و مشاورت و تدبیر و استخاره مثالی ندهیم. و صلتی گران ایران دخت را و بلار را ارزانی داشت.

هر دو شرط خدمت بجای آوردند و در معنی کشتن آن طایفه از براهمه که خوابها را بران نمط تعبیر کرده بودن بران رای قرار دادند، و ملک مثالی داد تاایشان رانکال کردند، و بعضی را بردار کشیدند. و کار ایدون حکیم را حاضر خواست و بمواهب خطیر مستغنی گردانید، و مثال داد تا براهمه را بران حال بدو نمودند، گفت: جزای خائن و سزای غادران اینست. روی پادشاه آورد و آفرینها کرد و بر لفظ راند:

رضا ندادی جز صبح در جهان نام

رها نکردی جز مشک بر زمین غماز

او برفت. ملک بلار را فرمود که: باز باید گشت و آسایشی داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم، که راست نیاید چنین.

در جهان شاهی و ما فارغ

در قدح جرعه ای و ما هشیار

خیز تا زاب روی بنشانیم

باد این خاک، توده غدار

ترک تازی کنیم و برشکنیم

نفس، زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک و عادات پادشاهان، بر خردمندان پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستعمن است. و هر که بعنایت ازلی مخصوص گشت نمودار او تجارب متقدمان و اشارت حکیمان باشد و بنای کارهای حال و استقبال و مصالح امروز و فردا بر قاعده حکمت و بنیاد حصافت نهد.

والله الموفق لما یمنع فی العاجل و الآجل.

باب الصائغ و السیاح

رای گفت: شنودم مثل حلم و تفضیل آن بر دیگر محاسن اخلاق ملوک و مناقب عادات جهان داران. اکنون بازگوید داستان ملوک در معنی اصطناع بخدمتگاران و ترجیح جانب صواب در استخدام ایشان، تا مقرر گردد که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر آن بسزاتر گزارند. برهنمن جواب داد که:

ان الصنیعة لاتکون صنیعة

و قوی تر رکنی در این معنی شناختن موضع اصطناع و محل اصطفاست، چه پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای و رویت و اخلاص و مناصحت هر یک معلوم گرداند؛ و معول دران تصون و عفاف و تورع و صلاح را داند، که مایه خدمت ملوک سداد است، و عمده سداد خدای ترسی و دیانت، و آدمی را هیچ فضیلت ازان قوی تر نیست، که پیغمبر صلی الله علیه و سلم: کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع، لیس لاحد علی احد فضل الا بالتقوی.

و صفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت و تعفف مذکور باشند و بصیانت و تقشف مشهور؛ و هرگاه که سلف را این شرف حاصل آمد و صحت انتمای خلف بدیشان از وجه عفت والده ثابت گشت، و هنر ذات و محاسن صفات، این مفاخر را بیار است. استحقاق سعادت و استقلال ترشیح و تربیت روشن شود. و اگر در این شرایط شبهتی ثابت شود البته نشاید که در معرض محرمیت افتد، و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد، که ازان خللها زاید و اثر آن بمدت پیدا آمد، و مضرت بسیار بهر وقت در راه باشد و بهیچ تاویل منفعتی صورت نیندد.

جگرت گر ز آتش است کباب

تا ز ماهی نگر نجویی آب

و چون در این طریق که اصل و عمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق

خدمتگار و احتراز او از تحریف و تزویز و تفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد، و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندد، چه وصمت دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاه را تحرز و تجنب ازان لازم و فریضه باشد. و اگر کسی را این فضیلت فراهم آید تا به حق گزاری و وفاداری شهرتی تمام نیابد و اخلاص او در حق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان با حزم و هرگز بدو مستحکم نگردد، که سست بروت دون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نداند و بهرجانب که باران بیند پوستین بگرداند، و کافی خردمند و داهی هنرمند جان دادن از این سمت کریه دوستر دارد.

التفات رای پادشاهان آن نیکوتر که بمحاسن ذات چاکران افتد نه بتجمل و استظهار و تمول بسیار. چه تجمل خدمتگذار بنزدیک پادشاه عقل و کیاست و استظهار علم و کفایت؛ والذین العلم درجات. و اسباب ظاهر در چشم اصحاب بصیرت و دل ارباب بصارت وزنی نیارد.

زن مرد نگردد بنکو بستن دستار.

و در بعضی از طباع این باشد که نزدیکان تخت را بکارام و اعزاز و مخصوص باید گردانید و مرد ا زخاندانهای قدیم طلبید و نهمت باختیار اشراف و مهتران مصروف داشت. این همه گفتند، اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او کوتاه دستی و پرهیزگاری. و شریف و گزیده آن کس تواند بود که پادشاه وقت و خسرو زمانه او را برگزیند و مشرف گرداند. قال بعض اللموک الاکابر: نحن الزمان، من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع. و از عادات روزگار مالش اکابر و

پرورش راذل، معهود است، و هیچ زیرک آن را محال و مستنکر نشمرد، و هرگاه که لثیمی در معرض و جاهت افتساد نکبت کریمی توقع باید کرد.

و ملوک را آن نیز این همت باشد که پروردگار خود را کار فرمایند و اعتماد بر ابنای دولت خویش مقصور دارند، و آن هم از فایده ای خالی نیست، که چون خدمتگزار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکر ایثار و اختیار لازم تر شناسد، زیرا که در یافتن آن تربیت، خود را دالتی صورت نتواند کرد. اما این باب آنگاه ممکن تواند بود که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد و حلیت فضل و براءت حاصل، چه بی این مقدمات نه نام نیک بندگی درست آید و نه لباس حق گزاری چست.

و چون کسی بدین اوصاف پسندیده متحلی بود و از بوته امتحان بدین نسق که تقریر افتاد مخلص بیرون آمد و اهلیت درجات از همه وجوه محقق گشت در تربیت هم نگاه باید داشت، و بآهستگی در مراتب ترشیح و مدارج تقریب برمی کشید، تا در چشمها دراید و حرمت او بمدت، در دلها جای گیرد، و بیک تگ بطوس نرود، که بگسلد و طاعنان مجال وقیعت یابند.

و پوشیده نماند که اگر طیب بنظر اول بیمای را علاج فرماید زود کالبد پردازد، و همانا که بشریت دوم حاجت نیفتد؛ لکن طیب حاذق آنست که از حال ناتوان و مدت بیماری و کیفیت علت استکشافی کند و نبض بنگرد و دلیل بخواهد، و پس از وقوف بر کلیات و جزویات مرض در معالجت شرع پیوندد، و دران ترتیب نگاه دارد و از تفاوت هر روز بر حسب تراجع و تزاید ناتوانی غافل نباشد، تا یمن نفس او

ظاهر گردد و شفا و صحت روی نماید.

و در جمله بر پادشاه تعرف حال خدمتگزاران و شناخت اندازه کفایت هر یک فرض است، تا بر بدیهه بر کسی اعتماد فرموده نشود، که موجب حسرت و ندامت گردد. و از نظایر این تشبیب حکایت آن مرد زرگر است، رای گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که جماعتی از صیادان در بیابانی از برای دد، چاهی فرو بردند، ببری و بوزنه ای و ماری دران افتادند. و بر اثر ایشان زرگری هم بدان مضبوط گشت؛ و ایشان از رنج خود بایزای او نرسیدند. و روزها بر آن قرار بماندند تا یکروز سیاحی بریشان گذشت و آن حال مشاهده کرد و با خود گفت: این مرد را از این محنت خلاصی طلبم و ثواب آن ذخیره آخرت گردانم. رشته فرو گذاشت، بوزنه دران آویخت، بار دیگر مار مسابقت کرد، بار سوم ببر. چون هر سه بهامون رسیدند او را گفتند: ترا بر هر یک از ما نعمتی تمام متوجه شد. در این وقت، مجازات میسر نمی گردد- بوزنه گفت: وطن من در کوهست پیوسته شهر بوراخور؛ و ببر گفت: در آن حوالی بیشه ای است، من آنجا باشم؛ و مار گفت: من درباره آن شهر خانه دارم - اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم، و حالی نصیحتی داریم: آن مرد را بیرون میار، که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم پندارد، بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد، که قبح باطن بران راجع است.

خوب رویان زشت پیوندند

همه گریان کنان خوش خندند

علی الخصوص این مرد، که روزها با ما رفیق بود، اخلاق او را شناختیم؛ البته مرد وفا نیست و هراینه روزی پشیمان گردی. قول ایشان باور نداشت و نصیحت ایشان را بسمع قبول استماع نیآورد.

و کم آمر بالرشد غیر مطاع.

رشته فرو گذاشت تا زرگر بسر جاه آمد. سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست و وصایت نمود که وقتی برو گذرد و او را بطلبید، تا خدمتی و مکافاتی واجب دارد. بر این ملاطفت یک دیگر وداع کردند، و هر کس بجانبی رفت. یکچندی بود، سیاح را بدان شهر گذر افتاد. بوزنه او را در راه بدید تبصصی و تواضعی تمام آورد و گفت: بوزنگان را محلی نباشد و از من خدمتی نیاید، اما ساعتی توقف کن تا قدری میوه آرم. و برفور بازگشت و میوه بسیار آورد. سیاح بقدر حاجت بخورد و روان شد. از دور نظر بر ببر افگند، بترسید، خواست که تحرزی نماید. گفت: ایمن باش، که اگر خدمت ما ترا فراموش شده ست ما را حق نعمت تو یاد است هنوز.

پیش آمد و در تقریر شکر و عذر افراط نمود و گفت: یک لحظه آمدن مرا انتظار واجب بین. سیاح توقفی کرد و ببر در باغی رفت و دختر امیر را بکشت و پیرایه او بنزدیک سیاح آورد. سیاح آن برداشت و ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد. در این میان از آن زرگر یاد کرد و گفت: در بهایم این حسن عهد بود و

معرفت ایشان چندین ثمرت داد، اگر او از وصول من خبر یاود ابواب تطف و تکلف لازم شمرد، و بقدم من اهتزاز تمام نماید و بمعونت و ارشاد و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیک خرج شود.

در جمله، چندانکه بشهر رسید او را طلب کرد. چون بدو رسید زرگر استبشاری تمام فرمود و او را باعزاز و جلال فرود آورد، و ساعتی غم و شادی گفتند و از معجاری احوال یک دیگر استعلامی کردند. در اثنای مفاوضت سیاح ذکر پیرایه بازگردانید و عین آن بدو نمود. تازگی کرد و گفت: انا ابن بجدهتها، کار من است، بیک لحظه دل ازین فارغ گردانم.

و آن بی مروت خدمت دختر امیر بودی، پیرایه را بشناخت، با خود گفت: فرصتی یافتم، اگر اهماال و رزم و آن را ضایع کنم از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی بهره گردم، و پس ازان بسی باد پیمایم و در گرد آن نرسم. عزیمت بر این غدر قرار داد و بدرگاه رفت و خبر داد که: کشنده دختر را با پیرایه بگرفته ام حاضر کرده. بیچاره چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت:

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی، را هرگز بدشمنی

ملک گمان برد که او گناه کار است، و جواهر مصداق آن آمد؛ بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و برکشند. در اثنای این حال آن مار که ذکر او در تشبیب پیامده

ست او را بدید، بشناخت و در حرس بنزدیک او رفت، و چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت: ترا گفته بودیم که «آدمی بدگوهر و بی وفا باشد و مکافات نیکی بدی پندارد و مقابله احسان به اساءت لازم شمرد قال علیه السلام: اتق شر من احسنت الیه عند من لا اصل له. و هرکه از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل مردی چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن عربی گفته است «مثقل استعان بذقنه.»

من این محنت را درمانی اندیشیده ام و پسر امیر را زخمی زده ام، و همه شهر در معالجت آن عاجز آمده اند. این گیاه را نگاه دار، اگر با تو مشاورتی رود، پس از آنکه کیفیت حادثه خویش مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد. مگر بدین حیلت خلاص و نجات دست دهد، که آن وجهی دیگر نمی شناسم. سیاح عذرها خواست و گفت: خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم.

مار جواب داد که: از سر معذرت درگذر، که مکارم تو سابق است و سوابق تو راجح.

پس بر بالایی شد و آواز داد که همه اهل گوشک بشنوندند و کس او را ندید که: «داوری مار گزیده نزدیک سیاح محبوس است». زود او را آنجا آوردند و پیش امیر بردند. نخست حال خود باز نمود، و انگاه پسر را علاج کرد و اثر صحبت پدید آمد و براءت ساحت و نزاهت جانب او از آن حوالت رای امیر را معلوم شد. صلتی گران فرمود و مثال داد تا بعوض او زرگر را بردار کردند.

ز دورش مقتدا گشته دوصد ابله بیک برزن

پس وجه حیل در جذب منفعت و دفع مضرت چیست؟

برهن جواب داد که: عقل عمده سعادت و مفتاح نهمت است و هر که بدان فضیلت متحلی بود و جمال حلم و ثبات بدان پیوست سزاوار دولت و شایان عز و رفعت گشت. اما ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است. و پادشاه زاده ای بر در منظور نبشته بود که «اصل سعادت قضای آسمانی است و کلی اسباب و وسایل ضایع و باطل است»؛ و آن سخن را داستانی گویند. رای پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند که چهار کس در راهی یک جا افتادند: اول پادشاه زاده ای که آثار طهارت عرق و شرف منصب در حرکات و سکناات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت عرق و شرف منصب در حرکات و سکناات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت در افعال و اخلاق وی واضح، و استحقاق وی منزلت مملکت و رتبت سلطنت را معلوم عالمی در یک قبا و لشکری در یک بدن.

دوم توانگر بچه ای نوحط که حوربهشت پیش جمالش سجده بردی و شیر سوار فلک پیش رخسارش پیشاده شدی، طراوتی با لطافت، لباقتی بی نهایت.

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه

پای مشک آلود بر برگ گل و نسرين نهاد

و حد دروغ در آن زمانه آن بودی که اگر تمامی کسی را در بلایی افگندی چون افترای او اندران ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلوم را خواستندی کرد در حق آن کذاب لئیم تقدیم افتادی.

و نیکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ تاویل در توقف نماند. و عاقل باید که از ایذا و ظلم پرهیزد و اسباب مقام دنیا و توشه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد.

اینست مثل پادشاهان، در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز از آنچه بر بدیهه اعتمادی فرمایند، که بر این جمله ازان خللها زاید. والله یعصمنا و جمیع المسلمین علما یوردنا شرائع الهلکة و الشقاء بمنه و رحمته.

باب ابن الملك و اصحابه

رای گفت: شنودم مثل اصطناع ملوک و احتیاط واجب دیدن در آنچه تا بدگوهر نادان را استیلا نیفتد، که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگذارد. اکنون باز گوید که چون کریم عاقل و زیرک واقف بسته بند بلا و خسته زخم عنا می‌باشد. و لئیم غافل و ابله جاهل در ظل نعمت و پناه غبطت روزگار می‌گذارد، نه این را عقل و کیاست دست گیرد و نه آن را حماقت و جهل درآرد.

زنحش منزوی مانده دو صد دانا بیک منزل

و سوم بازرگان بچه ای هشیار کاردان وافر حزم کامل خرد صایب رای ثاقب فکرت.

و چهارم برزیگر بچه ای توانا، با زور، و در ابواب زراعت، بصارتی شامل و در اصناف حراثت هدایتی تمام، در عمارت دستی چون ابر نیسان مبارک و در کسب قدمی مانند کوه نهلان ثابت.

و همگان در رنج غربت افتاده و فاقه و محنت دیده. روزی بر لفظ ملک زاده رفت که کارهای این سری بمقادیر آن سری منوط است و بکوشش و جهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نشود، و آن لوی تر که خردمند در طلب آن خوض نماید و نفس خطیر و عمر عزیز را فدای مرداری بسیار خصم نگرداند.

چه بحرص مردم، در روزی زیادت و نقصان صورت نبندد.

شریف زاده گفت: جمال شرطی معتبر و سببی موکد است ادراک سعادت را و حصول عز و نعمت را؛ و امانی جز بدان دالت تیسیر نپذیرد. پسر بازرگان گفت: منافع رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب، سابق است، و هرکرا پای در سنگ آید انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید. برزگر گفت: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا، برکات کسب و میامن مجاهدت، مردم را در معرض دوستکامی و مسرت آرد و بشادکامی و بهجت آراسته گرداند و هرکه عزیمت بر طلب چیزی مصمم گردانید هرآینه برسد.

چون بشهر منظور نزدیک رسیدند بطرفی برای آسایش توقف کردند و برزگر بچه را گفتند: اطری فانک ناعله، ما همه از کار بمانده ایم و از ثمره اجتهاد تو نصیبی طمع می داریم، تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما گم شده باشد ما نیز بنوبت گرد کسی برآیم. سوی قصبه رفت و پرسید که: در این شهر کدام کار بهتر رود؟ گفتند: هیزم را عزتی است. در حال بکوه رفت و پشت واره ای بست و بشهر رسانید و بفروخت و طعام خرید، و بر در شهر بنیشت که «ثمرت اجتهاد یک روزه قوت چهار کس است.»

دیگر روز شریف زاده را گفتند: که امروز بجمال خویش کسی اندیش که ما را فراغی باشد. اندیشید که: اگر بی غرض بازگردم یاران ضایع مانند. در این فکرت بشهر درآمد، رنجور و متاسف پشت بدرختی باز نهاد. ناگهان زن توانگری بر وی گذشت و او را بدید، مفتون گشت و گفت: ما هذا بشران هذا الا ملک کریم. و کنیزک را گفت: تدبیری اندیش.

نگارخانه چینست و ناف آهو چین

درون چین دوزلف و برون چین قباش

کنیزک بنزدیک او آمد و گفت: کدبانو می گوید که:

وقف الهوی بی حیث انت فلیس لی.

اگر بجمال خود ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیان ندارد. جواب داد: فرمان بردارم، هیچ عذری نیست. در جمله برخاست و بخانه او رفت.

اندر برم و بریزم ای طرفه ری
درخانه ترا و در قدح پیش تو می
بیرون کشم و پاک کنم اندر پی
از پای تو موزه وز بناگوش تو خری

و روزی در راحت و نعمت بگذرانید، و بوقت بازگشتن پانصد درم صلتی یافت، برگ یاران بساخت و بر در شهر بنبشت که «قیمت یک روزه جمال پانصد درم است.» دیگر روز بازرگان بچه را گفتند: امروز مامهمان عقل و کیاست تو خواهیم بود. خواست که بشهر رود، در آن نزدیکی کشتی مشحون به انواع نفایس بکران آب رسیده بود، اما اهل شهر در خریدن آن توقفی می کردند تا کسادی پذیرد. او تمامی آن بر خود غلا کرد، و هم در روز بنقد بفروخت و صد هزار درم سود برداشت. اسباب یاران بساخت و بر در شهر بنبشت که «حاصل یک روزه خرد صد هزار درم است.»

دیگر روز پادشاه زاده را گفتند که: اگر توکل ترا ثمرتی است تیمار ما نباید داشت. او در این فکرت روی بشهر آورد. از قضا را امیر آن شهر را وفات رسیده بود، و مردم شهر بتعزیت مشغول بودند. او بر سبیل نظاره بسرای ملک رفت و بطرفی بنشست. چون در جزع با دیگران موافقت نمی نمود دربان او را جفاها گفت. چون جنازه بیرون بردند و سرای خالی ماند او همانجا باز آمد بیستاد. کرت دیگر نظر دربان بر ملک زاده افتاد در سفاهت بیفزود و او را ببرد و حبس کرد.

دیگر روز اعیان آن شهر فراهم آمدند تا کار امارت بر کسی قرار دهند، که

ملک ایشان را وارثی نبود. در این مفاوضت خوضی می داشتند، دربان ایشان را گفت: این کار مستورتر گزارید، که من جاسوسی گرفته ام، تا از مجادله شما وقوفی نیابد؛ و حکایت ملک زاده و جفاهای خویش همه باز راند. صواب دیدند که او را بخوانند و از حال او استکشافی کنند. کس رفت و ملک زاده را از حبس بیرون آورد. پرسیدند که: موجب قدوم چه بوده است و منشاء و مولد کدام شهر است؟ جواب نیکو و بوجه گفت و از نسب خویش ایشان را اعلام داد و مقرر گردانید که: چون پدر از ملک دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد و برادر بر ملک مستولی شد من برای صیانت ذات بترک شهر و وطن بگفتم و از نزاع بی فایده احتراز لازم شمردم، و با خود گفتم: اذا نزل بک الشر فاقعد.

ظایفه ای از بازرگانان او را بشناختند. حال بزرگی خاندان و بسطت ملک اسلاف او باز گفتند. اعیان شهر را حضور او موافق نمود و گفتند: شایسته امارت این خطه اوست، چه ذات شریف و عرق کریم دارد، و بی شک در ابواب عدل و عاطفت اقتدا و تقیل بسلف خویش فرماید، و رسوم ستوده و آثار پسندیده ایشان تازه و زنده گرداند. در حال بیعت کردند و ملکی بدین سان آسان بدست او افتاد، و توکل وی ثمرتی بدین بزرگی حاصل آورد.

و هرکه در مقام توکل ثبات قدم ورزد و آن را بصدق نیت قرین گرداند ثمرات آن در دین و دنیا هرچه مهنا تر بیابد.

و در آن شهر سنتی بود که ملوک روز اول بر پیل سپید گرد شهر برآمدندی.

او همان سنت نگاه داشت؛ چون بدروازه رسید و خطوط یاران بدید بفرمود تا پیوسته آن بنبشتند که «اجتهاد و جمال و عقل آنگاه بثمرت دهد که قضای آسمانی آن را موافقت نماید، و عبرت همه جهان یک روزه جال من تمامست.»

پس بسرای ملک باز آمد و بر تخت ملک بنشست و ملک بر وی قرار گرفت. و یاران را بخواند، و صاحب عقل را با وزرا شریک گردانید؛ و صاحب جمال را صلتی گران فرمود و مثال داد که: از این دیار بیاید رفت تا زنان بتو مفتون نگردند و ازان فسادی نزاید. وانگاه علما و بزرگان حضرت را حاضر خواست و گفت: در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت روزگار توان یافت؛ و هم راهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود، من نه بر کسب و دانش خویش اعتماد می داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهاری فرامی نمودم. و از آن تاریخ که برادرم از مملکت موروث براند هرگز این درجت چشم نداشتم. و نیکو گفته اند که:

برعکس شود هرچه بغایت برسید

شادی کن چون غم بنهایت برسید

از میان حاضران مردی سیاح برخاست و گفت: آنچه برلفظ ملک می رود سخنی سخته است بشاهین خرد و تجربت و ذکا و فطنت، و هیچ اهلیت جهان داری را چون علم و حکمت نیست؛ و استحقاق پادشاه بدین اشارت چون افتاب، جهان داری را چون علم و حکمت نیست؛ و استحقاق پادشاه بدین اشارت چون آفتاب تابان

گشت، و بر جهان آفرین خود موضع ترشیح و استقلال پوشیده نماند. الله اعلم حیث يجعل رسالته. و سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید و نور عدل و ظل رافت تو بریشان گسترده. چون او فارغ شد دیگری برخاست و گفت: فصل در توقف خواهم داشت و بر این بیت اقتصار نمود:

یگانه عالمی شاها، چه گویم بیش ازین؟ زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون

اگر فرمان باشد سرگذشتی بازگویم که بشگفتی پیوندد. مثال داد: بیار تا چه داری.

گفت:

من در خدمت یکی از بزرگان بودم. چون بی وفایی دنیا بشناختم و بدانستم که این عروس زال بسیار شاهان جوان را خورد و بسی عاشقان سرانداز از پای در آورد با خود گفتم: ای ابله، تو دل در کسی می بندی که دست رد بر سینه هزار پادشاه کامگار و شهریار جبار نهاده ست، خویشتن را دریاب، که وقت تنگ است و عمر کوتاه و راه دراز در پیش. نفس من بدین موعظت انتباهی یافت و بنشاط و رغبت روی بکار آخرت آورد.

روزی در بازاری می گذشتم صیادی جفتی طوطی می گردانید؛ خواستم که از برای نجات آخرت ایشان را از بند برهانم. صیاد بدو درم بها کرد و من در ملک همان

کمر ملک بر میان تو باد

خاتمه مترجم

اگر بدین کتاب دابشلیم را، که عرصه ملک او حصنی دو سه ویران و جنگلی پنج شش پر خار بوده ست - بندگان این دولت را که پاینده باد اضعاف آن ملک هست - ذکری باقی توانست شد که بر امتداد روزگار مدروس نمی گردد، و در امتهای و ملتها تازه و زنده می ماند، چون دیباجه آن بفر و جمال القاب میمون و زیب و بهای نام مبارک خداوند،

فخر الملوک وارث سلطان نامدار

بهرامشاه قبله شاهان نامور

شاهی کزوست دوده محمود را شرف

شاهی کزوست گوهر مسعود را خطر

مزین گشت و شمتی از مناقب ذات بی همال - که غرت محاسن ایام است و واسطه قلاده روزگار - در تشبیب آن تقریر افتاد؛ و نبذی از آثار رای و شمشیر پادشاهانه، که مفاخر دین و دولت بدان آراسته گشته است و فضایل ملک و ملت بجمال آن کمال پذیرفته، در ضمن آن ایراد کرده آمد، و رمزی از مآثر خاندان بزرگ شاهنشاهی و مساعی حمیده خداوندان، ملوک اسلاف انارالله براهینهم که

داشتم. متردد بماندم، چه از دل معرج دوگانه رخصت نمی یافتم و خاطر بدان مرغان نگران بود؛ آخر توکل کردم و بخریدم و ایشان را از شهر بیرون آوردم و در بیشه بگذاشتم. چندانکه بر بالای درختی بنشستند مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند: حالی دست ما بمجازاتی نیم رسد، اما در زیر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. گفتم: ای عجب، گنج در زیر زمین می توانید دید، واز مکر صیاد غافل بودید! جواب دادند که: چون قضا نازل گشت بحیلت آن را دفع نتوان کرد؛ که از عاقل بصیرت بر باید و از غافل بصر بستاند، تا نفاذ حکم در ضمن آن حاصل آید. من زمین بشکافتم و گنج د ضبط آوردم. و باز می نمایم تا مثال دهد که بخزانه آرند، و اگر رای اقتضا کند مرا ازان نصیبی کند. ملک گفت: تخم نیکی تو پراکنده ای ریع آن ترا باشد، مزاحمت شرط نیست.

چون برهمن بدینجا رسید و این فصول پرداخت رای خاموش ایستاد و بیش سوال نکرد. برهمن گفت: آنچه در وسع و امکان بود در جواب و سوال با ملک تقدیم نمودم و شرط خدمت اندران بجای آوردم. امیدوار یک کرامت باشم، که ملک خاطر را در این ابواب کار فرماید که محاسن فکرت و حکمت جمال دهد؛ و فایده تجارب تنبیه است. و بدین کتاب فضیلت رای و رویت ملکانه بر پادشاهان گذشته ظاهر گشت، و در عمر ملک هزار سال بیفزود، و فرط خرد و کمال دانش او جهانیان را معلوم شد، و ذکر ملک و دولت او بر روی روزگار باقی ماند و بهمه اقالیم عالم و آفاق گیتی بر رسید. و گفت:

تا کمر صحبت میان طلبد

گردن و گوش فلک سبک سیر بطوق منت و خدمت عبودیت ایشان گران بار است، و صدر و منکب زمانه بردای احسان و وشاح انعام ایشان متحلی -بدان مقرون گردانیده شد؛ توان دانست که رغبت مردمان در مطالعت این کتاب چگونه صادق گردد، و بسبب قبولی که از مجلس عالی، ضاعف الله اشراقه، آن را ارزانی داشته است جهانیان را از چه نوع اقبالها باشد و ذکر آن بتبع اسم و دولت قاهره، لاقالت ثابتة الارکان، سمت تخلید و تابید یابد و تا آخر عمر (عالم) هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و البته دور چرخ و قصد دهر تیرگی را بصفتوت آن راه ندهد.

و اگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت بدان بسی تعزز و مباحات نمودی، و در تمنی آن روزگار گذاشتی که این سعادت را دریابد و این تشرف و تفاخر خود را حاصل آرد، و چون ادراک این مراد دست ندادی معذرت در این عبارت کردی که بنواس کرده است:

اگر بنام کسی گفت بایدم شعری
بپیش طبع تو باشی همه بهانه من

و بحمدالله و منه ذکر معالی این دولت، ثبتهالله، شایع است و مستفیض، و اسم آن سایر و منتشر، و دیوانهای مداحان بدان ناطق، و تواریخ بندگان متقدم بر تفصیل آن مشتمل، و بر خصوص خواجه بوالفضل بیهقی، رحمه الله، در آن باب خدمتی پسندیده کرده ست و یادگاری نفیس گذاشته؛ و فقیه بوالقاسم نیسابوری، رحمه الله، تاریخ نوبت همایون شاهنشاهی، مدها الله، پرداخته است و دران براندازه

وقوف خویش، نه فراخور مآثر پادشاهانه، قدمی گزارده، و دیگر بندگان بنظم و نثر آنچه ممکن شده است بجای آورده‌اند و دران برقصیت اخلاص خود مبالغتها نموده؛ اما آن کتب هواخواهان مخلص و بندگان یک دل خوانند، و این مجموع بنزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد؛ و تا زبان پارسی میان مردمان متداول است بهیچ تاویل مهجور نگردد، و بتقلب احوال و تجدد حوادث دران نقصانی و تفاوتی صورت نیندد، چه در اصل وضع کان حکمت و گنج حصافت است، و بدین لباس زیبا که بنده دران پوشانید جمالی گرفت که عالمیان را بخود مفتون گرداند و در مدتی اندک اقالیم روی زمین بگیرد.

و این اشارت صبغت تصلف دارد، لکن چون تاملی رود و بردیگر کتب فارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه، مد الله ظللها و بسط جلالها، کرده‌اند مقابله فرموده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است و در انواع سخن قدرت تا چه حد بوده است.

و اگر این بنده یک کتاب، از تازی پیارسی برد بدان تسوفی نمی جوید، چه ذکر براءت او ازان سائرتر است که بدین معانی حاجت افتد، و خاص و عام را مواظبت او بر استفادت و تعلم مقرر گشته است، و کمال همت او در فراهم آوردن اسباب سعادت و اکتساب انواع هنر معلوم شده.

زمانه ندارد زمن به پسر
نهانم چه دارد چو بد دختری؟

در جمله این بنده و بنده زاده را شرفی بزرگ حاصل آمد و ذکر آن بر روی روزگار مخلد گشت، و فرط اخلاص در نیک بندگی او جهانیان را روشن شد. ایزد تعالی خداوند عالم را در دین و دنیا بنهایت همت برساناد، و تمامی بلاد شرق و غرب را بسایه رایت منصور و ظل چتر میمون شاهنشاهی منور گرداناد، و تشنگان امید را در آفاق جهان که منتظر احسان و عاطفت ملکانه بمانده‌اند از جام عدل و رافت سیراب کناد،

انه القادر علیه و المتطول به. والحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله محمد و آله اجمعين و فرغ من انتساخه محمود بن عثمان بن ابی نصر الطبری غفر الله له و لوالديه ولجميع المومنين و لمن قال آمين ضحوة يوم الخميس لثلاث ليال بقين من المحرم سنة احدى و خمسين و خمس مائة.

پایان.